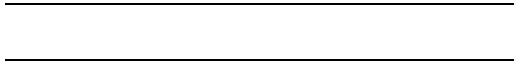


نوتریکا (جلد اول)



باسمه تعالی

" به نام پیوند دهنده ی قلبها"

مقدمه:

زندگی آدم ها به نفس کشیدن خلاصه همیشه!
زندگی آدم ها به خوردن و نوشیدن و خوابیدن خلاصه همیشه!
زندگی آدم ها به درس خواندن و کارکردن خلاصه همیشه!
زندگی آدم ها به بغض و غم و غصه خلاصه همیشه!
زندگی آدم ها به شادی و خنده و لبخند خلاصه همیشه!
زندگی آدم ها به مرگ خلاصه همیشه!
حتی ... زندگی آدم ها به عشق هم خلاصه همیشه!
خلاصه ی زندگی آدم ها فقط و فقط زندگی کردنه ...!

نوتریکا ۱

فصل اول:

سلام...

-سلام... سلام....

-مامان ... مامااااان؟!

-اَه من مردم از این استقبال گرم...

-کسی خونه نیست؟

به سمت آشپزخانه رفت و با ناخنک زدن به ظرف سالاد رها شده روی اُپن کمی کاهو و خیار برداشت. تا آنجا که به یاد داشت از گوجه فرنگی متنفر بود.
-علیک سلام... و کاهو را از چنگش بیرون کشید. این قبیل زورگیری ها مختص نوید پسر دوم خانواده ی آقای نیکنام بود.
صدای تلفن باعث شد به سمتش برود و جواب حرکت زشت نوید را به بعد موکول کند.

طوطیا: حاضری بریم؟

-ناهار نخوردم...

طوطیا: کوفتو بخوری... ساعت سه هنوز نخوردی؟

روی دسته ی مبل نشست و گفت: تا هشت بازه...

طوطیا با دلخوری گفت: حالا چی میشد الان بریم... مگه قرار نبود صبح بریم

...نورا هم کلی ازت شاکیه... تازه حالا هم میگی نه؟

-خوب میخوام ناهار بخورم...

طوطیا باز گفت: کوفت و بخوری و تلفن را کوبید.

نوید نگاهش کرد و پرسید: رفتی هنوز؟

نگاهش را به ساعتش دوخت و گفت: نه... مامان کجاست؟

نوید با بی قیدی شانۀ ای بالا انداخت و گفت: خونه خاله سیمما... کجا

میخواستی باشه... من دارم غذامو داغ میکنم...

-منم دارم میرم ثبت نام... فعلا... و به سمت در ورودی حرکت کرد.

نوید: ناهارتو بخور بعد برو...

-طوطیا چت میزنه حوصله اشو ندارم... خداافظ... و در را بست.

طوطیا با لبهایی برچیده گفت: تو که گفتی نمیای...

-به سلامتی منصرف شدی من برم؟

طوطیا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: غلطهای زیادی... وایسا حاضر

بشم...

-یه چادر بنداز سرت بیا دیگه... همین سر کوچه است...

طوطیا اما گوش نداد و به سمت اتاقش رفت. در اینه نگاهی به چهره اش

انداخت. یک جوش کوچک قرمز درست روی چانه زیر لبش سبز شده بود. با

دو انگشت شصت و سبابه مشغول ترکاندن شد. صدای سیما آمد.

با طعنه گفت: علیک سلام...

-!... سلام حواسم نبود... و خندید.

صدای مادرش هم متعاقب جوابی که به خاله اش داد به گوشش رسید.

-کی حواست هست؟ و افزود: میدونی از صبح منتظرتن؟ منظورش طوطیا و

نیوشا بودند. با دلخوری گفت: هیچ وقت سر قولت نیستی...

با لحنی مدافع پاسخ داد: خوب خودشون میرفتن... من که گفتم ممکنه دیر

بیام...

سیمین رو به خواهرش سیما گفت: راستی دیشب مهناز زنگ زد... و مشغول

تعریف از گفت و شنودش با مهناز شد.

نگاهش را به پله ها دوخت... طوطیا از لبه ی نرده سر خورد.

سیمین نگاهش به او افتاد و با لبخند گفت: چه خوشگل شدی عزیز دلم؟

طوطیا لبخندی زد و با ناز گفت: مرسی... و با دو گام بلند مقابلش ایستاد و گفت: مدارکتو برداشتی....

با شرمندگی گفت: از صبح همراهه...

طوطیا اهمیتی نداد.... مهم حالا بود.... باشوق گفت: بریم؟!

-نیوشا چی؟

طوطیا: اون الان کلاس زبانه... گفتش برگشتنی خودش میره ثبت نام... و با غیظ رو به مادرش گفت: همه مثل من نیستن که احتیاج به نگهبان داشته باشن همه جا با اون برن... حتی تا سر کوچه...

سیما خواست پاسخ دخترش را بدهد که طوطیا با عجله پشت او پنهان شد.

سیما با چشم غره به سیمین گفت: میبینی تو رو خدا...

طوطیا زیر گوشش گفت: بریم دیگه... نمی بینی وضعیت قرمز...

سری تکان داد و در را باز کرد و خواست از خانه خارج شود که طوطیا بازویش را کشید و گفت: هووووی... لیدیز فرست... و خودش اول خارج شد.... دو خواهر خندیدند. باز هم سری تکان داد و به دنبال طوطیا روان شد.

آموزشگاه درست سر کوچه بود. مسیر ظرف مدت کوتاهی در سکوت زیر آفتاب گرم تابستانی طی شد. باز هم طوطیا اول داخل آموزشگاه شد.

مرد فربه ای با ریش و سبیل بی حوصله رو به طوطیا که با ذوق و چشمهایی که برق میزد و همه جای آن دفتر کثیف را از نظر میگزیراند گفت: هجده سالت شده؟

همزمان گفتند: ده روزم ازش گذشته...

مرد سری تکان داد و گفت: اسم؟!

طوطیا ابتدا پاسخگو بود...

- طوطیا نیکنام... کمی بعد او جواب داد:

-نوتریکا نیکنام....

مرد سرش را بالا آورد و متعجب در حالی که چینی به بینی اش داده بود و

چشمهایش را ریز کرده بود گفت: ههههههههه!

نوتریکا مثل همیشه با حوصله و شمرده گفت: نو...ت... ریکا...

مرد ابروهایش را بالا داد و گفت: با کدوم "ت"؟

نوتریکا دستهایش را در جیبش فرو کرد و به میز تکیه داد و گفت: دونقطه...

در حال نوشتن اسمش مرد با غرغر گفت: ملت چه اسمایی میذارن رو بچه

هاشون.... و بلند تر پرسید: خارجه؟ نه؟ حالا یعنی چی؟

نوتریکا که حرف قبلی مرد را شنیده بود... با آرامش گفت: یه اسم خیلی قدیمی

ایرانیه... سومین برادر اشو زرتشت اسمش نوتریکا بود...

مرد با رضایت هوومی گفت و پرسید: زرتشتی هستید؟

نوتریکا: جد پدریم بوده... اما ما نه...

مرد پرسید: مسلمون؟!

نوتریکا: بله...

مرد باز هوومی گفت و ضمن پر کردن فرم توضیحاتی در رابطه با چگونگی

پرداخت هزینه و شروع کلاس ها به ان دو داد. سپس با تکرار و تاکید افزود: ۵

جلسه این نامه رو حتما باید شرکت کنید.... در غیر این صورت نه کلاس

های عملی و میتونید شرکت کنید نه ازتون ازمون گرفته میشه... متوجه هستید که؟!

هر دو با سر تایید کردند. مرد فرم ها به انضمام یک قطعه عکس از طوطیا و نوتریکا را داخل دو پوشه ی مجزا گذاشت.

پوشه ی نوتریکا نارنجی بود و پوشه ی طوطیا سبز....

طوطیا با عجله گفت: میشه بذاریدش تو یه پوشه ی نارنجی لطفا؟

مرد پوزخند مسخره ای زد و سری تکان داد اما در خواست طوطیا را پذیرفت.

نوتریکا با حرص گفت: چیشششش... و با خودش غر میزد.

طوطیا اما با لبخند تشکر کرد و پشت سر نوتریکا از آموزشگاه خارج شدند.

نوتریکا بی حرف کنارش راه میرفت. طوطیا هم مفاد فرمش را مورد بررسی قرار داده بود.

طوطیا پرسید: طلا میگه پارک دوبل خیلی سخته... اره؟ با کمی مکث گفت:

خوش به حالت تو لا اقل یکی دو بار پشت فرمون نشستی...

و بدون ان که منتظر جوابی از سوی نوتریکا باشد گفت: ولی خوب یاد

میگیرم... بابا قول داده باهام تمرین کنه... و پشت سرش فوری گفت: طلا

دیروز کلی سرم غر زده ما شین و عمرا یک سال اول د ستم بده... ولی بعدش

گفت اگه مثل اون بار اول قبول بشم اون دستبند دلفین رو میده به من... و اهی

کشید و ادامه داد: میدونستی باید با طلا شریکی سوار بشم؟!

نوتریکا در سکوت نگاهش کرد. سرش را باز در پرونده اش فرو کرده بود.

کجای طوطیا خوشگل بود که مادرش چپ و راست از زیبایی او تعریف

میکرد؟!

طوطیا مثل یویو کنارش راه میرفت.... گاهی زیگزاگ و گاهی هم لی لی میکرد.... اصلا هیچ وقت یک خط م*س* تقیم را پیش نمیگرفت برای راه رفتن... نسبتا چاق بود نه خیلی زمخت و ضایع ولی چاق بود و صورت گرد و پُری داشت. اما پیشانی اش بلند بود. مثل همیشه موهای پر کلاغی اش را چتری در صورتش ریخته بود.... پیشانی اش زیادی بلند بود. چشمهای کوچک و خاکستری اش با مژههای پرپشت و فر زیبا بودند.... بینی عقابی و لبهایی متوسط که به خاطر عقب بودن فک پایینش هیچ وقت روی هم چفت نمیشدند.... عیب بزرگی نبود یعنی زیاد مشخص نبود ولی همیشه دهانش نیمه باز بود. در انتها هم چانه ای م*س* تطیلی به صورتش خاتمه می بخشید. اما گردنش کمی کوتاه بود.... در هر صورت روی هم رفته خوب بود اما اینطور که همه ی فامیل از او تعریف کنند، نوتریکا لبهایش را جمع کرد... چهره ی مهربان و خواستنی اش در فامیل معروف بود به شیرینی و با نمک بودن.... به خصوص دو چالی که حین خندیدن در صورتش پیدا میشد.

منکر این نبود که زشت نیست... اما دیگر انقدر ها هم خوش چهره نبود.

طوطیا با لحن متاثری گفت: نوتری فردا نتایج و اعلام میکنند...

نوتریکا نگرانی اش را پنهان کرد و با لحنی بیخیال گفت: میدونم....

طوطیا با نگرانی گفت: وای فکر کن اگه قبول نشیم....

نوتریکا باز هم وانمود کرد خونسرد است و گفت: فکر کن اگه قبول نشی....

طوطیا چینی به بینی اش داد و گفت: یعنی تو صد در صد قبولی...

نوتریکا دست ازادش را در جیبش کرد و گفت: احتمالا...

طوطیا از اعتماد به نفس او حرصش میگرفت. با کمی تغییر در صدایش گفت:
حالا میبینیم...

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: میبینیم... و در دل با خود گفت: اگر آنها قبول
شوند و او بماند... ته دلش هری ریخت. نفسش را فوت کرد.

با رسیدن به باغ از هم جدا شدند و هر کدام به سوی خانه شان رفتند.
باغ بزرگ و زیبایی بود با سنگفرش های سفید و درخت کاری هایی که
دستپخت نبی خان سراپدار و خانه زاد باغ بود که خانه ی کوچکی درست کنار
در باغ داشت و همراه همسرش بی بی کبری با هم زندگی میکردند و کلیه ی
امور خانه های دو برادر که در دو طرف باغ رو به روی هم قرار داشت بر عهده
ی آنها بود.

بوی نم خاک در سرش می پیچید. نفس عمیقی کشید و در حالی که به زمین
خیره شده بود.

با خودش فکر میکرد اگر واقعا قبول نشود چه افتضاحی به بار می آید. لبش را
گزید... نه این تقریبا امکان نداشت.

مطمئن بود قبول است. او خیلی خواننده بود... به زبان دیگر خر خوانی کرده
بود. کنکورش را هم عالی داده بود... بیشتر سوالات را با احتمال صد در صد
پاسخ داده بود. انهایی را هم که شک داشت اصلا نزده بود... هر چند فقط دو
سه مورد در هر درس بود که او در جوابگویی مشکل پیدا کرد. اما باز هم
استرس نتیجه از اضطراب قبل از آزمون خیلی بیشتر بود. نفسش را مثل پوف
بیرون داد. چه لذتی داشت نیوشا و طوطیا قبول نمیشدند. ولی... ان دو هم
زیادی زحمت این کنکور مذخرف را کشیده بودند.

در را باز کرد... صدای خنده های نوید و نیما می آمد. یک راست به اشپزخانه رفت. نیما کنار در یخچال ایستاده بود و با هیجان چیزی را تعریف میکرد. نوتریکا محکم پس کله اش زد و گفت: هی... کی اومدی؟ نیما به عقب چرخید و به برادرش خیره شد... خواست تلافی کند اما دستش را پایین آورد و منصرف شد و با غیظ گفت: علیک سلام... نوتریکا سلام کرد.

و به موهای نیما اشاره کرد و با لبخند گفت: چه رشد قابل توجهی... و بلند خندید.....

نیما از بعد از کچل کردن برای سربازی موهای جلوی سرش خیلی دیر بلند شدند و حالا نوتریکا بادیدن موهای نیما که رشد قابل تحسینی داشتند او را مسخره میکرد.

نیما سری تکان داد و گفت: خدا قسمت کنه...

نوید با خنده گفت: همینه دیگه بهت گفتم بیا با هم بریم... حرف گوش ندادی...

نیما با آرامش گفت: هر چی بود تموم شد رفت پی کارش... از فردا باید بیفتم دنبال کارت پایان خدمتم...

نوتریکا در حالی که ویلون و سیلون سعی داشت کمی غذا برای خودش بکشد گفت: خدایی سخت گذشت؟

نیما برعکس روی صندلی نشست و گفت: نه خیلی... و انگار که یاد چیزی افتاده باشد گفت: فردا نتایج و اعلام میکنن؟ نه؟

نوتریکا یک لحظه از کارش دست کشید. اما باز مشغول شد. دلهره برای چی؟
او که مطمئن بود....

نوید سری تکان داد و گفت: فکر کن نورا و طوطیا قبول بشن.... تو بمونی...

نوتریکا با غیظ گفت: فردا معلوم میشه کی میمونه...

نوید با مسخره گی گفت: اُه بابا اطمینان... اعتماد به نفس...

نوتریکا حرفی نزد در حال جدا کردن گوشت‌های چرخ کرده بود...

نیما با حرص گفت: اونا رو اونطوری با دست جدا میکنی نریزی تو قابلمه...

ما هم فراره از اون غذا بخوریم....

نوتریکا اما همه ی گوشت‌های جدا شده را داخل قالبه برگرداند... نیما خواست

درس درست و حسابی به او بدهد که سیمین وارد خانه شد. هنوز نمیدانست

پسرش بالاخره از سربازی بازگشته است.

وارد اشپزخانه شد. نیما حد فاصل یخچال و سینک ظرفشویی ایستاده بود و

سیمین هنوز او را ندیده بود.

با التماس به نوتریکا گفت: بذار یه قاشق گوشت بریزم برات... نگاه کن

برنجت خالیه که....

تمام گوشت و پیاز ولوبیاهای لوبیا پلو را جدا کرده بود.... برنجش عاری از

هرگونه جز خارجی، نارنجی بود... احتمالا به خاطر رب گوشت‌های چرخ

کرده ی سرخ شده ی جدا شده...

نوتریکا: نه همین خوبه...

سیمین جلو تر آمد و گفت: خواهش میکنم ازت...

نوتریکا: نه... نمیخورم... اذیت نکن دیگه...

سیمین با حرص گفت: هیچ وقت خدا حرف گوش نمیکنی...
و با غیظ قابلمه را برداشت و به سمت یخچال چرخید و چشمش به نیما افتاد
که با لبخند نگاهش میکرد. یک لحظه احساس کرد خواب میبیند. قابلمه را
روی میز برگداند و باز به پسرش نگاه کرد.

نیما جلو آمد و با لبخند گفت: سلام سیمین خانم... چه خوشگل شدی
امروز... و خم شد و سیمین را در آغوش کشید.
سیمین را که انگار دگمه اش را روشن کردند. با صدای بلندی مشغول قربان
صدقه رفتن شد...

تقریباً با بغض گفت: الهی قربونت برم مادر... کی برگشتی... نگاه کن چه
لاغر شده... خسته نباشی عزیز دلم... اینقدر دلم برات تنگ شده بود... وای
برم به کبری بگم بیاد یه دستی به اتاقت بکشه... و باز مشغول روبوشی با
پسرش شد.

نوتریکا فقط با حالت چندش واری نگاه میکرد.
پس از صرف نهارش جلوی تلویزیون نشست... با بازگشت نیما به خانه فعلاً
کسی کاری به کار او نداشت. نیما واجب تر بود.

با خودش فکر میکرد روزهایی که درگیر و دار درس و کنکور بود، چقدر برای
خودش سرگرمی می تراشید و فکر میکرد بعد از کنکور چقدر کار برای انجام
دادن دارد. اما حالا بیشتر کسل و بیکار در خانه میچرخید. دوستانش به
مسافرت رفته بودند. خودشان هم تازه از سفر برگشته بودند. ولی انگار کلافه

گی قصد نداشت دست از سرش بردارد. یک سفر شش روزه هم نتوانسته بود او را سر حال بیاورد.

بی حوصله از تما شای تلویزیون دل کند. صدای خنده های مادرش و نوید و نیما می آمد. انها در پذیرایی نشسته بودند. او در نشیمن بود. سالن خانه با چند پله به دو قسمت نشیمن که معمولا برای تما شای تلویزیون و دور هم نشینی خانوادگی استفاده میشد و یک قسمت پذیرایی که برای مهمان بود از هم جدا میشد...

به اهستگی از پله ها بالا و به اتاقش رفت، روی تخت دراز کشید و به پوستری که به سقفش چسبانده بود خیره شد...عکس یک بیر درچمن زاری زرد رنگ که در کمین شکارنشسته و با چشمهایی درشت و سبز رنگ که انگار از شکار نوتریکا است و به او خیره شده... اوایل که این پوستر خوف ناک را خریده بود از تما شایش می ترسید...گاهی صبح ها فکر میکرد واقعا یک بیر در اتاقش حضور دارد...در این فکر و خیال ها سیر میکرد که صدای پیام کوتاه موبایلش آمد....

شیده برایش پیام فرستاده بود: سلام جوجو...خوفی؟ باز دومتبه بی معلقت شدی که...وقت کلدی یه حالی پپلس...و آرم عصبانیت را انتهای جمله اش قرار داده بود.

نوتریکا: سلام شی شی ژونم...خوفم تو خوفی...چه خیلا؟ به ژون شی شی مفاسلت بودیم... تو پخپخش...

شیده: OK...جوجو...میپخشم... چی چا میچلدی؟

نوتریکا: بیکار بودم... و آرم گریه...

شیده: پایه ی قلال هشتی؟

نوتریکا کمی فکر کرد... بد نبود... اما نه... حوصله ی شیده را نداشت... با کس دیگری قرار می گذاشت که کسلش نکند ، ولی نوشت: هشتِ هشتم... تا آخلِ آخلش....

شیده: پَ کی بیینمت؟

نوتریکا: پشمه... خوفه؟

شیده: چلا اینگد دیل... ژودتل... ژودتل....

نوتریکا: به ژون شی شی کلی کار دارم... تازه فردا نتایج و اعلام میکنن.... باید خونه باشم.... ما مانیمو کمک کنم... اتاقمو جمع کنم... من چیچا چنم؟ پشمه خوفه دیده... باچه؟

شیده: هچی تو بجی خوفه...

نوتریکا: پ تا پشمه....

شیده: چه ژود دالی میلی.... و آرم گریه....

نوتریکا که حوصله اش سر رفته بود نفس عمیقی کشید و به گوشی خیره شد.... زیر لب گفت: توی بیچه ننه رو چه جوری دک کنم اخه... آه... بعد از لحظه ای فکرنوشت: شی شی ژونم.... بابام کارم داره... باید برم پیشش.... تو

بجو چیچا چنم؟

شیده: بلو مٹ یه پسل خوف پیش بابایت... باچه؟

نوتریکا: هچی تو بجی.... دووووووووست دالم... بای.

شیده: من بیچتر.... ب*و*س بای.

شیده صفحه ی گوشی اش که عکس پس زمینه اش عکس نوتریکا بود را
ب*و*سید وگفت: خدا ازت نگذره که منو اینطور اسیر خودت کردی.... سپس
نفس عمیقی کشید تا پنج شنبه وقت داشت لباس انتخاب کند. با
سرخوشی به سمت کمدش رفت.

نوتریکا تا خواست گوشی را روی میز بگذارد باز هم پیام امد....
نوتریکا با خودش گفت: این دیگه کدوم خریه...
هما: سلام....م*ر*ت*می*ک*ه*....

نوتریکا بلافاصله تایپ کرد: سلام.... زنیکه....
هما: هیچ معلومه تو کدوم قبرستون سیر میکنی؟
نوتریکا: سر قبر تو.....

هما: چیز زیادی خوردی.....

نوتریکا: اونم با دهن تو..... و آرم لبخند را قرارداد....

هما: با دهن توووووو.... میمیری آگه یه خبر بگیری...

نوتریکا: تو فامیل ما ر سمه که بزرگترها خبر از کوچیکترها میگیرن.... و باز هم
ارم لبخند....

هما یک سال از نوتریکا بزرگتر بود و همیشه نوتریکا این موضوع را پیش
میکشید.

هما: آی بیشعور...یه وقت بذار بینمت...کارت دارم....

نوتریکا: عمرا.....مگه از جونم سیر شدم.....

هما: نوتریکا....حرف گوش نکن شدیا....حالتو میریزم بهما....

نوتریکا: ما مانم ایننا.....

هما: به درک... برو به جهنم....

نوتریکا: بی تو هرگز..... و باز هم ارم لبخند گذاشت....

هما که حسابی عصبانی شده بود.... نوشت: نوتریکا مگه این که دستم بهت نرسه....

نوتریکا: وای هُبی جان دارم خودمو خیس میکنم... تو رو خدا شب خوابم نمیره ها!!!!!!....

هما: برو بمیر.....

نوتریکا: چون به جونت کنم بد دهنی.... توهم برو به هرزگیت برس.... بای .
هما گوشه اش را به سمت دیگری پرت کرد و زانوهایش را در آ*غ* و *ش گرفت.... نوتریکا را دوست داشت و این غیر قابل انکار بود اما واقعا نمیتوانست جلوی زبان تند و تیزش را بگیرد.... نفس عمیقی کشید و سرش را با تصور چهره ی نوتریکا روی زانو گذاشت.

این بار خواست گوشه اش را خاموش کند که به جای پیغام کوتاه زنگ خورد.
صبا: سلام نوتری خان....

نوتریکا کلافه دستی لابه لای موهایش برد و گفت: به به.... صبا خانم... چه عجب از این ورا... سرافرازمون کردین...

صبا: خواهش میکنم.... ببخشید بد موقع مزاحم شدم...

نوتریکا: تا باشه از این مزاحمت ها... حالتون خوبه؟ چه خبر خانم خانم ها
...چه کارا میکنی....

صبا: هستیم زیر سایتون...

نوتریکا: اختیار دارین این چه حرفیه....

صبا با کمی من گفت: نوتری خان... ببخشید من زیاد فرصت ندارم.... میخواستم.... آگه براتون مقدوره... آگه میشه.... یه... یه قرار ملاقات بذارین که حضوراً بینمتون.... البته آگه وقت داشته باشین....

نوتریکا نفس عمیقی کشید و باخودش گفت: اینو تورو خدا انگار داره قرار ملاقات با وزیر کشور میذاره که اینقدر رسمی حرف میزنه... نوتریکا: بله... بله... حتما... چرا که نه....

صبا: شما بفرمایید چه روزی براتون امکان داره؟

نوتریکا: سه شنبه خوبه؟

صبا: بله عالیه... ببخشید شما مسیرتون به پارک وی میخوره...

نوتریکا: نخورد هم میرسونیمش....

صبا خنده ی لطیفی کرد و گفت: من کلاس زبانم اونجا تشکیل میشه... از ساعت ۴ تا ۷ کلاس دارم....

نوتریکا: من کی برسم خدمت تون؟

صبا: خدمت از ماست.... ابتدای پل پارک وی منتظرتون میمونم.... ساعت ۴... خوبه؟

نوتریکا: مگه کلاس ندارین؟

صبا با من گفت: نمیخوام برم....

نوتریکا: براتون بد نمیشه....

صبا: نه... نگران نباشین... جبرانی داره.... ببخشید برادرم اومد خونه....

نوتریکا: بله بله متوجه ام... پس سه شنبه ساعت ۴ سر پل پارک وی....

صبا با لحنی عجولانه گفت: بله بله... امری ندارین...

نوتریکا: عرضی نیست..... خدا حافظ.

صبا: سایتون کم نشه... خدا نگهدارتون.....

نوتریکا بلافاصله گوشی اش را خاموش کرد.

زیر لب با لحنی ناله دار گفت: ای وای این دیگه کیه.... ای خدا همشون یه ادایی

دارن.... کلافه ام کردین.... گوشی اش را خاموش کرد و با گوشی دیگرش به

دوستش سپهر زنگ زد.

و قرار شد با هم بیرون بروند و گشتی بزنند.

فورا لباس هایش را عوض کرد و از اتاقش خارج شد.

سیمین گردنش را سیخ کرد و رو به نوتریکا گفت: کجا به سلامتی؟

نوتریکا حینی که بند کفشش را دور مچ پایش میبست گفت: بیرون...

سیمین از جایش بلند شد و کنارش ایستاد و گفت: اینو دارم میبینم... کجا؟

نوتریکا با کلافگی پوفی کشید و گفت: با سپهر میخوایم بریم یه دوری بزنیم...

سیمین با اخم گفت: سپهر کدومه دیگه؟

نوتریکا با حرص گفت: از دوستای پیش دانشگاهیمه... و با طعنه گفت:

استنطاق تموم شد؟

سیمین با غیظ گفت: سپهر همونه که موهاشورنگ کرده؟

نوتریکا لبخندش را فرو خورد و گفت: اره... مگه چیه؟

سیمین با عصبانیت گفت: هزار مرتبه بهت نمیگم از این پسره بدم میاد؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد و گفت: مامان... مگه میخوایم چیکار کنیم؟ گیر
نده دیگه... خدافظ...

سیمین دلش راضی نبود... نیما با آرامش گفت: مامان بذار بره دیگه... بچه
که نیست... و روبه نوترکا گفت: زود برگرد...

نوتریکا با غیظ رویش را از نیما به مادرش دوخت و با طعنه گفت: نور
چشمیتون اجازه دادن... اجازه ی نهایی و صادر میکنید؟
نیما هم با غیظ گفت: آدم نیستی که...

نوتریکا با اشاره ی صورت به نیما فهماند ساکت...

نیما هم چشم غره ای رفت و متقابلا با اشاره گفت: حسابتو میرسم....

سیمین با غیظ بی توجه به بحث انها گفت: هشت خونه باش...

نوتریکا خم شد تا بند کفش دیگرش را ببند. سیمین با سرزنش گفت: هزار مرتبه
بهت میگم بند کفشتو دور مچ پات نبند...

نوتریکا کلافه غر زد: مامان...

سیمین هم باز با شماتت گفت: بند کفشتو درست ببند...

نوتریکا از در خارج شد و گفت: درستش میکنم... خداحافظ... و در را
محکم بست.

سیمین خواست صدایش کند که نیما گفت: ولش کن مامان...

سیمین با نگرانی گفت: مچ پاش خون مرده میشه....

نیما باز گفت: خودش باید عقلش برسه دیگه... نوزده سالشه... بچه که
نیست....

سیمین اهی کشید و نالید: صد سالتونم بشه... بازم بچه اید.... و به اشپزخانه رفت.

و نیما رو به نوید گفت: نوتریکا چه قدی کشیده...

نوید خندید و گفت: داره مثل چنار میشه....

سیمین با نگرانی از اشپزخانه گفت: خوبه... خوبه... چشم نزنین بچمو....

نوید با خنده و مسخره گفت: وای چه بچه ی کوچولویی....

سیمین باظرف میوه بازگشت وگوشش را پیچاند و گفت: راجع به برادرت درست صحبت کن...

نیما خندید وگفت: تا وقتی همچین مدافعی داره ما جرات اظهار نظر نداریم که.... نوید و نیما خندیدند و سیمین بی خیال برای نیما مشغول پوست گرفتن میوه شد.

سپهر سر کوجه پارک کرده بود. نوتریکا در حالی که دستهایش را در جیبش فرو کرده بود و سلانه سلانه راه می آمد.

سپهر سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت: بجنب دیگه...

نوتریکا بی انکه به سرعت گامهایش اضافه کند بالاخره رسید و در اتومبیل سپهر را باز کرد.

سپهر: در و محکم ببند....

نوتریکا به ناچار در را باز کرد و دوباره بست... دستگیره ی پراید در دستش بود.... ان را در آ*غ*و*ش سپهر پرت کرد و گفت: مرده شور تو و این ماشین و

بیرن...

سپهر خواست حرفی بزند که با مشاهده ی دو دختر سر چهارراه از گفتن حرفش منصرف شد و اهسته گفت:نوتی...

نوتریکا به او نگاه کرد که دید ، خیره به جایی زل زده است و از سرعتش کم کرده است.

نوتریکا مسیرنگاهش را تعقیب کرد.

دو دختر با قیافه ای جفنگ سر چهار راه ایستاده بودند.

نوتریکا کمی صندلی را به عقب برد و گفت: اهل نیستن....

سپهر: تو که واردی...

نوتریکا خمیازه ای کشید و گفت: حسش نیست...

سپهر با نگاهی بدبختانه به او خیره شد و نوتریکا گفت: سگ خور... نگه دار....

سپهر کمی فرمان را مایل کرد و پرسید: نقشه چیه؟

نوتریکا چشمکی زد و گفت: منو داشته باش....

سپهر لبخند فاتحانه ای زد و با لحن کش داری گفت: چشششششششششششش... و مقابل دو دختر جوان توقف کرد. و نوتریکا شیشه را پایین کشید.

یکی از آنها که مانتوی مدل چروک ابی به تن داشت با خشونت گفت: مزاحم نشید اقا....

نوتریکا تک سرفه ای کرد و با لکنت پرسید: ب ب ب...خ....ش ش ش ش ش...

ی... د.... میش ش ش ش ش ش... ه ه ه...

دختر که از برخورد بدش شرمگین بود پرسید: بله بفرمایید....

سپهر با زبان اشاره به نوتریکا حرفی زد.

نوتریکا چشمه‌ایش را بست و لحظه ای بعد باز کرد و بازبا لکنت گفت: م م م ا

ا ا ا... ای ی ی ی ی ن... آ آ آ آ آ... د... ر... س...

دختر دومی متوجه منظورشان شد و گفت: ادرس میخوای؟

نوتریکا مظلومانه سرش را تکان داد.

دختر اول گفت: ادرس کجا؟

نوتریکا یکی از کارتهای شرکت پدر سپهر را که همیشه سپهر آنها را در داشبورد

نگه میداشت را به آنها نشان داد.

دختر اولی متفکرانه گفت: مسیرش خیلی پیچیده است....

واقعا هم پیچیده بود.... دختر دومی گفت: ببین این خیابون و میگیری... تا

انتهاش میری... بعد باید برسی میدون فردوسی...

نوتریکا باز مظلومانه به آنها خیره شده بود.

دختر به دوستش گفت: نمیفهمن که...

نوتریکا باز با لکنت گفت: ب ب ب ب خ ش ش ش ش ش ی د... م م م ز ز ز ا ا ا

ح م...

دختر منتظر نما ند حرف او تمام شود با لحن دلسوزانه ای گفت: نه

عزیزم... مزاحم چیه...

و رو به دوستش گفت: میخوای باها شون بریم؟ و رو به نوتریکا گفت: ما تا به

مسیری باهاتون میایم؟ خوب... بعد از میدون فردوسی دیگه خیلی سر

راسته...

سپهر با اشاره چیزی گفت و نوتریکا خواست تعارف کند و باز با همان لحن گفت: ن ن ن ... ه ه ه ... م م م ز ز ز ا ا ا ح ح ح ...

دختر اولی که دید تا فردا حرف زدن او طول خواهد کشید با لبخند ترحم امیزی گفت: مزاحمت چیه... و در عقب را باز کرد.

هر دو سوار شدند.

و چشمهای دو پسر برقی از شیطنت در بر داشت.

نیو شواردر خانه شد... ساعت از هشت و نیم گذشته بود. در وهله اول به نظرش خانه سوت و کور بود. اما کمی گوشه‌هایش را تیز کرد. سر و صدای خفیفی از آشپزخانه می‌آمد. مقنعه‌اش را از سرش در آورد و وارد آشپزخانه شد.

سیمین مشغول خرد کردن سیب زمینی بود.

نیوشابه‌اين تکیه داد و گفت: سلام...

سیمین نگاهش کرد و بازجویانه پرسید: میدونی ساعت چنده؟

نیوشاحق به جانب گفت: کارم تو آموزشگاه طول کشید... مرده مگه منو ثبت نام میکرد... میگفت جاشون پر شده... خلاصه اینقدر چونه زدم...

سیمین نفس عمیقی کشید و گفت: مگه آموزشگاه رانندگی تا الان بازه؟

نیو شا: تا ۹ بازه... تازه با طوطی و نوتریکا هم کلاس نیستم... اونا صبحن من بعد از ظهر... و در حالی که تک تک دگمه‌های مانتویش را باز میکرد با

اشفتگی گفت: چه گرمه هوا...

سیمین با نگرانی نگاهی به ساعت انداخت. قرار بود تا هشت برگردد.

نیوشا از پله ها بالا میرفت. اتاقش درست مقابل اتاق نوتریکا بود. مثل همیشه در اتاق بسته بود. بی اهمیت به انجا وارد سوله ی خودش شد و کیف و لباسش را به جا رختی اویزان کرد.

حوصله ی دوش گرفتن نداشت. موهایش را بالای سرش جمع کرد و در حالی که با دستمال مرطوب زیر چشمش را که به خاطر ریزش ریمل و خط چشم و مداد چشم ، سیاه شده بود پاک میکرد ... جورابهایش را در آورد و هر کدام را به گوشه ای انداخت.

از اتاق بیرون آمد و به طبقه ی پایین رفت. اتاق نوید و نیما به همراه اتاق پدر و مادرش طبقه ی پایین بود.

روی میبل ولو شد... نیم ساعت دیگر سریال مورد علاقه اش شروع میشد. نوید و نیما با هم وارد خانه شدند. ونوید با صدای بلند سلام کرد.

نیوشا بی انکه به انها نگاه کند در حالی که چشمش به تلویزیون بود، گفت: سلام نوید...

نیما با دلخوری گفت: فقط سلام نوید...

نیوشا با هیجان به عقب چرخید و با شور و شوق گفت: داداش نیما ااا... و از جا پرید و خودش را در آغ*و*ش نیما انداخت.

نوتریکا که پشت سرانها آمده بود در را بست و با تهوع به این صحنه ی فوق لوس نگاه میکرد.

نیما با علاقه گفت: دلم واست تنگ شده بود... آبی کوچیکه...

نیوشافرو صت ابراز احساسات نداشت چرا که سیمین با عصبانیت جلوی در آمد و رو به نوتریکا گفت: هیچ معلومه تا الان کجایی؟ مگه قرار نبود هشت خونه باشی...

نوتریکایی خیال گفت: گیر نده...

سیمین با عصبانیت گفت: گیر ندَم هر غلطی خواستی بکنی... نوتریکا خواست از کنار مادرش بگذرد که سیمین بازویش را گرفت و گفت: صورتت چی شده؟

خدایا این یک قلم را چه می‌کرد...

سیمین با نگرانی گفت: دعوا کردی؟

نوتریکا اهی کشید... تقصیر از دو دختر... بود که صورتش کمی خراش برداشته بود... البته فقط کمی قرمز شده بود. اما واضح بود.

سیمین با تشویش پرسید: بهت می‌گم چی شده؟

نوتریکا با خونسردی گفت: هیچی بابا... با سپهر شوخی می‌کردیم...

و به سمت پله‌ها رفت تا لباسهایش را عوض کند.

سیمین با دلهره هنوز پایین پله‌ها ایستاده بود.

نوید و نیوشا و نیما بیخیال به آنها روی مبل نشستند و نیوشا با شیطنت از نیما میخواست برایش خاطرات سربازی را تعریف کند.

نوتریکا لباسهایش را در آورد و تی شرت و جین پاره‌ای پوشید. در اینه نگاهی به صورت خراش افتاده اش انداخت.

با خودش غر میزد... دو خط نازک قرمز روی گونه اش خود نمایی میکردند. اهمیتی نداد... انقدر به همراه سپهر خندیده بودند که میشد این اتفاق کوچک را نادیده گرفت.

نفس عمیقی کشید که به سرفه افتاد... هنوز به سیگار عادت نکرده بود... هر چند تازه کار هم نبود اما سینه اش میسوخت.

روی تختش پهن شد. اتاقش کوچک بود... جز تخت خوابش و صندلی مقابل میز تحریر جای دیگری برای نشستن نبود.

یک اتاق کوچک و جمع و جور... شاید دلگیر هم از صفاتش محسوب میشد.

یک تخت خواب مشکی براق و میز تحریر مشکی مات تمام فضای اتاق را پر کرده بود... یک اینه هم پایین تختش به دیوار نصب بود و زیر آن میز کوچکی قرار داشت. روی میز کوچک هم پر بود از انواع ادکلون و ژل و تافت و غیره... نوتریکا به زور تمام بساط و وسایلیش را در آن اتاق کوچک چپانده بود.

کمد دیواری هم درست کنار در ورودی بود... خوشبختانه این یکی زیاد جا نمیگرفت چرا که داخل دیوار بود... به نوعی از خود دیوار...

تمام حسن اتاقش به داشتن دستشویی و حمام جداگانه بود. هر چه که بود نوتریکا این سلول انفرادی کوچک و دلگیر و خفقان آور را به هم اتاقی با نوید ترجیح میداد.

تا سال گذشته ۱۷ سال تمام هم اتاق او بود. از وقتی به یاد داشت التماس میکرد او هم اتاق جداگانه داشته باشد.

همیشه هم غر میزد. نیما با اختلاف سنی هشت سال بزرگتر از نوتریکا و البته سَمَت پسر ارشد بودن صاحب یکی از بزرگترین اتاق های خانه بود. نیوشاهم دختر بود نمیشد هم اتاق پسرها باشد و همیشه این نوتریکا بود که مدام نق میزد چرا نیوشا که فقط ده دقیقه از او بزرگتر است باید اتاق جداگانه داشته باشد اما او باید با نوید شب و روز را سر کند. نوید هم با نیما دو سال اختلاف داشت و نوتریکا شش سال از او کوچکتر بود و مجبور بود تا رفتارهای بزرگ مآبانه ی او را تحمل کند. ضمن اینکه اتاق رسما در بست در اختیار نوید بود و نوتریکا هم باید به برادر بزرگتر احترام میگذاشت و نوکری و بردگی و چاکری اصولا جزء زیر مجموعه ی همان احترام به برادر بزرگتر محسوب میشد. نیوشاهم به واسطه ی همان ده دقیقه باز هم بزرگتر محسوب میشد و همیشه این نوتریکا بود که بچه ی اخر و ته تغاری نام و لقب میگرفت. همین موضوعات به ظاهر کوچک او را تا اوج حرص و عصبانیتی بزرگ می بردند.

سال گذشته بالاخره به خاطر درس و کنکور و کلی بهانه توانسته بود پدر و مادرش را مجاب کند تا اتاقی که به منظور پذیرایی شبانه از مهمان همیشه خالی می ماند را به قرق خود در آورد و آنها هم ناچارا به علت درس خواندن نوتریکا و اینکه واقعا یک داوطلب کنکوری نیازمند محیط آرام است این پیشنهاد عاجزانه ی یک عمره ی او را پذیرفته بودند. اتاق کوچک بود اما نوتریکا انگار قطعه ای از بهشت نصیبش شده است.

حوصله اش سر رفته بود. کسل روی تخت دراز کشیده بود و به چشمان سبز ببر سیاهش مینگریست.

گوشی موبایلش را روشن کرد. سیل اس ام اس بود که می آمد... ترلان...
آزاده... سونیا... دنیا... مهکامه... اناهد... دل آرام... شیده... هما... صبا... و
و...

به جز اس ام اس کیمیا بقیه را بدون خواندن از دم حذف کرد. پوشه ی ذخیره
ی پیام کوتاهش جا نداشت. حافظه اش پر میشد.
متی که کیمیا برایش ارسال کرده بود را خواند. دعوت مهمانی... این خوب
بود. ادرسش اطراف جاده ی کرج بود. پس فردا.
در حالی که کمی روحیه گرفته بود خواست پاسخ کیمیا را بدهد که سیمین
صدایش زد برای صرف شام.

یک ساعتی بود که جاوید خان نیکنام هم به خانه آمده بود.
جاوید با نیما و نوید مشغول صحبت بود، صحبتها حول و حوش راه اندازی
یک شرکت میگذشت. نوتریکا تمایلی به شنیدن نداشت. دانستن موضوع
بحث کافی بود.

بی حرف روی مبل نشست. جاوید نگاهش میکرد. نگاهش رنگ انتظار
داشت.

آخر سرهم با غیظ رو به پسرش گفت: علیک سلام...
نوتریکا در حالی که روی مبل کاملاً لم داده بود بدون اینکه به پدرش نگاهی
بیندازد گفت: سلام...

جاوید سری تکان داد و به ادامه ی بحث نیمه کاره اش با دو پسر دیگرش
پرداخت.

سیمین به همراه بی بی کبری مشغول چیدن میز بودند. جاوید حین اینکه کمی از چایش مینوشید به یاد چیزی افتاد و رو به نوتریکا گفت: فردا نتایج و اعلام میکنن؟

نیوشا به جای او پاسخ داد: وای اره بابا... من خیلی میترسم...
نوتریکا پوزخندی زد و جاوید به دخترش لبخندی زد و گفت: ترس نداره که دخترم... ان شا الله که قبولی...

نوتریکا کنترل را برداشته بود و مدام از این کانال به آن کانال می پرید.
نیوشا نگاهش را از پدرش گرفت و به تلویزیون دوخت... در صدم ثانیه متوجه شد که نوتریکا چه حرکت زشتی انجام داده است. جیغ زنان گفت: داشتم سریال میدیدم....

نوتریکا جوابی نداد. معنی سکوتش به من چه بود.
نیوشا با غر گفت: مگه با تو نیستم...؟
نوتریکا اصلا نمیشنید. خوبی اش این بود که هر وقت دوست داشت گوش میداد و هر وقت مایل نبود هم هیچ.
نیوشا طبق معمول به اغیار متصل شد... غر زنان گفت: مامان... بهش بگو بزنه همون کانال....

سیمین هم عادت داشت. کاری به کار نزاع خواهر برادران هم بر سر کنترل نداشت. ترجیح میداد سکوت کند.
نیوشا رو به نوتریکا باز جیغ زد: آهای... مگه من با تو نیستم...
نیوشا: نوتریکا | | | | | ...

نیوشا، تقریباً داشت به گریه می افتاد، با همان لحن گفت: الان تموم میشه...
صحنه ی حساسش بوددد...

نوتریکا هم بی توجه به او به شوی ترکیه ای نگاه میکرد. یکی از ان خوانندگان
زن جلف ترکیه.

در حالی که اندام او را مورد بررسی قرار داده بود گفت: باریک الله فیلم صحنه
دارم میبینی پس؟

نیوشا دست به کمر ایستاده بود و در حالی که نگاهش بین شویی که پخش
میشد و چهره ی بی حالت نوتریکا میگشت نق نق کنان گفت: نخیرم... امشب
قرار بود دختره بره سر قرار... حالا بزن دیگه... افرین... نوتریکا... نوتریکا...
بزن اونجا اینو صد هزار بار دیگه هم نشون میده...

منظورش ان شوی ترکی بود.

نوتریکا نگاهی به او کرد و گفت: چته زر زر میکنی؟

نیوشا با عصبانیت گفت: بهت میگم کنترل و بده...

نوتریکا نگاهش را به صفحه ی تلویزون دوخت و گفت: برو بابا...

نیوشا خواست کنترل را از چنگش در آورد که نوتریکا موزیانه خندید. خوبی
اش این بود زورش به او میچربید.

در گیر و دار بحث سر تلویزیون بودند که ویره ی موبایلش که در جیبش بود
باعث شد لحظه ای حواسش پرت شود و کنترل را از دست بدهد.

اهمیتی نداد باز هم میتوانست کنترل را از او بگیرد، سپهر واجب تر بود. متن
پیام سپهر را در عرض چند ثانیه ده بار خواند: نتایج رو سایتیه... ولی مگر قرار

نبود فردا اعلام کنند؟ پوفی کشید... حساب کتاب نداشت. ضربان قلبش بالا رفت. دلش هری ریخت. سعی کرد خونسرد و مسلط باشد. بدون جلب توجه به اتاقش رفت.

سیمین داد زد: کجا... بیا شام حاضره...

نوتریکا با خونسردی تصنعی گفت: الان میام...

و به اتاقش رفت. کمی طول کشید تا به شبکه متصل شود. سایت سنجش را باز کرد. انگشتانش حین تایپ نام و مشخصاتش می لرزید. ان قدرها هم خونسرد نبود. اما عالی وانمود میکرد.

به علت تعداد زیاد مراجعه کنندگان سرعت فوق العاده پایین بود.

پای راستش را عصبی با سرعت بالا و پایین میکرد. اتاق تاریک بود و فقط نوری که از صفحه ی مانیتور بیرون میزد باعث روشنایی کم فضا شده بود.

پوست لبش را با دو انگشت دست راست میکند. زانوی چپش را هم با سرعت به چپ و راست تکان میداد. با پنجه های دست چپش موهایش را میکشید... فکر یک سال دیگر... فکر قبول نشدن... فکر... نه... قطعاً خدا زحمات او را دید... دید که چطور زحمت میکشید... دید که چطور از همه چیز گذشت... از خواب و خوراک و شب و روز... اما، اگر، شاید، ولی... وای حتی نمیتوانست بیانیدشد که از نو شروع کند... خدایا...

چقدر طول کشید نفهمید. بی اراده زیر لب خدایا خدایا میگفت. حتی نمیدانست چرا خدا را صدا میزند. امیدوار بود خدا منظورش را بفهمد. صفحه بالاخره لود شد.

لحظه ای هیچ کدام از خطوط را نمیتوانست بخواند. نفس عمیقی کشید. قلبش رسماً در حلقش بود. از استرس تمام تنش خیس عرق بود. صدای ضربان قلبش را به وضوح میشنید. سعی کرد خودش را آرام کند مگر میشد. بالاخره ذهنش را متمرکز کرد... رتبه... تراز... رتبه در سهمیه... درصد درساها... مجاز به انتخاب رشته... و...

همه را با دقت خواند. نفس عمیقی کشید. ضربان قلبش روی ریتم معمولی همیشگی در حال تپیدن بود. پاهایش هم آرام گرفته بودند. دستی به صورتش کشید. رتبه ی سه رقمی قطعاً در آن دسته ای قرار میگرفت که صفت عالی را به آن نسبت میدادند. آن هم در رشته ی ریاضی و فیزیک... هر چند او تصور رتبه ی دو رقمی را در سرش میگزراند... اما... انگار باید به این هم قناعت میکرد. لبخندی زد. سلام مرزدا ۳...

نوتریکا خواست از پشت کامپیوترش بلند شود که یاد نیشا و طوطیا افتاد. یعنی رتبه ی آنها چند شده بود؟ ممکن بود از او بهتر شوند؟ لعنتی باز هم استرس گرفت... مسئله ی کمی نبود. غرورش جریحه دار میشد اگر واقعا چنین اتفاقی می افتاد. خوشبختانه تمام زندگینامه ی آن دو را از بر بود. انقدرکه تمام کارهای کامپیوتری اعم از ثبت نام و انتخاب رشته های دانشگاه آزاد و غیره را خودش انجام داده بود.

نفس عمیقی کشید و اول برای نیوشا را نگاه کرد. لبهایش به لبخندی باز شد. این به خیر گذشت.

طوطیا... آه... داشت به قهقهه می افتاد... این دو اصلی ترین رقیبهایش بودند. خدایا قیافه ی نیوشا دیدنی میشد وقتی بفهمد که چه رتبه ای به ارمغان آورده است... پس از آن همه ادعا و کری خواندن، فقط باید بیاید و ببیند. طوطیا گفته بود: یک میشود... هرچند بعد از از مون اعلام کرده بود: گند زده است... اما نوتریکا تصور این رتبه ی چهار رقمی را دیگر نداشت.

خوبیش این بود حالا حالاها آتو و سوژه و موضوع داشت برای مسخره کردن و خندیدن!

زمان دریافت یک پیام جدید از سپهر و فریاد نوید که گفته بود: کدوم گوری موندی... یکی شد.

سپهر هم رتبه اش عالی شده بود، این یعنی میتوانستند دانشگاه را این زوج آباد کنند و به مرز سرسبزی برسانند. فوق العاده بود. در عمرش اینقدر حس پیروزی نداشت.

بالاخره اتاق کوچکش را ترک کرد.

نیما با غیظ رو به مادرش گفت: شروع کنیم؟ یخ کرد احیاناً...

سیمین هم با اخم و تخم رو به نوتریکا گفت: دو ساعته کجایی؟

نوتریکا نگاهی به ظرف خورش قیمه انداخت... خوشحالی رتبه اش فروکش کرد. درحالی که لبهایش را جمع کرده بود گفت: اه ه ه ه...
قیمه...

سیمین با اصرار گفت: دو تا گوشت بزرگ و بدون چربی توش انداختما... ماهیچه است...

نوتریکا کمی خورش گو شه ی برنجش ریخت و گفت: نمیخوام... و در حالی که لپه ها و پیاز داغ ها را جدا میکرد بی توجه به اصرار های مادرش با خود فکر میکرد مزدا ۳ اش چه رنگی باشد.

لپه ها و پیازها را کامل از برنجش زدود. کمی ماست روی برنجش ریخت. اصولاً از حبوبات متنفر بود. به گوشت قرمز و چرخ کرده بی علاقه بود. رابطه ی خوبی هم با بادمجان و انواع کوکو نداشت. بوی مرغ و رگه های خونی که در گوشت باقی میماند را نمیتوانست تحمل کند پس ان هم هیچی... و ماهی را هم چون در کودکی یک بار تیغ در گلویش گیر کرده بود، سیمین اجازه نمیداد بخورد. مزه اش را هم یادش نمی آمد... به هر حال فاتحه ی ان هم خوانده میشد. غذای مورد علاقه اش قرمه سبزی بود، ولی خوب لوبیا هایش را جدا میکرد گوشت هم یک تکه به خاطر زنجموره های سیمین میخورد. هر گونه فست فودی را میپرستید... و ماکارانی هم بدون گوشت و قارچ و بدون هر گونه سسی فقط خود ماکارانی روی چشمش جا داشت. اصولاً هنوز کسی کشف نکرده بود نوتریکا چطور زنده مانده است... به هر حال با پلو و ماست و اب قیمه اش مشغول بود و به رنگ مزدا ۳ اش فکر میکرد... بین دو گزینه مانده بود: سورمه ای یا مشکی... مشکی یا نوک مدادی.. حالا شد سه تا... شاید نقره ای... اهی کشید... نمیتوانست تصمیم بگیرد.

نیوشا با چنگال غذا میخورد... دو تا دانه برنج که روی چنگال بود را به دهانش فرو برد... تازه یکی از برنجهای میان راه بشقاب تا دهانش از لای چنگالش پایین افتاد... نوتریکا لبخند فاتحانه ای زد و گفت: چطور می‌توانم چهار رقمی...؟

نیوشا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت: چهار رقمی؟ عمرا... اونمی که چهار رقمی میاره جنابعالی هستین...

وابرویش را با پیروز مندی بالا داد و گفت: فردا معلوم میشه که چی آورده... نوتری خان...

نوید خندید و گفت: نوتریکا به نظرم از الان شروع کن به دوباره خوردن... نمیخواه اصلا نتایج ببینی...

نیوشا هم خندید و نیوشا با لبخند تحقیر آمیزی گفت: من مطمئنم زیر هزار میارم...

نوتریکا کمی آب نوشید و با لحن کش داری گفت: اطمینانت منو کشته... نیوشا هم چنگالش را به دهان برد و کمی بعد گفت: میبینم کی چه گندی بالا آورده...

نوتریکا با لاقیدی شانه هایش را بالا داد و گفت: اونمی که گند بالا آورده من نیستم... خیالت تخت....

سیمین کم کم عصبانی میشد... کمی بعد گفت: بسه دیگه... شامتونو بخورید... و رو به نوتریکا گفت: یه کم گوشت بریزم برات؟

نیوشا با حرص به چهره ی آرام او نگاه میکرد.

نوتریکا غذایش تمام شد. رو به سیمین گفت: مرسی...

و از جایش بلند شد و به سمت نرده ها رفت. دو پله بالا رفت و ایستاد و گفت:
ادیاتم و ۹۶ زدم... رتبه ی کشوریم شده... و به چشمهای بهت زده ی نیوشا
نگریست و گفت: ۴۵۲... راستی نیوشا این همه خوندی ... آموزشگاه...
کلاس... که بشی چهار رقمی... و سری از روی تاسف تکان داد.

نیوشا با تته پته گفت: دروغ نگو...

نوتریکا: نتایج رو سایته...

نیوشا با سرعت نور از جایش پرید ... طوری که صندلی واژگون شد... تنه ای
به نوتریکا که روی پله ایستاده بود زد و گفت: وای به روزگارت دروغ بگی...
نوتریکا با همان آرامش منحصر به فردش فقط لبخند زد. نیوشا به اتاقش رفت.
و نوتریکا رو به پدرش گفت: ما شین من فردا تو پارکینگ با شه بی زحمت... و
چشمکی به چهره ی متعجب پدرش زد و خودش چند پله بالا رفت .. دو باره
ایستاد و گفت: لطفا ابی نفتی... مرسی... شب خوش.

و به اتاقش رفت و در را بست... صدای زار زار نیوشا کل خانه را برداشته بود.
کمی بعد صدای ضجه های متفاوتی هم به گوشش رسید احتمالا صدی
نخراشیده ی کاسکو بود... در واقع طوطی... یعنی طوطیا.

سیما در حالی که سعی داشت ان دو مفلوک را ارام کند یاد نوتریکا افتاد و

گفت: اون چی؟ اونم خراب کرده رفته تو اتاقش؟

سیمین لبخندی زد اما به خاطر نیوشا و طوطیا لبهایش را محکم روی هم
فشرده و گفت: نه... اون...

و به من من افتاد.

طوطیا به خاله اش مینگریست و منتظر جواب بود.

نیوشا داشت به جیغ می افتاد... با فریاد گفت: اون سه رقمی شده...

و گریه اش شدید تر شد. طوطیا اهی کشید و زمزمه وار گفت: خوش به حالش...

نیوشا با حق هق گفت: من اون همه خوندم.. این انصاف نبود... به خدا انصاف نبود... و شانه های ظریفش که به شدت می لرزید با چانه ی لرزان و چشمهای پر اشکش مرتبط بود.

سیمین که حرصش درآمده بود با چهره ای در هم گفت: مگه یتیم شدی دختر... بس کن دیگه...

نیوشا زانوهایش را ب*غ*ل کشید و گفت: ولم کن ما مان... تو هیچی نمیدونی... و باز صدای فغانش بود.

طوطیا نسبتا آرام شده بود. طلا خواهرش کنار نیما ایستاده بود و دوتایی پچ پچ کنان ریز ریز میخندیدند.

نوید هم بی خیال به این موضوع با جلال و جاوید مشغول صحبت بود. بحث حول و حوش نوتریکا میگشت.

طوطیا گوشه‌هایش را تیز کرد.

پدرش جلال رو به برادرش جاوید گفت: ماشین دستش ندی...

جاوید اهی کشید و گفت: دست از سر کچل من برنمیداره...

جلال خندید و گفت: هنوز که گواهیشو نگرفته...

جاوید هم متقابلا لبخندی زد و در حالی که روی مبل کمی جابه جا شد گفت: رنگشم انتخاب کرده... و پوزخندی زد و اهسته گفتم: هرچند خودم بهش قول دادم.

نوید با لحنی که کمی رنگ حسودی داشت گفت: با اون رتبه عمرا برق شریف قبول بشه... این رشته مال صد نفر اوله...
جلال نگاهی به نوید که زوایای در هم رفته ی صورتش نشان از حرص میداد کرد و روبه او گفت: ای شالا که قبوله...
دخترها نسبتا آرام گرفته بودند.

سیمین اهی کشید و روبه خواهرش سیما گفت: حالا مهناز اینا کی میان؟
سیما در حالی که پایین لباسش را مرتب میکرد گفت: احتمالا ابان... عکسای مریم و ماهان برام فرستادن... ماشالا هر دو تا باوقار...

سیمین پرسید: ماهان هم دانشگاه رفته؟ نه؟
سیما: اره... مهندسه... مریمم طراحی خونده... مهناز اینقدر از مریم تعریف کرد که نگو...

سیمین لبخندی زد و گفت: دلم براش یه ذره شده... بچه ها چه زود بزرگ میشن....

سیمین لبخندی زد و روبه نیوشا و طوطیا که غرق در غم و اندوه ساکت به یک نقطه خیره شده بودند گفت: انگار همین دیروز بود....

و سپس با لحنی متفاوت گفت: این پسر تو اتاقش چیکار میکنه...؟
سیمین خندید و صدا زد: آقای مهندس... تشریف نیارید؟

نوتریکا شنید علاقه ای نداشت از چت روم دل بکنند... با این حال شماره اش را نوشت و گفت: خواستی زنگ بزنی... و پنجره ی پی ام را بست.

کامپیوترش را خاموش کرد و دستی به موهایش کشید و از اتاق خارج شد. جلال و سیما با هم بلند شدند و سیما با لبخند عمیق دستهایش را باز کرد و او را در آغوش کشید و گفت: الهی قربونت برم خاله جون... تبریک میگم آقای مهندس...

برای اینکه بتواند صورتش را ببیند و سد دست دور گردنش انداخت و نوتریکا مجبور شد خم شود.

سیما ابدار مامانش کرد و نوتریکا سعی داشت حس تهوع را پنهان کند. نیوشا و طوطیا در مبل دونفره ای نشسته بودند و نیوشا با غیظ و انزجار نگاهش میکرد.

نوتریکا از آغوش خاله اش بیرون آمد و در حالی که به سمت عمویش جلال میرفت رو به ان دو که خود را به موش مردگی زده بودند گفت: چطورین چهار رقمی ها...

طلا با خنده گفت: تو بهتری سه رقمی...

نوید پوفی کشید و گفت: شق القمر نکرده والله..

اما واقعا چیزی فرای شق القمر بود.

جلال دستی به موهای نوتریکا کشید و گفت: بالاخره یکی تو این خانواده ابروی ما رو خرید... خدا رحمت کنه اقا جون و... چه ارزوهایی واسه نیما و نوید نداشت... این جواب تلافی حسودی نوید بود.

جمع یک صدا زیر لب خدا بیامری گفتند.

نیما حرفی نزد... اما نوید هنوز به این طعنه‌ها عادت نداشت. چشم غره‌ای به عمویش رفت و با نگاه خونخواری به نوتریکا خیره شد.

نیما فوق دیپلم نرم افزار بود و نوید هم دیپلم ریاضی... هر دو دیگر کشش درس خواندن نداشتند و رها کرده بودند. اما نوتریکا... حتی در این مورد هم منحصر به فرد بود.

از هر دری حرف زده می‌شد. هر چند بیشتر مضمون انتخاب رشته در بورس بود.

نوتریکا دست به سینه ساکت نشسته بود...

جاوید رو به او پرسید: تا کی مهلت دارین؟

نوتریکا بی خیال گفت: یک هفته‌ای مهلت میدن...

جاوید نگاهی به دخترها انداخت و اهسته گفت: با این رتبه قبول میشن؟

نوتریکا لبخند آرامش بخشی زد و سری تکان داد... چه ویژگی‌ای بود که وقتی لبه‌ایش به لبخند زاویه می‌گرفت طوطیا هم می‌خندید...

طوطیا اصلا به ناله‌های نیوشا توجه نداشت... فقط به او زل زده بود. چهره‌اش مثل همیشه بی نشان از خوشحالی و طبق معمول خونسرد بود.

سنگینی نگاه طوطیا را حس کرد... چشمکی به او زد و دوباره مشغول صحبت با پدر و عمویش شد.

طوطیا با لبخند سرش را پایین انداخت و با انگشت‌هایش بازی می‌کرد... فکر هم دانشگاهی شدن با نوتریکا از سرش پریده بود و حالا دپرس شده بود. چه فکرها و رویاهایی با خود نداشت.

نیوشا چانه اش را روی زانو گذاشته بود و به لبه ی میز خیره شده بود.

اهسته گفت: طوطی؟

طوطیا: هوووم...

نیوشا: تو میمونی سال بعد؟

طوطیا جیغ زد: یه سال دیگه بخونم؟

نیوشا صورتش را کنار کشید و بقیه هم متعجب به طوطی خیره بودند.

طوطیا نفس عمیقی کشید و رو به پدرش گفت: هرچی قبول بشم میرما... بگم

از الان...

جلال با ارامش گفت: با شه بابا جون.. چرا داد میزنی؟ طوطیا خندید و چیزی

نگفت.

سیمین با لحن مهربانی گفت: الهی خاله قربون اون خندت...

نوتریکا باز دلش اشوب شد... و بیره ی موبایلش علامت پیام کوتاه بود... از

طرف م*س*تانه... کمی فکر کرد... این کدام بود؟ اصلا تا به حال او را دیده

بود؟ هرچه به مغزش فشار آورد یادش نیامد. شماره و اطلاعاتش را به کل پاک

کرد. وقتی نمیشناخت... والله!

نیوشا باز ابغوره گرفت و نالید: من اون همه خوندم...

و ارام حق هق میکرد. سیما کنارش نشست و گفت: خاله رتبه ات که بد نشده؟

اینطوری نکن با خودت...

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: خوبه پنج رقمی نیاوردی...

نیوشا با حرص از آ*غ*و*ش خاله اش بیرون آمد و جیغ زد: خفه شو...

نوتریکا هم با حرص گفت: برو بابا... چهار رقمی و این همه رو... و موزیانه خندید. باز پیام برایش امد.

نیوشا از حرص باد کرده بود، پدرش اینقدر طعنه نمیزد که نوتریکا... سر جایش نیم خیز شد و با تمام قدرت کنترل تلویزیون را به سمتش پرت کرد. نوتریکا اصلا حواسش نبود گرم اس ام اس بازی با شیده بود که چیزی محکم حد فاصل بینی و لبش برخورد کرد. درد و سوزش و گرمای خون را با هم حس کرد. سرش را بالا گرفت... گوشی اش را روی زمین انداخت و با دو دست صورتش را گرفت.

سیمین به صورتش زد و با عصبانیت جیغ کشید: خاک به سرم... نیوشا اااا... نوتریکا از جایش بلند شد و به دستشویی رفت. انگار هر چه خون در بدنش بود یکباره باید خالی میشد...

تمام کاسه ی دستشویی پر خون شده بود.

نیما چند ضربه به در زد و گفت: خوبی؟ نوتریکا در و باز کن...

جاوید با نگرانی دستگیره را پایین کشید و پسرش را دید که با ضعف دستش را به دیوار تکیه داده بود تا نیفتد.

رو به نوید گفت: کمکش کن... و خودش به اتاق نوتریکا رفت.

نوید هم با نگرانی دستش را زیر بازوی او انداخت و او را بیرون آورد... سیمین آرام اشک میریخت... به اتاق رفت و با یک دستمال پارچه ای سفید بازگشت. بقیه هم مضطرب و منتظر بند آمدن خونریزی بودند. نیوشا اصلا نمیخواست این اتفاق بیفتد. نوید و نیما او را به آرامی روی مبل نشانندند...

نوتریکا حس سنگینی داشت... سرش را با ضعف به پشتی مبل تکیه داد. طوطیا فقط ناخن هایش را میجوید... قلبش مانند یک گنجشک میتپید... نگرانی تا عمق وجودش رخنه کرده بود. نگاهش به خون سرخی افتاد که د سمتال سفید را زینت بخشیده بود.

مثل سیل، خون از بینی اش جاری بود. طوطیا خیلی طاقت نداشت عادت هم نداشت. اصلا نداشت... هیچ وقت هم عادت نمیکرد و طاقت نمی آورد. موقعیتشان تلخ بود... تلخ تر هم شد. هنوز از شوک رتبه ی مذخرفش بیرون نیامده بود... نیوشا... همش تقصیر او بود. نگاهش را به اودوخت که مظلومانه اشک میریخت .

جاوید در حالی که یک کیف مخصوص دارو دستش بود با عجله مقابل پسرش روی زمین زانو زد.

استینش را بالا داد ... چند ضربه ی محکم به حد فاصل ساعد و بازویش میزد تا رگش مشخص شود... نیما پنبه ی سفیدی را اغشته به *ل*ک*ل کرد.... جاوید موفق به پیدا کردن رگ شد... بوی *ل*ک*ل در سر نوتریکا میپیچید... حالا یک حس تهوع واقعی هم داشت... تزریق انجام شد.

کمتر از دو دقیقه خونریزی بند آمد. تزریق فاکتور هشت ... تنها چیزی بود که از بدو تولد با ان غریبگی نداشت.

همه نفسی از سر اسودگی کشیدند.

سیمین خط و نشان کش نگاهش میکرد. باید تلافی چنین کار احمقانه ای را پس میداد. نیوشا با شرمندگی گفت: معذرت میخوام...

نوتریکا انقدر گیج بود که حرفی نزد. جاوید فشارش را گرفت. پایین بود. رو به سیمین گفت تا لیوان اب قندی بیاورد.

سیمین با هول به ا شپزخانه رفت. سیما هم به دنبالش وارد شد. سیمین فقط توانست پشت میزروی صندلی خودش را رها کند و سرش را میان دستهایش بگیرد. آرام گریه میکرد. سیما لیوان اب قندی را فراهم کرد و با سرعت به سالن بازگشت.

ساعت از هشت گذشته بود. نیوشا شب گذشته را اصلا نتوانسته بود بخوابد. مشغول مرتب کردن اتاقش بود. بالاخره باید یک تصمیمی میگرفت. بعید بود با آن رتبه بتواند یک رشته ی مهندسی قبول شود. هرچند از اول تا آخر مهندسی بود اما... اهی کشید و دم پای روی فرشی اش را به پا کرد. دو ستانش هم وضع بهتری نداشتند. همین او را نسبتا آرام میکرد.

از اتاقش بیرون آمد. خانه ساکت بود. نگاهش به در بسته ی اتاق نوتریکا افتاد. بعد از اتفاق دیشب... اهی کشید. دستهایش را در هم قلاب کرده بود. با این حال به سمت اتاق برادرش رفت. چند تقه به در زد و آرام دستگیره را پایین کشید. نوتریکا چشمهایش نیمه باز بود.

به پهلوی او به در خوابیده بود و در حالی که پتویش را ب*غ*ل کرده بود م*س* تقیم به نیوشا نگاه میکرد. نیوشا در چهار چوب ایستاده بود. اهسته گفت: پیام تو...

نوتریکا حرفی نزد. کمی سرش را روی بالشش جابه جا کرد.

نیوشا وارد اتاق شد. لبه ی تخت نشست و به او نگاه کرد که چشمهایش را بست.

نیوشا با من گفت: من نمیخواستم اونطوری بشه...

نوتریکا چشمهایش را باز کرد... نیوشا با بغض گفت: ببخشید...

نوتریکا نگاهی به ساعت انداخت و با صدای گرفته ای گفت: گولاخ ساعت هشت صبح اومدی منو بیدار کردی... دهانش را کج کرد و گفت: نمی خاستم اینطوری بشه... بگی ببخشید؟ خوب خبرت نمیتونستی دو ساعت دندون رو ج*ی*گ*ر بذاری؟ اه... و کامل به سمت دیگر چرخید و پشتش را به نیوشا کرد.

نیوشا فقط آرام اشک میریخت... نوتریکا صدای نفسهای گریه دار او را میشنید. روی تخت نشست و با غر گفت: مرض... اه... و نگاهش کرد. جدی جدی داشت گریه میکرد.

نوتریکا موهایش را با انگشت به عقب فرستاد و گفت: دیشب دو تا دبه ابغوره جمع کردیم... بسه دیگه...

نیوشا گوشش بدهکار نبود... نوتریکا باز نگاهش کرد و گفت: خوب بابا ببخشیدم... چه مرگته؟

نیوشا نگاهش کرد و گفت: من هیچی قبول نمیشم...

نوتریکا پوفی کشید و گفت: قبولی نترس...

و کمی بعد گفت: بیخیال... بابا... اصلا قبولم نشدی... برو شوهر کن... و خودش خندید.

نیوشا هنوز داشت گریه میکرد. نوتریکا پتویش را روی نیوشا انداخت و طبق معمول مشغول آزار و اذیت شد.

نیوشا از گرما و قلقلک میخندید و کلافه جیغ میکشید.

سیمین که پشت در اتاق ایستاده بود. با اسودگی لبخندی زد و از پله ها پایین آمد.

نیوشا پتورا کنار زد و نوتریکا با چندش گفت: گندت بزنی... فستو جمع کن...
ریدی به پتوم...

نیوشا خندید و با پشت دست بینی اش را پاک کرد و به دستشویی در اتاق نوتریکا رفت.

سیمین مشغول دم کردن چای بود.

نگاهش به آن دو افتاد که ورجه ورجه کنان از پله ها پایین می آمدند. خوبیش

این بود که دوقلو بودند. دوقلوهای به خون هم تشنه و به جان هم بسته!

از شش نفر اعضای خانواده فقط سه نفر بیدار بودند. هرچند نوتریکا خواب و بیدار بود. مدام چرت میزد.

سیمین رو به نیوشا پرسید: اون لباس سبزه ات تمیزه؟

نیوشا متعجب گفت: اره؟ واسه چی؟

سیمین لبخندی زد و گفت: امشب برنامه داریم...

نوتریکا هوشیار شد. امشب چه خبر بود؟

سیمین لبخندی زد و گفت: آگه خدا بخواد بله برون طلا و نیماست...

نیوشا لبخندی زد و گفت: اخ جون...

نوتریکا چیزی نگفت. تمایلی هم به شرکت در بحث نداشت.
ولی نیوشا با صدای بلند که از هیجان منشا میگرفت گفت: من لباس سبزه رو
نمیپوشم... یکی دیگه بریم بخریم...

سیمین چشمهایش را گرد کرد و گفت: من الان وقت دارم؟
نیوشا نق زنان گفت: نه... من اونو نمیپوشم... باید بریم لباس بخریم... و با
لحن خر کننده ای گفت: مامااااااااااااا... مامانی....
نوتریکا مشغول هم زدن چایش بود.

سیمین یک کلام نه میگفت. نیوشا هم التماس میکرد:... اخه چرا... تا شب
کلی مونده...

صدای در آمد و کمی بعد طوطیا وارد شد پاهایش را روی زمین میکشید.
طوطیا با ناله گفت: خاله ه ه ه... شما امروز وقت دارین بریم خرید؟
نیوشا هم گفت: میبینی... آخرین نفر به ما میگن... و رو به مادرش گفت
:اصلا تنبیه ما رو ببرید خرید...

طوطیا رو به او گفت: تو هم لباس نداری؟
نیوشا با غصه نج گفت.

سیمین نگاهی به طوطیا که چشمهایش پف کرده بود و معلوم بود هنوز حتی
دست و رویش را نشسته است گفت: سلام به روی ماه نشسته ات....
طوطیا لبخندی زد و گفت: سلام بیخشید... خاله... و از جایش بلند شد و به
سمت سینک ظرفشویی رفت.. چند مشت اب به صورتش پاشید و دستهایش
را با مایع ظرفشویی شست و گفت: شما که وقت دارین؟ هان... به خدا من
زودی به لباس میخرم باشه؟

نیوشا با خوشحالی گفت: اصلا من و طوطی با هم بریم؟

سیمین اخم کرد و گفت: چشمم روشن... همین مونده...

طوطیا با لحن کش داری گفت: مگه چه اشکالی داره؟

سیمین خواست جواب بدهد که نوتریکا گفت: با من بیان چی؟

سیمین لبخندی زد و گفت: با تو... بعد از کمی فکر گفت: میپیشون؟

نوتریکا شانه ی بالا انداخت و گفت: اره...

و در حالی که نون را در چایی شیرینش فرو میکرد و میخورد و طبق معمول هم

به اصرار سیمین مبنی بر خوردن عسل و خامه و مر با خودداری میکرد. پنیرو

دوست داشت که ان روز نداشتند.

سیمین پذیرفت. به شرط آنکه تا ظهر خانه باشند. نوتریکا هم آماده شد. آژانس

گرفتند و به سمت یکی از پاساژها رفتند.

نوتریکا به نیما فکر میکرد. نیما و طلا... از بچگی... از بدو تولد با هم... حالا

با شروع زندگی مشترک هم تا اخر عمر احتمالا با هم خواهند بود. چه قدر

خسته کننده... او یک ماه هم نمیتوانست با دوست دخترهایش سر کند چه

برسد به اینکه... به طوطیا نگاهی کرد که مشغول صحبت با نیوشا بود.

خریدههای دخترها زیاد طول نکشید، نوتریکا هم کاری به کارشان نداشت.

سپهر در حال چیدن برنامه بود و مدام پیام ارسال میکرد تا نوتریکا را راضی

کند او هم بیاید.

از ظهر گذشته بود که به خانه بازگشتند. سیمین نبود. نیما هم سرگردان دور

خودش میچرخید.

نوتریکا روی مبل پهن شد.

نیوشا به اتاقش رفت.

نوتریکا رو به نوید پرسید: مامان کجاست؟

تا نوید جوابش را بدهد... در دستشویی باز شد و عزیز بیرون آمد. صورتش به خاطر وضو خیس بود. تا چشمش به نوتریکا افتاد لبخندی زد و به سمتش آمد و گفت: سلام اقا...

نوتریکا با خجالت ایستاد و گفت: سلام عزیز...

عزیز صورتش را خشک کرد و دست دور گردن نوتریکا انداخت و او را ب*و*سید. تنها کسی که نوتریکا چندشش نمیشد فقط عزیز بود.

عزیز کنارش نشست و گفت: خوبی آقای مهندس؟

نوید با حرص گفت: والله هنوز نشده...

عزیز اهمیتی نداد و رو به نیما که دور خودش میچرخید و گفت: چی شد بالاخره؟

نیما: همین جا بود... اه...

نوتریکا متعجب پرسید: چی گم شده؟

نوید: سنجاق کراواتش...

نوتریکا اهمیتی نداد و مشغول صحبت با عزیز شد.

نیوشا هم از اتاقش بیرون آمد و به آ*غ*و*ش عزیز دوید و با شوق گفت: سلام عزیز جونم...

عزیز با محبت او را هم ب*و*سید و گفت: ای شالا عروسی تو...

و از جایش بلند شد تا نمازش را بخواند. نوتریکا هم به اشپزخانه رفت. بی بی کبری مشغول پخت و پز بود.

نوتریکا خندید و گفت: سلام کبری یازده...

بی بی کبری با علاقه پاسخش را داد و گفت: بشین مادر... بشین برات یه چایی بریزم... تازه اومدی خسته ای...

نوتریکا باز با خنده گفت: فدای کبری یازده...

بی بی کبری برایش چای و بیسکویت آورد. نوتریکا طبق عادت بیسکویت را در چای فرو کرد و مشغول شد. گرسنه اش بود...

با صدای ایفون سرش را به حال چرخاند. عمه فائزه و دخترهایش حمیده و طیبه بودند.

داشتند میرفتند خواستگاری؟! یا میدان جنگ که لشکرکشی کرده بودند.

طیبه وارد اشپزخانه شد و گفت: به به آقای مهندس... احوالات؟

نوتریکا بی جواب نگاهش کرد... طیبه پوست سبزه و صیقلی داشت... چشمهای درشت مشکی و موهایی که به تازگی بلوند شده بود. در کل خوب بود. اما نوتریکا پسند نبود!

حوصله ی این عفریته را نداشت... با کسلی سلامی گفت و از اشپزخانه خارج شد. از شلوغی خیلی خوشش نمی آمد. ان هم جمع فامیلی... اوف... وحشتناک بود.

در اتاق را نبسته طیبه وارد شد و گفت: چته امروز؟

نوتریکا لبه ی تخت نشست و چیزی نگفت.

طیبه به در و دیوار نگاهی کرد و گفت: خدا باغ وحش درست کردی... وای
اینو نگاه... اه چقدر چنندش...

یک رتیل پلاستیکی سیاه بود که نوتریکا روی میز تحریرش که اتفاقاً
کامپیوترش هم روی ان بود، گذاشته بود.

نوتریکا دست در جیبش کرد و گفت: ادامس میخوری؟

طیبه با لبخند به او نگاه کرد. نوتریکا بسته ی ادامسش را جلوی او گرفت.

طیبه گفت: یکی بیشتر نیست؟ نصفش میکنیم...

نوتریکا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: مال تو... من نمیخوام... و منتظر
دستش را به سوی طیبه دراز کرد.

طیبه تشکری کرد و ادامس را بیرون کشید. سوسکی روی شصتتش بود انقدر
طبیعی بود که طیبه سه بار پشت سر هم جیغ بکشد.

نوتریکا هم فقط میخندید.

طیبه با بغض گفت: خیلی بی شعوری...

نوتریکا ادایش را در آورد و ادامس سوسکی اش را داخل بسته اش فرستاد و

ادایش را در آورد و گفت: خیلی با شعور... اژیر نکش... بیرون... و طیبه با

حرص در را بست و نوتریکا روی تختش دراز کشید. فردا مهمانی بود. کاش او

هم برای خودش چیزی میخرید.

حالا چه میپوشید.

صدای پیام کوتاهش بلند شد. طنز بود. حرفهایش بوی تمام کردن میداد.

نوتریکا با او تماس گرفت... انقدر ننه من غریبم بازی در آورد که طنز باز

رضایت دهد.

طناز اخر سر گفت: نوتریکا باور کن من خیلی دوستت دارم... من فکر کردم...
و پس از مکشی گفت: اصلا نمیدونم چه فکری کردم... شرمنده عزیزم...
بینشید... باشه گلم؟

نوتریکا با لحن ناراحتی گفت: باشه... بخشیدم... پس از کمی صحبت تماس
را قطع کردند.

طوطیا به خواهرش طلا نگاه میکرد که با استرس مشغول آماده شدن بود. خدا
رحم کرده بود هم را میشناختند.

طلا با لحن مشوشی گفت: این سارافون خوبه؟ یا کت شلوار بپوشم؟
طوطیا با کلافگی اهی کشید و گفت: با کت شلوار که نمیتونی روسری سرت
کنی؟

طلا سری تکان داد و گفت: میخوای چادر بندازم سرم؟

طوطیا با غیظ گفت: عهد درشکه نیست که؟!!!

طلا سری تکان داد و گفت: حالا این سارافون لی و بپوشم یا قهوه ای رو؟ هان؟
طوطیا داشت روانی میشد... اخرش هم داد زد: ابی... خیر سرت مثلا
خواستگاریه... جشنه... ادم رنگ تیره میپوشه؟

طلا نگاهش کرد... با هجده سال سن چه خوب میفهمید. هرچند این موضوع
سن نمیخواست بچه ی دو سال هم این مطلب را قاعدتا درک میکرد.

صدای زنگ در علامت آمدن مهمانان بود. طلا به حسی که انگار سوار کشتی
سبا شده بود و همانطور که کشتی از اوج به پایین فرو می آمد و دل انسان هری

میریخت دچار شده بود. دستهایش بیخ کرده بود. طوطیا هم بی کمک از اتاق بیرون دوید.

طلا هم قرار بود منتظر با شد تا مادرش صدایش کند. خدایا به خیر بگذران... و اهی کشید و لباسش را مرتب پوشید.

طوطیا به نوتریکا نگاه میکرد که یک جین و تی شرت ساده پوشیده بود و با دم پایی انگشتی آمده بود.

بقیه شیک و مرتب و کت شلواری این یکی لباس خانه انگار پوشیده بود. تازه قیافه اش هم درهم بود.

طوطیا کنارش نشست و گفت: چی شده؟

نوتریکا انگار منتظر بود کسی دگمه اش را فشار دهد تا او هم توضیح بدهد.

با غر و لند گفت: من نمیفهمم ما همین ب*غ*لیم چه احتیاجیه ادم کت و شلوار بپوشه؟ هان؟ اینا که تکلیفشون معلومه...

طوطیا خندید و گفت: چقدرم تو پوشیدی؟

نوتریکا با پیروزی لبخندی زد و گفت: نه بابا... مگه خلم عقلمو بدم دست اینا... والله..

طوطیا خندید و نوتریکا هم از آن حال و هوا در آمده بود.

طیبه با چشم غره به طوطیا نگاهی کرد. طوطیا حرفی نزد. حمیده ساکت کنار طیبه نشسته بود. مثل همیشه با فخر و ساکت و شق ورق همه را از بالا نگاه میکرد.

نیوشا دست طوطی را گرفت و گفت: عروس کوش؟

و همان لحظه صدای سیما که طلا را مخاطب قرار داده بود به گوشش رسید. طلا با طمانینه از اتاق خارج شد و به اشیخانه رفت و با یک سینی جای به سالن آمد.

پس از ده دقیقه حرفهای متفرقه جاوید تقویمی خواست و مشغول پیدا کردن روز مناسبی برای مراسم شد.

صحبتها قبلا انجام شده بود... شاید از همان بدو تولد نیما و طلا... مهریه و شیر بها و غیره هم هر دو طرف رضایت داشتند.

فقط سربازی نیما باقی مانده بود که همین چند روز پیش تمام شده بود.

نیما درست مقابل طلا نشسته بود و مچ پایش را عصبی تکان میداد و عرق پیشانی اش را با دستمال کاغذی خشک میکرد... مجلس ساکت بود و جاوید تقویم را زیر و رو میکرد... هر از گاهی هم صدای خروج دستمال کاغذی از جعبه می آمد. نوید و روزبه پسر عمه هایده تمام حواسشان پیش نیما بود و شمار دستمال کاغذی هایی که او بر میداشت را حساب میکردند... سیما به همراه خواهرش سیمین پچ پچ میکردند و ریز ریز میخندیدند... نوتریکا هم بیخیال پیامک بازی میکرد. طوطیا و نیوشا و طیبه و حمیده هم با یک ارزویا حسرت مشترک در رویای یک شاهزاده با اسب سفید به سر میبردند و فکر میکردند کاش آنها جای طلا بودند.

خود طلا هم دست کمی از نیما نداشت صورتش گر گرفته و سرخ بود گاهی به چهره ی عرق نشسته ی نیما نگاه میکرد و گاهی هم به عمویش جاوید که با آرامش تقویم را بالا و پایین مینمود... نگاهش را از صورت عمویش به سمت

عمه فائزه چرخید مشخص بود از اینکه چرا نیما از بین دختران او کسی رو انتخاب نکرده ناراضی است به خصوص که دو دختر دم بخت در خانه داشت و کم پیش می آمد خواستگاری به خانه شان راه پیدا کند... بعد از ورشکستگی شوهر عمه اش آقای حشمتی و سگته کردن و زمین گیر شدنش دیگر هیچ خواستگاری پیدا نشد که نشد همان قبلی ها هم به خاطر پول و ثروت پایش می گذاشتند... وگرنه چه کسی حوصله ی ان دخترهای فیس و افاده ی را داشت... عمه فائزه با اخم به گوشه ی میز خیره شده بود... و گه گاهی اه های پر حسرتی میکشید..

. طلا به سمتی که عمه هایده نشسته بود خیره شد با اینکه کوچکترین دختر خاندان نیکنام بود ام*! چهره ای پیرترو شکسته تری داشت. شوهر عمه هایده سه ماه قبل از به دنیا آمدن روزبه در اثر بیماری فوت شده بود و او را با یک پسر شیرخوار در این دنیای بی رحم تنها گذاشته بود و عمه هم دیگر تن به ازدواج مجدد نداد تمام عمر و جوانی اش را برای بزرگ کردن پسرش گذاشت که البته روزبه هم مزد او را داده بود، روزبه پزشک حادثی بود و به تازگی هم به یکی از پرستاران بیمارستانی که در ان مشغول بود علاقه مند شده بود. هرچند هنوز خود عمه هایده خبری نداشت... و از زبان نیما این اطلاعات مفید را شنیده بود. لبخندی لبهایش را زاویه داد و به عزیز که در صدر مجلس نشسته بود و د ر چرت تسبیح میچرخاند نگریست... صدای جاوید که گفت: خوب... باعث شد طلا و نیما هر دو مثل فنر در جای شان بپرند... جلال و جاوید هر دو لبخند ی به روی انها که نگرانی در چهره شان موج میزد پا شیدند و جاوید گفت: عید

غدیر بهترین زمان برای مراسمه... عقد و عروسی و با هم میگیریم... نظر شما
چیة عزیز خانم...

عزیز لبخندی زد و گفت: من چه کارم مادر جون... تا نظر خودشون چی
باشه...

جاوید رو به برادرش نگاه کرد.

جلال جا به جا شد و گفت: صاحب اختیارید خان داداش...

جاوید فرزند ارشد بود و بعد از او جلال و بعد فائزه و در آخر هایده... هر چند
خیلی نمیشد انها را فرزند و ته تغاری و غیر محسوب کرد. انها دیگر در حال
مراسم گرفتن برای بچه هایشان بودند و منتظران نوه و نتیجه!

جاوید لبخندی زد و رو کرد به خواهرهایش و گفت: نظر شما چیة خواهرای
گرامی؟

فائزه به زور لبخندی به لب راند و گفت: مبارکه... هایده هم گفت: به
سلامتی... ان شا... به پای هم پیر بشن....

سیما و سیمین هم که از اول رضایت داشتند.

جاوید لبخندی زد و گفت: مبارکه...

صدای جیغ دخترها و کل کشیدن خانم ها فضای سالن را پر کرد.

سیما رو به دخترش گفت: بلند شو... شیرینی تعارف کن...

طلا با خجالت از جایش برخاست...

ابتدا رو به عزیز و سپس عمویش جاوید و پدرش و بقیة چرخاند.

عزیز در حالی که لبخند جز لاینفک چهره اش شده بود گفت: از خوداشون
نپرسیدی؟

جاوید شیرینی اش را خورد و در حالی که گوشه ی لبش را پاک میکرد رو به
پسرش که با خجالت و شرم و حیا یک شیرینی برداشته بود و با تته پته تشکر
کرده بود ... گفت: خوب نیما خان... شما که مشکلی ندارید؟

نیما انگار از خواب بیدار شده با شد... ماتش برد... هول هم شده بود، با این
حال نفس عمیقی کشید و با لکت گفت: من ... من ... که ح ... حرفی
ندارم....تا...

اب دهانش را قورت داد و در ادا مه گفت: طلا هم.. چیز باشه... یعنی اگه
موافقت باشن... که ... که ... همین دیگه...هیچی... اهی کشید.... خراب
کرده بود... یک کلمه گفت: موافقم...

نوید که حال برادرش را این چنین دید با خنده گفت: طلا این تا دیروز که ما
چکش کردیم عیب و ایرادی نداشت... تو هم یه نگاهی بهش بنداز... جنس
فروخته شده رو نه پس میگیریم نه تعویض میکنیم ها... حواست و جمع
کن...

جمع خندید و طلا ناخودآگاه در میان خنده ی مهمان ها بی هوا گفت: کجاشو
نگاه کنم....

روزبه میان خنده گفت: هر جاشو که دوست داری...

بقیه خنده کنان به چهره ی ان دو که از خجالت سرخ شده بودند نگاه میکردند.

جاوید زودتر از همه به خود مسلط شد و گفت: بسه... بسه... دیگه... خجالت
بکشید... شما هم نوبتون شد حالتونو میپرسیم... و نگاهش را به سمت نیما و
طلا چرخاند و گفت: بچه ها برین به جای خلوت بشینین...

روزبه میان حرفش پرید و گفت: اقا اجازه؟

جاوید: چیه؟

روزبه خندید و گفت: همیشه واستن.... عزیز از شیطنت نوه هایش کیفور
بود. سیمین و سیما هم با صدا غش و ریسه میرفتند.

هایده چشم غره ای به او رفت گفت: پسرزبون به دهن بگیر... اینقدر نمک
نریز....

جلال لبخندی زد و ادا مه ی حرف برادرش گفت: اگه حرفی حدیثی باقی
مونده... به هم بزنید و قال قضیه رو بکنید... دیگه این آخرین فرصت هاست
برای نه آوردن ها... هیچ کدام حرکتی نکردند تا سیما رو به دخترش اشاره زد
بلند شود.

طلا ارام از جایش بلند شد و خواست به همراه نیما از سالن خارج شود. که
نوید نگاهی به انها کرد و گفت: تو حیاط نرین...

طلا متعجب پرسید: چرا؟

روزبه خندید و گفت: داماد میچاد.... و ریز ریز به همراه نوید و نیوشا و طوطیا
خندیدند... نوتریکا هم کلا در باغ نبود. طلا با حرص مشتتی به بازوی روزبه
زد و به همراه نیما از سالن خارج شد...

نیما نفس عمیقی کشید و گره‌ی کراواتش را شل کرد و گفت: وای داشتم اون تو خفه میشدم... ..

طلا نگاهی به چهره‌ی نیما انداخت و گفت: مگه او مده بودی گر ما به که اونطور شور شور عرق میریختی... من جای تو از خجالت مردم... نیما: !... عرق کردن بهتره یا مثل تو اونطوری سرخ بشم... انگار رو سر یه لبو روسری بذارن... ..

طلا: من لبو ام؟... خجالت نکشیدی اونطوری حرف زدی و بعد ادایش را درآورد و گفت: ... م... م... موافقت باشن... کِ کِ کِ... چیزه... .. اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟

نیما: خوب هول شدم... خود تو چی؟ کجا شو بینم... جلوی بابات اینا این چه حرفی بود زدی... از خجالت مردم و زنده شدم... طلا حق به جانب گفت: اون تقصیر داداش تو بود... خوب منم هول شدم دیگه... ..

نیما صدایش را پایین آورد و با شیطنت گفت: حالا که اینجا کسی نیست میخوای ببینی عیب و ایرادی دارم یا نه؟

طلا چشم غره‌ای به او رفت و گفت: مودب باش... ..

نیما: میخوای من بینم تو عیب و ایرادی داری یا نه... ..

طلا غرید: نیما به خدا میزنم تو سرت ها... خجالت نمیکشی... ..

نیما همانطور که میخندید گفت: غلط کردم... غلط کردم به جون طلا... ..

و کمی بعد پرسید: حالا صیغه‌ی این روسری چیه؟ تو تا دیروز با تاپ شلوارک جلوی من میچرخیدی که؟

طلا خندید و گفت: چه میدونم... تازه میخواستم چادر سرم کنم... عین این
فیلم... گفتم خواستگاریمه...

نیما با صدای بلند خندید.

طلا از خنده ی نیما خنده اش گرفت و با لحنی پر محبت گفت: نیما؟

نیما دستهایش را در جیبش کرد و نفسی از اسودگی کشید و گفت: هان....

طلا براق شد و گفت: هان و کوفت... خرت از پل گذشت... چون دلم گفتت

رسید به هان... آرررره؟! لا اقل یه مرحله میرسوندیش به بله... زرتی گفتمی

هان؟! شازده هنوز خیلی مونده ها....

نیما که از حرکات طلا خنده اش میگرفت گفت: قربونت برم الهی که چپ و

راست قهر میکنی.... ببخشید... چون دل نیما... عمر نیما... شما امر بفرمایید

بانو...

طلا لبخندی زد و لی ناراضی گفت: حالا شد... بریم تو سرده...

نیما نگاه عاشقش را به او دوخت و گفت: دیگه مال خودم شدی...

طلا به برق چشمان نیما خیره شد و لحظه ای بعد گرمای لبهای نیما را روی

گونه اش حس کرد.

نیما کتش را روی شانه های طلا انداخت و لحظه ای بعد گفت: گرم شد...

طلا هم لبخند نازی زد و گفت: اره... مرسی.....

نیما: قدم بزنیم؟

طلا: نیما سرما میخوریا.....

نیما لبخندی زد و گفت: بادمجون بم افت نداره بریم... طلا لبخندی پر معنی
نثارش کرد و همانطور که عطر نیما را با نفس های عمیق فرو میداد دستهای
گرمش را در دست گرفت و با او همگام شد.

فصل دوم: بطالت...

سپهر در حالی که خمیازه میکشید گفت: وای به حالت بگیری...
نوتریکا لبخندی زد و گفت: حواسم هست...

سپهر دست در جیب شلوارکش برد و گفت: کارت ماشینم بردار یهوا لازم
میشه...

نوتریکا پذیرفت و با سپهر دست داد و سوار ماشین قراضه ی او شد. هرچند
می ارزید. هنوز یک خیابان را رد نکرده پشت چراغ قرمز مانده بود.

هوای داخل اتومبیل گرم و مطبوع بود صدای ضبط را کم کرد و با حرص به
ثانیه شمار چراغ قرمز که روی عدد ۱۰ پنج دقیقه نگه داشته بود نگاه میکرد گه
گاهی هم در اطراف چهارراه چشم میچرخاند و به دنبال افسر میگشت کلافه
شده بود ناگهان با نهایت عصبانیت مشتش را روی فرمان کوبید که اشتباهاً
صدای بوق را درآورد... صدای خشن راننده ی کناری را شنید که گفت: چیه
عمو... چرا بوق میزنی؟ مگه چراغ و نمیبینی....

لبش را به خاطر این اشتباه به دندان گرفت سری برای مرد به نشانه ی عذر
خواهی تکان داد. اما فکری مثل جرعه از ذهنش گذشت بار دیگر به چراغ
راهنمایی نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت و بی توقف فشار داد تا
اعتراضش را بدین وسیله اشکار کند. در یک چشم به هم زدن صدای بوق اکثر
رانندگان کل خیابان را فرا گرفت با اینکه هیچ کس از این صداهای ناهنجار

راضی نبود ولی حسنی که داشت چراغ سبز شد و نوتریکا لبخندی فاتحانه رابه لب راند... از دور زدن در خیابان ها حوصله اش سر رفته بود نگاهی به گوشی اش انداخت و با شیده تماس گرفت... بوق ازاد به ۳ نرسیده صدای ظریف و پر عشوه ی شیده به گوشش رسید.

شیده: بله... بفرمایید؟

نوتریکا: سلام شی شی... حالت چگونه؟

شیده: اممممم... ببخشید به جا نیاوردم؟

نوتریکا با دلخوری گفت: جدی مثل اینکه خیلی سرت شلوغه..... مزاحم نمیشم...

شیده: نوتریکا تویی... خدا منو بکشه... وای ببخشید تورو خدا نشناختم... الو نوتریکا... هانی... هنوز اونجایی؟

نوتریکا که دلخور شده بود گفت: اره.. ولی کار دارم باید برم... خوب شرمنده مزاحم شدم...

شیده به سرعت میان کلامش امد و گفت: این چه حرفیه؟ مزاحم چیه عزیزم... به خدا گوشیم و عوض کردم هنوز فرصت نکردم شماره هارو saveکنم... الو.. نوتریکا...

نوتریکا: هووووم...

شیده: نوتری... قهری؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت...

شیده: نوتریکا... هانی... قهر نکن دیگه... من که ازت عذر خواهی کردم... حالا چه خبرا؟ چی کارا میکنی؟ چه عجب یادی از ما کردی؟
نوتریکا با بی حوصلگی گفت: هیچی زنگ زده بودم ببینم اگه کاری نداری بیای بریم بیرون ببینمت... ولی مثل اینکه بد موقع زنگ زدم... باشه دفعه ی بعد...

قرار ا صلیه شان پنج شنبه بود. پس چه علتی داشت که نوتریکا زودتر از موعد بخواد او را ببیند.

شیده که قند در دلش اب شده بود گفت: دلت واسم تنگ شده بود؟
نوتریکا پوفی کشید و دندانهایش را روی هم می سایید. از این که دخترها هر چیزی را به نوع دیگری در ذهنشان تعبیر میکردند لجش بالا می امد سپس محکم و صریح گفت: نه... اصلا...
شیده با لحن کشداری گفت: ا... نوتری... اذیت نکن دیه... پسلمه ی لوس... توکه اینژیوری نبودی...

سکوت کرد... فقط صدای نفس های نوتریکا را میشنید... سه روز بی خبری برای دل تنگ شدن کافی بود وقتی دید نوتریکا بار دیگر خواسته اش را مطرح نمیکند خودش پا پیش گذاشت، گفت:.. خوب اقا پسر بداخلاق بگو کجا ببینمت؟ کمی مکث کرد و بعد آرام اما صادقانه گفت: من که دلم واست یه ریزه شده...

نوتریکا بی حوصله تر جواب داد: بیخیال شیده... حسم رفت...

شیده که اصلا دلش نمیخواست فرصت دیدار نوتریکا را از دست بدهد با شیطنت گفت: منو ببینی حست میاد سر جاش.. عزیزمممم... سر قرار همیشه گیمون دیگه؟ باژه؟..... همون ساعت همیشگی.... باژه هانی؟
نوتریکا با عجله گفت: باشه باشه... فقط من الان پشت خطی دارم... کاری نداری...

شیده: نه برو عزیزم... منتظر ما...

نوتریکا: اره حتما... cu... بای...

نوتریکا تماس را قطع کرد لبخند مرموزانه ای به لب داشت و به صفحه ی گوشی اش زل زده بود پشت خطی در کار نبود زیر لب گفت: اونقدر منتظر بمون که زیر پات علف سبز بشه... تو باشی من زنگ میزنم نگی شما... با دهن کجی گفت: دلم واست یه ریزه شده... هه... دختره ی علاف... و پوزخندی را چاشنی تمسخرش کرد.

ولی شیده حال دیگری داشت سه روز از آخرین تماسش با نوتریکا میگذشت و به شدت دلتنگ شده بود اما غرورش به او اجازه نمیداد که پیشقدم شود و به او زنگ بزند و سراغی بگیرد...

چرخی در اتاقش زد و به سمت کمد لباسهایش رفت... در را باز کرد با وسواس خاصی به دنبال لباس تکی میگشت لباسی که برازنده ی دیدارش با نوتریکا باشد...

مانتوی کرم رنگی که به تازگی خریده بود به او چشمک میزد با لبخند نگاهی به آن انداخت و گفت: خوب... قرعه به نام تو افتاده... حالا تو رو با چی بپوشم تا خدا رو خوش بیاد؟

مانتورا بیرون آورد و جلوی آینه ایستاد لبخندش عمیق تر شد شلوار جین مشکی که پاچه هایش چسبان بود و ساق پای کشیده ی شیده را به خوبی نمایش میداد را به تن کرد... شال قهوای اش را هم به طوری که گردن سفیدش مشخص باشد را روی سر گذاشت مقابل آینه ایستاده بود. ست کرم و قهوه ای به چشمهای عسلی و موهای طلایی اش می آمد لبخندی از روی رضایت به چهره اش پاشید. فقط مانده بود کفشش که باید دست به دامن شبنم خواهرش میشد تا ببیند آیا کفشهای پاشنه دار جیر مشکی جدیدش را که حتی خودش هم تا به حال به پا نکرده به او قرض میدهد یا نه... کیف مشکی اش را برداشت و به اتاق شبنم رفت... در زد و اجازه ی ورود خواست...

شبنم که مقابل کامپیوترش نشسته بود بدون آنکه نگاهی به او بیندازد گفت: چطور در زدی... باز چی شده مودب شدی...

و وقتی سکوت شیده رو دید سرش را به سمت او چرخاند سر تا پایش را برانداز کرد و گفت: کجا به سلامتی شال و کلاه کردی این وقت روز... تو این گرما؟

شیده گردنش را به یک سمت خم کرد و به شبنم خیره شد... شبنم لب هایش را به لبخندی کج کرد و گفت: قرار داری... شیده سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد... شبنم پرسید: با همون پسر خوشگله... و شیده باز هم به تکان سر اکتفا کرد...

شب‌نم: لالی... بنال چی می‌خوای؟

شیده: به نظرت چی کم دارم... شب‌نم نگاهی به سر تا پای خواهرش انداخت و گفت: تو که تکمیلی...

شیده: د... نیستم دیگه...

شب‌نم لحظه‌ای به او خیره شد... برق خاصی در چشمهای عسلی خواهرش هویدا بود. نفس عمیقی کشید و گفت: هی جووونی کجایی یادت به خیر...

حالا چی؟! دردت کفشه؟

شیده: قربونت برم الهی که اینقدر IQ بالاست...

شب‌نم: اکی... خرم نکن... هرکدومو می‌خوای بردار... اما من واسه ی نامزدی دوستم یکی از لباساتو بر میدارم... اکی؟

شیده ی ب*و*سه ای نثار خواهرش کرد و در حالی که به سمت کمدمیرفت گفت: باشه خواهر ناناسم...

و با عجله از خانه خارج شد. اژانس خیلی وقت بود که منتظرش بود. نگاهی به ساعتش انداخت... هنوز یک ساعتی وقت داشت. البته اگر ترافیک را در نظر نمی‌گرفت. یاد روزی افتاد که نوتریکا او را به همین محل اولین بار دعوت کرده بود.

نوتریکا را بر حسب تصادف در یک پا ساژ دیده بود و همان روز او را به قلب خود راه داده بود.

یک سال از او کوچکتر بود... اهمیتی نداشت... مهم عشق عمیقی بود که شیده به ان می‌بالید.

به یکدیگر قول داده بودند تا ابد در کنار هم خواهند ماند. با این افکار به خیابان خیره شد. لبخندی روی لبش جا خوش کرده بود. با این که این روزها باید برای کلاس های پیش دانشگاهی آماده میشد ولی... شنیده بود کنکور ریاضی سخت است... هرچند نوتریکا به او قول کمک را داده بود. چقدر از این موضوع شگفت زده میشد وقتی میدید نوتریکا اینقدر راهنمایی اش میکند. نفسی از سر اسودگی کشید و لبخندی لبهایش را زاویه داد.

نوتریکا حین گذشتن از خیابان بود که صدای زنگ موبایلش در آمد... شیده بود.

-بله؟

شیده: جوجویی... من یه پنج دقیقه دیر میرسم...

نوتریکا: فقط پنج دقیقه؟

شیده: اره... منتظرم باش...

نوتریکا: باشه گلم... هستم... مگه میشه تو رو نینم و بذارم برم؟

شیده با لوندی خندید و گفت: افلین... حالا شدی یه پسل خوب... بابای هانی...

نوتریکا هم با لحن لوس و مضمزکننده ای گفت: بابای ج*ی*گ*ر...

وگوشی اش را در جیبش فرو برد. دستی به موهایش کشید و شاخه گل رز سرخی که در دست داشت کمی میان انگشتانش چرخاند. با گذر از جدول وارد پارک مقابلش شد. باید تلافی تمام یک سالی که خانه نشین شده بود را میکرد. در کوتاه ترین زمان ممکن آزاده را دید که روی نیمکت نشسته است.

با لبخند به سمتش رفت. هنوز حواسش نبود. گلبرگهای رز را به گونه ی ازاده نزدیک کرد.

ازاده با حس اینکه یک حشره روی صورتش است... جیغ کشید. نوتریکا خندید و ازاده با دیدن او و ان گل سرخ نفس ا سوده ای کشید و لبخندی زد و گفت: نوتریکا!!!...

نوتریکا کنارش نشست و گفت: سلام... خیلی معطل شدی؟ ازاده که چشم از گل سرخ برنمیداشت گفت: اُه... نه خیلی... نوتریکا تک شاخه ی گل را روی پایش گذاشت و گفت: خوب چه خبرا؟ ازاده همچنان منتظر بود تا ان یک شاخه گل را دریافت کند به چهره ی نوتریکا خیره شد و گفت: خبری نیست...

نوتریکا: نتایج چه طور بود؟

ازاده: نتایج چی؟

نوتریکا: خوب معلومه کنکورت...

ازاده نگاهش کرد... او کنکوری نبود. اهسته گفت: من کنکور نداشتم... نوتریکا نگاهش کرد. پس او را با چه کسی اشتباه گرفته بود... اییییی... داشت خرابکاری میکرد. با این حال لبخندی زد و گفت: عزیزم... این برای تو ست... تقدیم به عشقم...

ازاده لبخندی به رویش پاشید و اهسته گفت: وای مرسی... نوتریکا... و گل را با تمام وجود بویید... نوتریکا لبخندی زد و گفت: قابل تورو نداره عزیزم... تو خودت گلی...

ازاده از اتفاقاتی که در طی هفته افتاده بود حرف میزد. نوتریکا هم اصلا گوش
نمیداد و بیشتر اطرافش را نگاه میکرد. ازاده همیشه همینطور وراج بود.
نمیدانست چقدر گذشته است که صدای ضعیف موبایلش را شنید.
طوطیا با غر گفت: چه عجب...

نوتریکا: هان؟

طوطیا هم مثل خودش بی حوصله گفت: عصر جمعیم خونه ی شما... خاله
جون مهمونی داده و گفته: بزنگم بهت گوشی دستت بدم که دیر
نیایی... فهمیدی؟... الووووو....

نوتریکا: خیلی خوب... همین؟

طوطیا بی خداحافظی قطع کرد...

-بد اخلاق... لب برچیده بود و به گوشی تلفن خیره نگاه میکرد. نیوشا متوجه
اش شد و با لبخند به سویش رفت و گفت: پاشو بیا کارت دارم...

طوطیا لک لک کنان دنبالش می آمد. نیوشا از او کمک میخواست تا رنگ
لباسش راست کند.

نوتریکا به ازاده نگاه کرد. به نظر دلخور میرسید... خواست کمی نازکشی کند
که باز صدای گوشی اش آمد.

کیمیا بود... گفته بود دلش گرفته است و در کافی شاپ منتظر اوست.

نوتریکا از ازاده خداحافظی کرد. چند دروغ و بهانه برای را ضنی کردن کافی بود
فقط باید با اب و تاب بیان میشد تا باورپذیر تر باشد.

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است : .

نگاهی به ساعتش انداخت.... چطور یک ساعت دیر به موعد قرار رسیده بود..... این سومین بار بود که پیش خدمت کافی شاپ از او میپرسید امری دارین خانم.... و شیده هر بار جواب میداد: منتظر کسی هستم.... شماره اش را گرفت. ریجکت کردنش توسط نوتریکا فراتر از تحملش بود.

نفس عمیقی کشید و از کافی شاپ خارج شد روی پله ها قدم میزد.... یقه ی مانتویش را بالا داد.... باورش نمیشد دیر رسیده باشد.... بغض داشت خفه اش میکرد....

ززمه وار با خودش حرف میزد: حتما نوتریکا خیلی ناراحت شده... یعنی او آمده و رفته.... چرا جواب نمیده؟

امید عبسی بود که فکر کند نوتریکا هم مثل او دیر می آید.... نگاهی به گوشی اش انداخت نه پیغامی نه زنگی.... نفس عمیقی کشید بغضش را فرو خورد و باز شماره ی نوتریکا را گرفت.... چرا پاسخ نمیداد؟ نگرانی سر تا پایش را مغلوب کرده بود و میلرزاند....

نوتریکا: وای باز این سه پیچه...

کیمیا: کیه؟ بارو خودشو کشت خوب... این بار دهمشه که داره زنگ میزنه...

نوتریکا: ولش کن... میگفتی....

کیمیا کمی از قهوه اش مزه مزه کرد و گفت: هیچی اخرش شهرام مجبور شد فرانک و پانی و برسونه.... ایست بازرسی هم گرفتشتون....

نوتریکا: اه.... عجب ضایع بازاری شد....

کیمیا با خنده گفت: وای پسر قیافه هاشونو میدیدی چی میگفتی..... حالا فکر کن شهرام م*س*ت.... با لب و لوجه ی اویزون لحن کشدار.... با سسکه.... دستشو انداخته بود دور گردن یارو سربازه میگفت: داداش بیا به ب*و*س بده کلکش کنده بشه.... ما بریم به کارمون برسیم.....

نوتریکا همانطور که میخندید گفت: شهرام تو حالت عادی فرق بین پسرا رو با دخترا تشخیص نمیده چه برسه به م*س*تیش.... کلا پنج میزنه.....

کیمیا با صدای زننده ای خندید و گفت: ای ول.... اینو خوب اومدی.....

نوتریکا کمی قهوه اش را مزه مزه کرد و پرسید: خوب بعدش....؟

کیمیا: بعدش هیچی دیگه.... شهرام بدبخت هم شلاق خورد هم یه هفته تو بازداشت نگهش داشتند تا ه*و*س لاس زدن با پسرا از سرش بیفته. . .

و هردو با صدای بلند خندیدند.

کیمیا: ولی نوتری حیف شد نیو مدیا.... مهمونی های منصور رد خور نداره.... جات خیلی خالی بود..... همه میگفتن...

نوتریکا: جدی؟ اره میدونم.... ولی اون موقع امتحان داشتم.... نمیشد....

کیمیا: بمیرتو ام با این امتحانات.... مارو کشتی....

صدای زنگ گوشی نوتریکا نقطه ی انتهایی جمله ی کیمیا شد.

نوتریکا: وای... این مگس چرا ول نمیکنه....

کیمیا: جوابشو بده ببین چی میگه....

نوتریکا نفس عمیقی کشید... بالاخره جواب داد.

بله....

شیده با صدایی گرفته گفت: معذرت میخوام نوتریکا....

نوتریکا متعجب پرسید: واسه چی؟

شیده: نوتریکا هانی تورو خدا... میدونم از دستم دلخوری... ولی... ولی...
..... باور کن... تو ترافیک موندم.....

نوتریکا گل از گلش شکفت سر قرار نرفته بود و حالا شیده هم که خیلی دیر
رسیده بود بهترین بهانه را برای بهم زدن داشت... دست پیش گرفت که پس
نیفتد و لحن ناراحتی به صدایش داد و گفت: اره دیگه... آگه این بهانه هارو
ازت بگیرن دیگه چی داشتی واسه گفتن... ترافیک... هه... شیده منو سیاه
نکن... من خودم ختمم...

شیده با بغض گفت: عزیزم یه لحظه گوش بده...

نوتریکا وسط حرفش پرید و گفت: به چی؟ به بهونه هات... بد قولی
هات... شیده خیلی نامردی... تو این گرما میدونی چقدر به خاطرت
واستادم... میدونی چقدر منتظر بودم... اون وقت تورو بگو... اولش که منو
نشناختی... بعد هم که نیومدی... با صدای غمگین تری گفت: من... من
دوست داشتم... ولی تو... و نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

شیده آرام آرام گریه میکرد... باورش نمیشد به همین راحتی نوتریکا را از دست
بدهد.

نوتریکا بار دیگر به حرف آمد: بهتره تمومش کنیم... من نمیتونم با ادمای بد
قول سر کنم... نمیتونم با ادمی که واسش مهم نیستم دمخور باشم... دیگه بهم
زنگ نزن.....

شیده: ولی نوتریکا من...

نوتریکا بدون آنکه منتظر التماس‌های ششیده باشد گفت: موفق باشی.... خدا حافظ.....

و الو الو‌های شیده که میان حق هقش گم شده بود را نشنید.....

نوتریکا لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: اخیش شرش کنده شد..... ولی عجب کنه ای بودا....

کیمیا: حالا جدی رفته بودی سر قرار؟

لبخند نوتریکا عمیق تر شد و گفت: نچچچچچچچچچ....

کیمیا: ای ناکس....

نوتریکا: دیگه دیگه.... ما اینیم.....

کیمیا: راستی واسه امشب با فریبرز اینا جایی دعوت می‌ای؟

نوتریکا: امشب؟ پس مهمونی کامی چی؟

کیمیا پوزخندی زد و در حالی که سیگارش را گوشه‌ی لبش می‌گذاشت گفت:

کامران خونه اش کوچیکه.... اتاق کم داره... من نمیتونم صف و ایسم... و به طرز وحشتناکی ریشه رفت.

نوتریکا چیزی نگفت. پس از اینکه کمی شکلات خورد با لحنی ناراضی

گفت: من نمیفهمم مهمونی‌های اینا چرا وسط هفته است!؟

کیمیا با لوندی سرش را تکان داد تا موهایش را کنار بزند با خنده گفت:

ناقص..... وسط هفته.... مامورو ایست بازرسی کمتره.... تو م‌ث که تو باغ نیستیا....

نوتریکا: ناقص ننه ته.... من فرداش کلاس دارم.... مثل شماها بیکارو بی آر

نیستم که.... کار و زندگی دارم....

کیمیا: آه.... نوتریکا چون مادرت ضد نزن.....

نوتریکا: به جون کیمی.... کلاس ایین نامه رانندگی... باید گواهیمو بگیرم...
بعدشم. آگه این دفعه هم دیر برسم خونه سنگسارم حتمیه... بابام عمرا تو خونه
رام بدن... و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: آه... الانم به پاش که باید برم
خونه... دیرمه....

کیمیا پشت چشم نازک کرد و گفت: عین این دخترا... با دهن کجی گفت:
دختر ۱۸ ساله به پا روسریت این ور و اون ور نشه..... به جون نوتریکا فقط یه
روسری و ماتتو کم داری..... اداهاتم که تکمیله عینهو دخترا.....

با لحنی عشوه گرانه اضافه کرد: وای دیرم شد.....

نوتریکا با لبخند گفت: پاشو کم زر بزن.....

بعد از آنکه حساب کرد بیرون از کافی شاپ نوتریکا گفت: بیا برسونت...
کیمیا نگاهی به پراید قرضی و قراضه ی او انداخت و گفت: تو که گواهی
نمیخوای... همینجوریش که وِلی تو خیابون...

نوتریکا دستهایش را در جیبهایش جست جو گر میچرخاند با حواس پرتی
لبخندی زد و پرسید: حالا میای؟

کیمیا: نه.... ماشین اوردم..... کاری نداری...

نوتریکا بالاخره از گشتن جیبهایش فارغ شد و لبخند مرموزی زد و گفت: رد
کن بیاد.....

کیمیا یک تای ابرویش را بالا داد و حین جابه جا کردن بند کیفش روی شانه
متعجب پرسید: چیو؟

نوتریکا: با همه اره.... با ما آم اره.... گوشى و رد کن بیاد....

کیمیا: چرا چرند میگی؟

نوتریکا لبخندى زد و گفت: به قیافه ی من میاد پیه باشم؟... البت خطا از جانب موبایل منه گاهى ادرسا رو قاطى میکنه... الانم اشتب کرده رفته تو جیب شوما....

کیمیا با طنزى خندید و گفت: آى گندت بزنى با اون چشات....

نوتریکا: اره عزیزم.... چشم عقابه....

کیمیا: بابا.... نوتریکا گوشت خوش دسته.... بذار دو روز پیشم بمونه....

نوتریکا: خوش دسته واسه صاحبش.... رد کن بیاد که کار دارم باید برم....

کیمیا: حالا دو دقه چشات و درویش میکردى.... میمردى.... لااقل یکى واسم بخر.... چى میشه؟

گوشى را از جیبش درآورد و به سمت نوتریکا گرفت....

نوتریکا چشمکى به کیمیا زد و گفت: باشه... بهش میگم.... بای....

سوار ماشین شد و به خانه رفت....

وقتى رسید صدای ضبط اهنگ و هلله کل حیاظ را برداشته بود... وارد سالن شد هیچکس حواسش به او نبود همه در حال تماشای ر*تی* ص* طلا و نیما بودند. در فکر شب بود. چگونه میتوانست از خانه خارج شود... ساعت تازه هفت عصر بود... یازده باید حرکت میکرد.

خدا امشب را به خیر بگذراند. لباسهایش را عوض کرد و به طبقه ی پایین رفت.

جاوید زیر چشمی او را میپایید بعد از سلام و علیک با همه کنار روز به نشست.

هایده رو به او گفت: عمه جون... تبریک نمیگی؟

نوتریکا حینی که خیاری را بر میداشت گفت: دیگه تبریک نمیخواد که... از اولش معلوم بود قراره چی بشه....

فائزه لبخند عمیقی به او زد و گفت: ان شا... نوبت تو بشه عمه....

نوتریکا با چرخ چرخ خیاری را میجوید در همان حال با دهان پر گفت: عمه جون... نفرین میکنی...
عزیز با محبت نگاهش را به او دوخت و گفت: پدر سوخته مگه زن گرفتن

بده....

نوتریکا با لحن مسخره ای گفت: نه نه نه... اصلا بد نیست....

سیما نگاهش را از نوتریکا به عزیز دوخت و گفت: نوتریکا دهنش بو شیر میده عزیز.... حالا زوده....

نوتریکا هم ادامه ی حرف خاله اش را گرفت و گفت: اره.... اره.... لا مصب بوی این شیره مٹ سیر میمونه.... هنوزم که هنوزه بوش نرفته... از اون بو آست که تا اخر عمر ادم میمونه....

سیمین با اشاره ی چشم و ابرو به او فهماند که کم چرت و پرت بگوید.

نوتریکا هم خندید و تعظیم کوتاهی کرد و گفت: فدای سیمین جون... چه خوشگل شدی امشب....

فائزه لبخندی زد و با طعنه گفت: سیمین جون مگه این که پسرت ازت تعریف کنه... و همراه با حمیده خندیدند. سیمین دلخور شد اما به روی خودش نیاورد.

عزیز چشم و ابرویی به آن دو رفت که از دید سیما پنهان نماند.

نیما رو به نوتریکا گفت: خوبه حالا تو ام... کم نمک بریز، نمک دون...

نوتریکا با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت: جدی گفتم... من فعلا قصد ازدواج ندارم...

طوطیا تمام مدت او را زیر نظر داشت بالاخره طاقتش تمام شد و با سادگی

پرسید: یعنی جدی میخوای تا آخر عمرت مجرد بمونی؟

نوتریکا با لبخندی معنی دار رو به طوطیا گفت: فعلا که داریم شاگردی داداش

بزرگه رو میکنیم... تا بعد چی پیش بیاد....

نیما با اخم به او خیره شد و گفت: منظور....

نوتریکا با خونسردی سیبی را پوست میکند و گفت: حالا....

سیمین که حوصله اش از بحث انها سر رفته بود و دلش نمیخواست ابروریزی

پیش بیاید با اشاره نیما را که جوابی را در استین برای او حاضر کرده بود را

ساکت کرد. جمع به حالت عادی گفت و شنود و خنده بازگشت. فقط طلا بود

که به نیما با سوظن نگاه میکرد.

قبل از شام مهمانان اوای رفتن سر دادند.

نوتریکا به سمت اتاقش رفت... باید تا ساعت یازده بهانه ای برای رفتن جور

میکرد. نیوشا به دنبالش رفت و گفت: یه دقه وایسا...

نوتریکا بی حوصله گفت: هااا ن؟

نیوشا نگاهی به سر تا پای نوتریکا انداخت و گفت: ظهر کجا بودی؟ طوطی
میگفت صدای یه دختر میومد؟

نوتریکا با غیظ گفت: فکر نکنم باید به تو جواب پس بدم...

نیوشا دست به کمر ایستاد و گفت: چه غلطا... نکنه دلت میخواد به گوش بابا
برسونم...؟

نوتریکا لبخندی زد و گفت: باز که تو دم درآوردی مارمولک..... اصلا بینم بابا
جونت در جریان تاریخچه ی پر محتوای شما هستن؟

رنگ از رخ نیوشا پرید... با این حال خودش را کنترل کرد و گفت: یعنی چی؟
نوتریکا بابد جنسی گفت: اگه بدونه تو چی هستی... چشمه‌هایش را ریز کرد و
گفت: اگه بدونه تا به حال باچند نفر روهم ریختی؟ وای وای وای... خیلی بد
میشه... نه؟ بابا بدونه تو چه کارنامه ی درخشانی داره... خونتو حلال میکنه...
مگه غیر از اینه؟

سیمین پایین پله ها ایستاده بود به حرفهای انها گوش میداد.

نیوشا با تته پته گفت: من هیچ کاری نکردم.

نوتریکا نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت: نه بابا... پس محمد رضا و رامین
دوست پسرای عمه ی من بودن؟

سیمین دیگر طاقت نیوارد پله هارا دوتا یکی بالا رفت و مقابل ان دو ایستاد.
نگاهش بین چهره ی رنگ پریده ی نیوشا و چهره ی مصمم نوتریکا میچرخید.
پس از چند ثانیه سکوت رو به نوتریکا پرسید: یعنی چی نوتریکا؟ چی داری
میگی؟ جریان چیه؟

نیوشا ملتمسانه به نوتریکا نگاه میکرد... نوتریکا هم بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت زهرش را ریخته بود و ماندن را جایز نمیدانست. روی تخت دراز کشید و موبایلش را درآورد و فایل موزیک را باز کرد.

نیوشا ساکت به دیوار تکیه داده بود و زیر لب نوتریکا را به باد ناسزا گرفته بود. سیمین روی تخت دخترش نشسته بود و عصبی پنجه هایش را درهم قلاب کرده بود با لحنی خشک و خیلی رسمی گفت: گوش میکنم...

نیوشا خودش را به نفهمیدن زد: به چی؟

سیمین با لحنی تحقیر آمیز گفت: به تاریخچه ی پر محتوای جنابعالی...

نیوشا آهسته و خونسرد گفت: ماما تو که نوتریکا رو میشناسی ... حرف مفت زیاد میزنه... مگه غیر از اینه... کدوم حرفش صحت داشته که این دومیش باشه؟ بعدشم من هیچ چیزی برای تعریف کردن ندارم...

سیمین با حرص گفت: یعنی میخوای بگی با هیچ احدی دوست نبودی؟ آره؟ نیوشا حرصش گرفته بود و همانطور که برای نوتریکا به تلافی این کارش در ذهنش نقشه میکشید با غیظ گفت: هر رابطه ای هم که داشتم بارعایت اصول اخلاقی بوده...

سیمین با لحن تند گفت: پس اعتراف میکنی که دوست پسر داشتی؟

نیوشا با چشمهای گرد شده رو به مادرش گفت: اعتراف؟! پوزخندی زد و در ادامه گفت: ببخشید من به چه جرمی متهم شدم که از من اعتراف میخوايد؟ آگه رابطه برقرار کردن با چندتا پسر که از قرار همکلاسی های کلاس زبانت هم هستن اونم فقط در حد یه سلام و علیک و جزوه گرفتن ... جرمه... گ*ن*ه*ه... بله من مرتکب یه همچین گ*ن*ه*ی شدم... حالا

چه حکمی برام صادر میکنید؟ با تم سنخر گفت: لابد اعدام...؟ و بعد خنده ی عصبی کرد و گفت: خوبه والله...

سیمین با عصبانیت گفت: نیوشا... تو خجالت نمیکشی؟؟؟ تو روی من زل میزنی میگی دوست پسر داشتی؟ خجالتم خوب چیزیه... به خیالم دخترم و سننگین و رنگین بزرگ کردم... فکر میکردم تو خانم و عاقلی... نمیدونستم.. وزیر لب به جان خودش غر میزد. پس از مکشی گفت: پس همینه.. همینه کنکور تو افتضاح دادی... همینه... فکر درست نبودى... ذهنت پیش دوست پسرات بوده؟ اره؟؟؟

نیوشا با لحن مضطربی گفت: کی گفته؟؟؟ نخیرم... با لحن پر بغضی گفت: این قضیه مال اوایل پیش دانشگاهیه...

سیمین محکم به زانویش زد و گفت: ااا... تو چرا اینطوری شدی؟ نیوشا... چند وقته که افتادی تو خط دوست پسر؟ من الان باید بفهمم؟ تو خجالت نمیکشی؟

نیوشا اشکهایش جاری شد و آرام گفت: من شیشصد ساله باهاشون بهم زدم... سیمین به صورتش زد و با ناله گفت: مگه چند تابودن؟؟؟

نیوشا فقط آرام اشک میریخت. او فقط از دو همکلاسی پسر کلاس زبانش شماره گرفته بود و یکبارم با یکی از آنها بستنی خورده بود.

همان روزهای ابتدای پیش دانشگاهی نوتریکا آنها را دیده بود و بعد از آن روز نیوشا از ترس نوتریکا دیگر با هیچ کدامشان حرفی نزد. فکرش را هم نمیکرد

الان در این لحظه نوتریکا از آن برگ برنده استفاده کند. شاید همان روزها اگر این مسئله را عنوان میکرد چنین ناراحت و دلگیر نمیشد.

سیمین با بغض با مشت به سینه اش کوبید و گفت: خدایا... فکر میکردم دخترم عاقل و بالغه.. فکر میکردم یه دختر خانم و افتاب مهتاب ندیده است... چه کار کردی نیوشا... چه بلایی داری سر من و خودت میاری؟

نیوشا به تندی گفت: خوب طوطیا هم تو راهنمایی با یکی دوست بود... اصلا همه ی دوستام دوست پسر دارن..

سیمین چشمهایش را ریز کرد... با لحن عب* و* سی گفت: همه هر غلطی بکنن؟ تو هم باید هرکاری که دیگران انجام میدن بکنی؟ بقیه میرن خودشونو میندازن تو چاه... تو هم باید بری؟ میدونی آگه بابات بفهمه چه بلایی به سرت میاره...

نیوشا با ترس کنار مادرش نشست و گفت: ماما ااا... اخه من که کاری نکردم؟

سیمین با اخم نگاهی به او که رنگش پریده بود گفت: دیگه کلاس زبان نمیری...

نیوشا سرش را پایین انداخت و گفت: نمیرم...

سیمین از جایش بلند شد و گفت: لابد به بهانه ی کلاس زبان میرفتی باهاشون قرار میداشتی اره؟

نیوشا چیزی نگفت. سیمین با غیظ گفت: فردا میرم اموزشگاه وای به حالت غیبت داشته باشی...

نیوشا با اسودگی گفت: ندارم...

سیمین دست به کمر رو به رویش ایستاده بود... نفسش را مثل فوت بیرون فرستاد وگفت: موبایل و سیم اینترنت تو بده به من...

نیوشا حوصله‌ی اما و اگر آوردن و نداشت... با بغض به حرف مادرش عمل کرد و سیمین با چشم غره‌ای که به او رفت از اتاق خارج شد و در را هم محکم بست.

نیوشا از حرص و عصبانیت میلرزید از اتاقش خارج شد و وحشیانه در اتاق نوتریکا را باز کرد.

او با آرامش روی تخت دراز کشیده بود و حین موزیک گوش دادن به بیرش زل زده بود.

نیوشا به سمتش آمد و سیم هنزفری را با عصبانیت از گوشش بیرون کشید.

نوتریکا با داد گفت: ا...ه... چه خبرته؟

نیوشا با صدای لرزانی که از بغض ناشی میشد گفت: خیلی بیشعوری...

احتیاجی نبود که نوتریکا فکر کند چرا نیوشا به این روز افتاده است. سیمین حسابی دخترش را گوشمالی داده بود.

پوزخندی زد و گفت: بالاخره مامان و بابا باید بدونن چه دختری تحویل جامعه

دادن... نه؟ دوست نداری دستت رو بشه؟ منم مثل تو میخوام روشن بشه دنیا

دست کیه... اون موقع که جلو بابا خود شیرینی میکردی و پشت سر من

وراجی میکردی... باید فکر امروز تو میکردی... مثل اینکه یادت رفته؟ خوب

منم دو تا از شق القمراتو رو میکنم... چه اشکال داره... هان؟

نیوشا از حرص پوست لبش را میجوید پوزخندی زد و گفت: نوتری خان فکر نکن ماجرای امروز یادم میره.... دارم برات...

نوتریکا با لبخندی تحقیرآمیز گفت: اُ لا لا... چه دختر شجاعی... با لحنی بیچگانه گفت: اسمت چیه عمو جون؟ دخترِ شجاع؟

نیوشا دست به سینه مقابلش ایستاده بود و چانه اش میلرزید.

نوتریکا با آرامش ولی تند و عصبی ادامه داد: ببین دختر شجاع با دُم شیر بازی نکن... هنوز خیلی جو جه ای.... خودتم خوب میدونی که آتو ازت زیاد دارم... مجبورم نکن همه رو یه‌و رو کنم.... به پر و پای منم نییچ...

میزنم به سیم آخر بعد واسه تو بد میشه... خود دانی...

نیوشا زهرخندی زد و گفت: واقعا که به تو هم میگن برادر...

نوتریکا: به تو هم خواهر نمیگن... این به اون در.... و به سمت در اتاقش رفت و رو به نیوشا گفت: هرری...

نیوشا بی حرف از اتاق خارج شد نوتریکا در را محکم بست.

نیوشا لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت.

درست از وقتی که گزارش سیگار کشیدن نوتریکا را به پدرش داده بود رابطه اش با نوتریکا از این رو به آن رو شده بود... تقریبا یک ماه تمام بود که سعی داشتند به هر نحوی یکدیگر را جلوی اعضای خانواده تحقیر و تخریب کنند. گاهی ایش جدال سرد میشد اما از بین نمیرفت.

نیوشا با خیال اینکه این کار صلاح خود نوتریکا است تمام آنچه که دیده بود را برای پدرش بازگو کرد تا جاوید هم با همان منطق همیشگی اش مشکل را برطرف کند اما نتیجه برعکس شد چرا که پدرش بعد از کلی سرزنش و داد و

فریاد با نوتریکا در اخر با گفتن جمله ی هر غلطی که خواستی بکن ... باعث شد تا نوتریکا واقعا انقدر خود سر شود که هرکای بخواهد انجام دهد. رابطه شان بی نهایت سرد شده بود ، حتی حرف زد نشان هم زوری بود... و نوتریکا هم هر کاری دلش میخواست میکرد و جاوید هم کاری به او نداشت. در واقع هر کاری که میدانست پدرش از آن بیزار است انجام میداد.

در این بین نیوشا خودش را مقصر این کشمکش ها و لجبازی های بیچه گانه ی نوتریکا میدانست... لجبازی هایی که فقط و فقط به ضرر خودش بود. نیما و نوید هم نهایت تلاشش را برای از بین بردن لج و لجبازی نوتریکا کرده بودند اما همه بی ثمر بود. شاید اگر جاوید همچنان در مورد او بی اعتنا نبود نوتریکا وضعیت بهتری داشت.

نیوشا در دل گفت: نوتریکا هم درست مثل باباست... هر دو لجباز و یک دنده... هیچ کدوم مشون کوتاه نمیان... اه... پس تو کی میخوای آدم بشی.... بیچاره بابا... بیچاره مامان... بیچاره خودت پسره ی دیوونه... روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

بی سر و صدا وارد خانه شد لحظه ای ایستاد تا چشمش به تاریکی عادت کند تلو تلو خوران از پله ها بالا رفت پلک هایش را به زحمت باز نگه داشته بود وارد اتاق شد هنوز چند قدم نرفته بود که زانویش به جسم سختی خورد حتی حوصله ی ناله کردن هم نداشت بدون تعویض لباس خودش را روی تخت انداخت و با یک دست ملافه را روی سرش کشید و بی درنگ به خواب رفت.

سیمین پشت در اتاق ایستاده بود از باز کردن در امتناع کرد میدانست قرار است با چه صحنه ای مواجه شود یا بازار شام یا میدان جنگ به هر حال از این دو حالت خارج نبود تصمیم گرفت اعصابش را بیشتر از این متشنج نکند از پشت در با صدای بلندی گفت: نوتریکا... نمیخواهی بیدار بشی؟ لنگ ظهره... نوتریکا... نوتر ... یکا...

سیمین پس از آنکه جوابی نگرفت از بیدار کردن او منصرف شد و به اشپزخانه بازگشت.

جاوید با حرص گفت: دیشب ساعت چند برگشت؟

سیمین قوری به دست فنجان جاوید را پر میکرد اهسته گفت: چهار صبح... جاوید با حرص گفت: پسره ی بی فکر... لابد بازم با اون سپهر رفته بود اره؟ سیمین به دفاع از نوتریکا گفت: نه بابا... با چند تا دیگه از دوستاش بودن... جاوید پوزخندی زد حرف سیمین را نشنیده گرفت و گفت: بوی گند *ل* *ک* *ل* کل اتاقشو برداشته...

سیمین چای را مقابلش گذاشت و گفت: چیکارش داری؟ این همه وقت درس خونده داره خستگی در میکنه...

جاوید با غیظ روزنامه اش را لوله کرد و از جایش بلند شد. سیما تقه ای به در ورودی زد و وارد خانه شد.

رو به جاوید که چهره اش در هم گره خورده بود سلام کرد.

جاوید: سلام زن داداش... حال شما...

سیما با ناراحتی روی صندلی پشت اپن نشست و گفت: چه حالی جاوید خان...

سیمین : چی شده سیما؟

سیما زبانش را تر کرد و شروع به تعریف نمود. جاوید هم که گوشش از درد و دل های خواهرانه ی همسر خودش و همسر برادرش پر بود به اتاق رفت تا لباسش را تعویض کند و به شرکت برود.

سیمین همینطور مبهوت به سیما خیره بود اخرش هم طاقت نیاورد و گفت:
قرار بود ابان بیان که...

سیما پا روی پا انداخت و گفت: از دهنم در رفت گفتم پنج شنبه ی دیگه اگه خدا بخواد نامزدی طلا و نیماست...

مهنازم نه گذاشت نه برداشت گفت: ما هم میایم...

سیمین به صورتش زد و گفت: خاک بر سرم ... تو اون هول و ولا...

سیما درحالی که به یک نقطه خیره بود گفت: چه میدونم. اهی جمله اش را نقطه کرد.

سیمین فنجان چای را مقابل خواهرش گذاشت و گفت: اینا کی میخوان برن
ازمایش؟

سیما به بخاری که از داغی چای بلند شده بود مینگریست نفسش را فوت کرد
و گفت: فردا صبح...

سیمین حرفش را مزه مزه میکرد که سیما اهسته گفت: اگه جوابشون... و باتته
پته گفت: اگه جوابشون نخوره بهم؟

حرف دل سیمین را به زبان آورده بود. سیمین اهسته گفت: دیگه به خود شون مربوطه... نمیدونم والله... ای شالا که اینطور نمیشه... هرچی خدا بخواد... هرچی مصلحت باشه همون میشه....

سیما کمی چای نوشید و همان هنگام نیوشا و طوطیا با سر و صدا از باغ وارد خانه شدند.

سیما بی توجه به شلوغ کاری انها گفت: مهنازو چه کنیم؟ سیمین با تشویش گفت: میخواستم خونه رو مرتب کنم... واسشون مهمونی بگیرم... خدا کنه به گوش خاله م*س*تان نرسه چه طور از مهناز پذیرایی کردیم...

سیما با خنده گفت: اخه هنوز او مدن؟ سیمین بی توجه به سوال خواهرش پرسید: یکی دیگه بریزم؟ منظورش چای بود.

سیما با سر تایید کرد و سیمین گفت: دفعه ی پیش یادت نیست چو انداخته بود مهناز دو تا دختر خاله تو تهرون داره رفته هتل... حالا که پیرتر شده و... استغفرالله...

سیما میخندید و نیوشا و طوطیا گوشهایشان را تیز کرده بودند تا متوجه حرفهای مادرانشان شوند.

با صدای زنگ گوشی اش از خواب برخاست... شیده بود. به زور جوابش را داد. تمام مدت داشت گریه های او را گوش میداد. دروغ چرا دلش سوخت و پذیرفت که یک فرصت دیگر به او بدهد و قرار شد تا یک ساعت دیگر در کافی شاپ همیشگی منتظرش باشد.

تلفن را قطع کرد. ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود. صبح هم یک بار از صدای مادرش بیدار شده بود اما... چرا اینقدر خوابیده بود؟! ملافه را از روی سرش کنار کشید گلویش میسوخت به زحمت روی تخت نشست شقیقه هایش تیر میکشید دیشب واقعا زیاده روی کرده بود. سیمین از پشت در اتاق صدایش میزد: نوتریکا..... نوتریکا..... زیر لب گفت: ای کوفت و نوتریکا... مرگ نوتریکا برس و با صدای بلندتری گفت: ما مان بیدارم... به خدا بیدارم... سر جدت اینقدر نوتریکا نوتریکا نکن... رو مخ من راه نرو...

سیمین نفس عمیقی کشید و در اتاق را باز کرد و گفت: نوتریکا دیشب که دیر اومدی خونه، پدرتم عصبانیه... بهونه دستش نده... میشناسیش بسه دیگه چقدر میخوابی... بلند شو... باید اتاق تو مرتب کنی...

و صدای خاله اش را از طبقه ی پایین شنید که سیمین را صدا میزد. بعد از رفتن مادرش به سمت حمام رفت و یک دوش آب سرد که در گرما فوق بی نظیر بود گرفت. در آینه نگاهی به چشמהای پف کرده و سرخس انداخت این بار سوم بود که مسواک را به خمیردندان آغشته میکرد ولی هنوز تا حدی دهانش بوی *ل*ک*ل* میداد. حوصله ی جنجال پدرش را نداشت... لته اش هم شروع به خونریزی کرد. این را که جای دلش جا میداد... یک دوز به خودش تزریق کرد. سهمیه ی فاکتورهشش هم رو به اتمام بود... دهانش را شست و نفس عمیقی کشید. شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت. چرا هنوز دهانش بوی *ل*ک*ل* میداد؟! با خود گفت: به درک... هرچی شد شد... موهایش را رو به

بالا سیخ کرد و پس از یک دوش جانانه با هوگو از اتاق خارج شد و درش را هم مثل همیشه قفل کرد.

از پله ها پایین می آمد. جاوید روی صندلی گهواره ای نشسته و مشغول خواندن کتاب بود.

زیر لب سلامی گفت و از ظرف میوه ی روی میز سیبی برداشت.

سیمین صدایش کرد و گفت: در اتاق تو قفل نکن... میخوام مرتبش کنم... بیانهارتم داغ کردم....

نوتریکا: خودم برگشتم جمع میکنم... دارم میرم بیرون.... سیمین اعتراضی کرد که به بی پاسخی از جانب نوتریکا ختم شد.

سنگینی نگاه پدرش را حس کرد و به او خیره شد. جاوید از بالای عینک م*س*م*تطیلی اش نگاهی به سر تاپای آرش انداخت جین آبی فاق کوتاه که روی زانو و چند جای دیگرش پاره و پوسیده شده بود به همراه تی شرت مشکی جذب که عکس چند صلیب و جمجمه ی سفید رویش نقش بسته بود، را به تن داشت جاوید با پوزخندی تحیر آمیز دوباره مشغول مطالعه شد.

خواست از خانه خارج شود که نیما صدایش زد.

نیما: فردا داریم میریم ازمایش خون بدیم...

نوتریکا: خوب؟

نیما: تو هم بیا به چکاپی بکن.... از آخرین آزمایشت دو ماه گذشته... در ضمن فردا نوبت تزریق داری...

نوتریکا چیزی نگفت.

نیما زیر گوشش با غیظ گفت: م*ش*ر*و*ب نخوری تو خونت میمونه...

نوتریکا باشه ای گفت و از خانه خارج شد. طوطیا هم تنها با نگاه او را بدرقه کرد.

نیما هم پشت سر او از خانه خارج شد و به سمت خانه ی خاله اش رفت. نبی خان در حال تمیز کردن سنگفرش بود که نیما سلام داد.

نبی خان جارو به دست عرق پیشانی اش را با لنگی که دور گردنش بود خشک کرد و گفت: خوش میگذره نیما خان...

نیما دستهایش را در جیبش فرو کرد وگفت: بد نیست نبی خان...

نبی خان چانه اش را به سر چوبی جاروی بلندش تکیه داد و گفت: هی جوونی...

نیما لبخندی زد و نبی خان اهی کشید و گفت: راستی نیما خان...

نیما منتظر نگاهش میکرد.

نبی خان اهسته گفت: چطور بگم... نگران نشی ها...

نیما با چهره ای که سراسر رنگ شده از انتظار بود پرسید: چطور شده؟

نبی خان: راستش چند وقت پیش که داشتم باغ و اب و جارو میکردم... دیدم

اقا کوچیک داشت میرفت سمت در که یهو وسط راه نشست رو زمین...

نیما با هول گفت: کی؟

نبی خان با تته پته گفت: هول نکن بابا جون... همین چند روز پیش... من که

رفتم پیشش گفتم: چی شده؟ گفت: هیچی سرم گیج رفت... خلاصه با یه اب

قند حالش جا او مد... گفتم کبری به سیمین خانم بگه اما گفت: دلشو

نداره... منم با خودم گفتم : شاید مهم باشه... اقا کوچیکم که جوونه
... حواسش به خودش نیست... با اون مریضیش... و نفس عمیقی کشید.
نیما اهسته تشکری کرد... در این چند وقت کم پیش می امد نوتریکا حالش
بد شود. آخرین بار شب اعلام نتایج بود. به هر حال تا ساعتی پیش خوب
بود. شاید نباید نگران میشد. به آرامی تقه ای به در ورودی زد و وارد شد.
بعد از سلام علیک با سیما پرسید: طلا کجاست خاله؟

سیما با خنده گفت: تو اتاقش... من گفتم خواهرزاده ام برای یه بارم که شده
واسه خاطر من اومده یه سری بهم بزنه...

نیما با شرمندگی فقط سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

سیما با لبخند گفت: برو خاله جون... برو که از صبح معلوم نیست چش
شده... نیمای خونش پایین اومده... و خودش از حرف خودش ریسه رفت.
نیما هم پله ها را دو تا یکی طی کرد و به اتاق طلا رفت.

او روی صندلی مقابل کامپیوترش نشست و چند طرح گرافیکی را اصلاح
میکرد.

نیما: به به... طلا خانم حال شما...

طلا با سردی سلام کرد.

نیما کنارش آمد و به میز کامپیوتر تکیه زد و گفت: چرا آماده نیستی؟

طلا شانه ای بالا انداخت و گفت: حوصله ندارم...

نیما متعجب به او که تمام مدت به صفحه ی مانیتور زل زده بود نگریست و
گفت: طوری شده؟

طلا: نه...

نیما کلافه دستی به صورتش کشید و صندلی طلا را به سمت خودش چرخاند و گفت: مطمئنی؟

طلا بدون آنکه به او نگاه کند به پنجه هایش خیره شد.
نیما منتظر بود.

کمی بعد نیما نگاهش به او انداخت و گفت: میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

طلا با لحنی نسبتاً تندی گفت: مگه چلاغی؟ پاشو خودت بریز....

نیما متعجب به او نگاه میکرد آهسته پرسید: طلا طوری شده؟

طلا بی حوصله گفت: نه مگه قرار بود طوری بشه؟ چرا همش میپرسی؟

طلا خواست از اتاق بیرون برود که نیما دستش را گرفت و او را روی تخت کنار خودش نشانده و گفت: چی شده؟

طلا نفس عمیقی کشید و گفت: گفتم که هیچی...

نیما: این قیافه ی هیچی نیست....

طلا در چشمانش خیره شد و گفت: به جز من چند نفر دیگه تو زندگیت بوده؟

نیما فقط زل زده بود به صورت او... در آخر هم طاقتم نیاورد با صدای بلند خندید.

طلا هم با غیظ اخمهایش را درهم کشیده بود و مفصل انگشتانش را ترق ترق میشکست.

نیما که متوجه وخامت اوضاع شده بود گفت: نکن... لقوه میگیری..

طلا آهسته گفت: به تو مربوط نیست... برو بیرون کار دارم...

نیما مبهوت صدایش زد: طلا...

طلا چیزی نگفت. نیما پوفی کشید و گفت: این چه حرفیه تو میزنی...

طلا: یا جوابمو بده یا برو بیرون من کلی کار دارم....

نیما کاملاً روی تخت دراز کشید و گفت: تو امروز زده به سرت... و ملافه

را روی خودش کشید و گفت: پس من میخوابم... و زمزمه کنان با خود ادامه

داد: منو بگو از خواب عصرم زدم خانم و ببرم بگردونم...

طلا با حرص ملافه را کنار زد و گفت: من زده به سرم...

نیما سکوت کرده بود.

طلا: مگه با تو نیستم؟ جواب منو ندادی...

نیما: جوابتو ۵ سال پیش که اوادم اعتراف کردم، دادم... یادت رفته؟

طلا: نه یادم نرفته تازه به نتیجه رسیدم که دروغ گفتی... ۵ سال پیش که

پرسیدم گفتی من اولی و اخریشم...

نیما: خوب.... من کاری کردم.... حرفی زدم.... عملی ازم سر زده؟

طلا: نوتریکا چی میگفت که داره شاگردی تورو میکنه؟

نیما به قاب عکس خودش که روی میز کنار تخت طلا بود خیره شد و گفت:

منم حالیم نشد منظورش چیه....

طلا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: ولی من خوب فهمیدم....

نیما پوز خندی زد و گفت: بفرمایید ترجمه کنید بلکم ما هم شیرفهم شیم....

طلا از جایش بلند شد و مقابل پنجره ایستاد و گفت: همه تو فامیل میدونن

نوتریکا چه جور پسریه... به اندازه ی موهای سرش دوست دختر داره....

نیما با خنده گفت: باریک الله.... آفرین... چه اکتشافی... خسته نباشی اینو

که همه میدونن....

طلا با بغض گفت: وقتی به همچین آدمی می‌گه داره شاگردی تو رو می‌کنه یعنی چی؟ یعنی تو از اونم بدتری.... معلوم نیست قبلا چقدر گند کاری کردی... یا حتی همین حالا وقتی از خونه میری بیرون چه غلط می‌کنی....

نیما با چشم‌هایی گرد شده از حیرت نیم خیز شد و گفت: طلا؟! خواب نما شدی؟ می‌فهمی چی داری پشت سر هم بلغور می‌کنی.... چرا چرند می‌گی.... هیچکس واسه حرف نوتریکا تره هم خرد نمی‌کنه..... اون وقت تو اینقدر که دهن بینی چرندیات اون پسره ی یالقوز و میکوبونی تو فرق سر من..... دمت گرم بابا.... خیلی کار درستی... و زیر لب زمزمه کرد: مرده شور تو بیرن نوتریکا که از دست تو یه آب خوش از گلو مون پایین نمیره...
طلا: اره همه دروغ میگن جز تو...

مقابل مانیتور نشست و بدون آنکه کاری بکند موس را می‌چرخاند و لحظه ای بعد عنان اشک‌هایش را رها کرد.

نیما نفس عمیقی کشید و روی تخت نیم خیز شد و به آرنجش تکیه کرد و گفت: طلا دیوونه چرا گریه می‌کنی؟؟؟؟....

طلا با حق‌هاق گفت: واسه چی از من پنهان کردی....

نیما موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: چیه؟

طلا: چند تا دوست دختر داشتی؟

نیما: طلا مثل اینکه یادت رفته جفتمون از بچگی باهم بزرگ شدیم... از جیک و پوک هم باخبر بودیم بعد شم هرکسی تو زندگیش یه گذشته ای داره... من ۵ سال پیش که خدا زد پس کله امو بهت تو همین اتاق گفتم عاشقتم... یادت

رفته؟ من که همون روز که تو رو خواستم بهت گفتم که از یه خر دیگه هم خوشم میومد..... بعدشم مگه رفیقای من اومدن خواستگاریت من حرفی زدم اصلا به روت اوردم.... عزیز من مهم حالاست نه ۱۰ سال پیش... نه ۲۰ سال دیگه....

طلا که کمی آرام تر شده بود گفت: نیما اگه من بمیرم تو بازم ازدواج میکنی... نیما: ما هنوز نامزد نکردیم... و لبش را به دندان گرفت تا از چهره ی غضبناک طلا نخدد.

طلا باز پرسید: اره یا نه؟

نیما چهره ی غمگینی به خود گرفت و گفت: به جون .طلا. بعد از اینکه ازدواج کردیم... اگه طوریت شد... قسم میخورم... قول میدم... قول میدم... به جون بچه های نداشته ام... تا هفتت صبر کنم بعد... و با صدای بلند خندید... طلا با بالش محکم به صورتش زد و گفت: خجالت نمیکشی...

نیما: زن... زن... باشه... باشه... تا چهل صبر میکنم... به جون طلا دیگه بیشتر از این نمیتونم تنها بمونم... و باز خندید.

طلا: رو تو برم... و با چهره ی در هم فرو رفته ای گفت: لابد با همون خره مگه نه؟

نیما: خدایا منو نجات بده... رفتنمون کنسل شد؟ پشیمون شدی؟

طلا با غر گفت: باید این طرحا رو تموم کنم...

نیما به دیوار تکیه زد و گفت: طلا؟

طلا: هوووم؟

نیما با لحنی نسبتا مضطرب گفت: فردا میریم ازمایش...

طلا لحظه ای از کارش دست کشید و گفت: اره...

نیما اب دهانش را فرو داد وگفت: میدونی... من... من... خیلی دوست دارم...
طلا چیزی نگفت.

نیما لبهای خشکش را بازبان تر کرد وگفت: اگه ازمایشا... و جمله اش را به
انتها نرساند.

طلا بدون آنکه به نیما نگاه کند اهسته گفت: پنج سال پیش که اومدی تو این
اتاق بهم گفتی دوستم داری... اونقدر ذوق کردم که فکر میکردم دارم خواب
میبینم... نمیخوام به روزی به این فکر کنم که ای کاش پنج سال پیش، اون
لحظه رو واقعا تو خواب میدیدم!

نیما لبخندی زد و خواست حرفی بزند که طلا گفت: راجع به فردایی که
نیومده... نمیخوام چیزی بشنوم و چیزی بگم...

و با لبخند گفت: شامم بهم میدی؟

نیما با لبخند فقط چشمهایش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد.

نوید رو به پرستاری که رگ نوتریکا را پیدا میکرد گفت: چقدر طول میکشه؟

پرستار اهسته سوزن را در دست او فرو کرد وگفت: احتمالا دو ساعت...

نوید سری تکان داد و گوشه ای نشسته. نوتریکا هم بی تفاوت هنزفری اش
درگوشش بود و اهنگ گوش میداد. اهمیتی هم نمیداد که خون چه کسی است
که حالا در رگهایش جاری میشود.

نیما و طلا هم به اتاق آمدند.

نوید: تموم شد؟

نیما نگاهی به نوتریکا انداخت وگفت: اره... قراره فردا عصر جوابو بهمون بدن... فکم دراومد تاراضی شون کنم...

و سپس رو به طلا گفت: بشین اینجا برم یه کم خرت و پرت بگیرم واسه ی صبحونه...

طلا کنار نوید نشست و با دلسوزی به نوتریکا خیره شد و اهی کشید. هموفیلی درد بدی بود از کودکی تا به حال... این تزریق های خونی هم دردسر ساز بودند. به جز نوتریکا دیگر کسی مبتلا نبود. هم خاله سیمین هم مادر خودش هر دو ناقل بودند... اما تنها کسی که این یادگاری را به ارث برد نوتریکا بود. نوید و نیما و همچنین هیچکدام از دخترا که حتی ناقل هم نبودند، سالم سالم... و ان وقت نوتریکا... نفس عمیقی کشید.

پسر بچه ای هم گوشه ای سرم به دست کز کرده روی تخت در همان اتاق نشسته بود و مادرش سعی داشت بچه ی شیرخوار دیگری را آرام کند.

طلا دست در کیفش کرد و شکلاتی دراورد و به سمت او رفت وگفت: چرا اخمات تو همه اقا خوشگله؟

پسر بچه اهی کشید وگفت: جاش میسوزه... منظورش سرم خونی بود که به دستش متصل بود.

طلا لبخندی زد وگفت: این شکلات و بخوری جاش نمیسوزه...

پسر بچه لبخندی زد وگفت: این که تموم شد میخورمش... ا خه موقع درآوردنش هم بازم دستم میسوزه...

طلا با لبخند پرسید: اسمت چیه؟

پسر بچه موهایش را عقب فرستاد و گفت: شایان...

طلا: چه اسم قشنگی... چند سالته؟

شایان: ده سالمه...

زن بچه اش را ساکت کرده بود و به طلا نگاه میکرد که با پسرش گرم گرفته بود. طلا رو به زن که چهره اش فوق العاده شکسته شده بود نگاهی انداخت و سلام کرد.

و کنار او ایستاد و گفت: پسر شیرینیه... و همانطور که موهایش را نوازش میکرد گفت: خدا حفظش کنه...

زن پوزخندی زد و گفت: خدا حفظش نکرد...

طلا با ناراحتی و تعجب به او نگاه کرد و زن گفت: میدونی اچ آی وی چیه؟

طلا به زور اب دهانش را فرو داد.

زن آرام اشکهایش روی گونه هایش سر میخورد.

طلا دستش را از لابه لای موهای شایان پس کشید... حتی چند قدم هم از او فاصله گرفت... پس از چند لحظه سکوت به زور پرسید: چطوری؟

زن نفسش را فوت کرد و انگار کلمات از بر شده را طوطی وار تکرار میکرد...

شاید برای هزارمین نفر بود که تعریف میکرد. با لحنی که امیخته به بغضی

کهنه بود گفت: سه ماه پیش که خون بهش زدن... دو هفته بعدش خورد زمین

و پاش خون افتاد و ورم کرد. بردیمش بیمارستان... دکتره گفت: اچ آی وی

داره... معلوم نیست خون کی بهش خورده که... و به طلا نگاه کرد که چقدر از

پسر کوچکش دور شده بود.

با آمدن نیما، طلا هم فرصت را مغتنم شمرد و بدون گفتن حرفی از کنار شایان و مادرش فاصله گرفت. ---

نیما متعجب به نوید و نوتریکا و طلا نگاه میکرد که چهره شان به شدت در هم گره خورده بود.

نوتریکا هم ساکت با کاغذی مشغول درست کردن یک قورباغه بود. نوید اهسته برای نیما تعریف کرد و نیما با نگرانی به برادر خودش خیره شد. پس از گذشت دو ساعت که تمامش به سکوت و اه های کوتاه گذشت کار نوتریکا تمام شد. نوتریکا به سمت شایان رفت. قورباغه ی کاغذی را به او داد. خم شد و گونه اش را ب* و *سید و مردانه با او دست داد. به طلا هم نگریست. طلا آرام سرش را پایین انداخت.

لحظه ی آخر نگاهش به نگاه زن افتاد که سپاسگزارانه به او خیره شده بود.

فصل سوم: مسافر...

در اتاق به طرز وحشتناکی باز شد و طلا جیغ کشید: تو هنوز بیدار نشدی؟ و فقط خدا میداند بیدار شدن با صدای بنفش و جیغ جیغوی طلا چه مصیبت و عذابی است که صبح پر لطافت و عطوفت جمعه بر او نازل شد...

طوطیا برای جلوگیری از دوباره جیغ زدن طلا سیخ روی تخت نشست و طلا با خیال راحت از اینکه ماموریتش را به انجام رسانده اتاقش را ترک کرد. ساعت هشت صبح بود و خوابش پریده بود. البته ادم خوش خوابی بود اما وقتی صدای گوش خراش و قرمز و آژیر کش طلا اولین صدایی باشد که در یک صبح دل انگیز به پرده ی گوش هرکس برسد مطمئنا اصحاب کهف هم نمیتوانند دوباره به خواب سیصد ساله بروند چه برسد به طوطیا ی

مفلوک...کش و قوسی به اندامش داد و از جایش بلند شد...تمام کتابها و جزوه ها روی زمین پراکنده بود... با پا کنارشان زد و راهی برای خودش باز کرد...هنوز قدم اول را بر نداشت ته جیغش به هوا رفت...کیلیس نگین دارش بیرحمانه در کف پایش فرو رفته بود...روی تخت نشست و کیلیس را به کناری انداخت و کف پایش را مالید...ان موقع که التماسش میکرد تا موهایش را سفت نگه دارد همچین زور و قدرت و قوتی نداشت اما حالا کف پای نازنیش را اش و لاش کرده بود...با این حال امیدش و از دست نداد و از جایش بلند شد...این بار آرام و با دقت قدم بر میداشت که مبادا چیز دیگری بخواهد از او انتقام بگیرد...با موفقیت از اتاقش خارج شد...نگاهش به طبقه ی پایین افتاد همه در هم می لولیدند...یکی میرفت...یکی می آمد...یکی ایستاده...نشسته.....همه مشغول کاری بودند...سیما وسط سالن ایستاده بود و سیمین هم کنارش...یا هر دو ریز میخندیدند یا هر دو همزمان دستور میدادند...سیمین نگاهش را به طوطیا که بالای پله ها ایستاده بود افتاد گفت:سلام خانم خانم ها...بیدار شدی؟

سیما هم لبخندی زد و گفت:برو به دوش بگیر...این چه وضعشه؟

اهی کشید و دستهایش را باز کرد و در میان خمیازه گفت:س...لام...

طلا از کنارش رد شد و گفت:علیک...چه خبره...ببند گاله رو...

و از پله ها پایین نیامده بالا رفت...به حمام پناه برد...خوشبختانه کسی انجا نبود...بعد از یک دوش آب گرم و مسواک و خشک کردن موهایش با سشوار که وقتی گرمایش به سوراخ گوشش میخورد هیچ کس نمیتوانست درک کند

چه احساس خوش ایندی به او دست میدهد... تی شرتی تنش کرد... هد بند لیمویی اش را که خیلی دوستش داشت را به سرزد و موهایش را ازاد روی شانیه ها ریخت... نگاهی به ابروهایش کرد... وقت برای ارایشگاه نبود باید خودش دست به کار میشد... ابروهایش رسماً نخ شده بود... به خصوص که این بار آخری تو ارایشگاه داده بود انتهایش را تیغ زده بودند و حالا بیشتر شبیه سامورایی ها شده بود اما خوب به او می آمد... با حوصله مشغول ارایش شد... کمی هم جلوی اینه شکلک در آورد و بالاخره از پشت میز ارایش بلند شد یا به نوعی دیگر خودش از خودش دل کند... همین مانده بود خود شیفتگی به دیگر امراضی که به او نسبت میدادند افزوده شود...

دگمه ی شلووارش را با بدبختی بست... خیلی چاق نبود... اما به قول خاله سیمین درشت و تو پر بود... تی شرتش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد... نمیدانست باید چه کار کند... فقط امیدوار بود کسی یادش بیاید که او صبحانه نخورده است... که خدا رو شکر او را یادشان نرفته بود... بی بی کبری صدایش کرد و به آشپزخانه رفت... از لیوان شیر عسل عزیزش بخار بلند میشد... کره و خامه و عسل و پنیر چهار نفری به او چشمک میزدند و نان داغ بربری میگفت: بیا منو بخور... او هم با ولع مشغول شد... بی بی کبری م*س*م*تخدم خانه ی دو برادر بود... در واقع خانه زاد بود... از خودش شنیده بود: که از همان بیچگی اینجا بوده و بزرگ شده و حالا هم گرد بی رحم پیری روی چهره ی مهر بانس نشسته... طلا و نیما با هم وارد آشپزخانه شدند و طلا خودش را روی صندلی پرت کرد و لقمه ای که طوطیا برای خودش درست

کرده بود را از دستش کش رفت و گفت: نخور چاق میشی... و روبه نیما گفت:
بیا عزیزم... صبحانه نخوردی...

نیما چشمکی زد و لقمه را گرفت و لپ طلا را کشید و گفت: ناز بشی...
طلا خندید و گفت: هستم...

نیما را صدا زدند و او از اشپزخانه خارج شد.

طوطیا با غیظ و تهوع نگاهی به هیکل ترکه ای طلا کرد... حسودیش نمیشد
ولی کلا بدش می آمد به او بگویند چاق... چون اصلا چاق نبود...

طلا چایش را بدون قند می خورد از این سوسول بازی های افراطی لوس و
خود ازاری های که طوطیا اگر میمرد هم محال بود برای روی فرم آمدنش
انجامشان دهد...

نگاهش کرد و گفت: ساعت چند میان؟

طلا: آگه بدون تاخیر باشه... ساعت شیش غروب...

طوطیا به صندلی تکیه داد و پرسید: نوتری کجاست؟

طلا: رفته دنبال گوسفند...

طوطیا خنده اش گرفت... با چهره ای باز شده و لحن شوخی گفت: گوسفند و

فرستادن دنبال گوسفند؟

طلا با صدا خندید و گفت: ساکت... راجع به برادر شوهر من درست صحبت

کن...

طوطیا حین اینکه یک لقمه ی پر ملات کره پنیر و گردو درست میکرد پرسید:

نوید و روزبه کجان؟

طلا: رفتن دنبال میز و صندلی...

طلا نگاهی به او که گوشه ی لبش کره ای شده بود انداخت و گفت: طیبه از الان تو ارایشگاه نشسته...

طوطیا پوزخندی زد و گفت: نیوشا چی؟

طلا: اون رفته دنبال لباس....

طوطیا لیوان شیر عسل عزیزش را یک نفس سر کشید... تا آخرین قطره... و آخرش هم نفس عمیق و یک اروق شیرین که صدای آژیر طلا بلند شد.

طلا که چندشش شده بود گفت: الهی درد بی درمون بگیری... خفه بشی ایشالا... حالم و بهم زدی لعنتی...

طوطیا بیخیال از کنارش بلند شد و گفت: اینقدر حرص نخور... چاق میشی... وارد حیاط شدند... نیما پشت یک وانت ایستاده بود و با کمک نوید و روزبه داشتند صندلی ها را خالی میکردند... در باغ چرخی زد... دو م*س*تخدم که نمیشناختشان روی میزهایی که چیده شده بود رومیزی میکشیدند و پیش دستی و گلدان میگذاشتند... حس کمک نداشت...

جلوتر رفت... روزبه مشغول سیگار کشیدن بود... طوطیا نگاهش را به پشت سر نوید دوخت و گفت: سلام عمه هایده...

روزبه هول شد و با سیگار خودش را سوزاند ولی وقتی دید مادرش هایده در این اطراف نیست... از وانت پایین پرید و به دنبالش آمد... و او هم دوید و پشت باغ رفت... استخر را خالی کرده بودند و رنگ زده بودند... از بوی رنگ خوشش می آمد روی یک نیمکت زنگ زده نشست روزبه هم چون نوید صدایش کرد بی خیال گرگم به هوا شد.

طوطیا نگاهش به آسمان بود و هوای پاییزی... نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد.

- چرا آه میکشی؟

صدای نوتریکا بود.

طوطیا نگاهش کرد و گفت: یاد آقا بزرگ افتادم...

کنارش نشست و گفت: چته؟

طوطیا: چمه؟

نوتریکا: یه چند وقتیته تو خودتی...

طوطیا لبخندی زد و گفت: چطور شده رفتی تو کوک من؟

نوتریکا: مثل همیشه نیستی... می‌شنا سمت... از دیوار راست بالا میرفتی ولی

حالا... خیلی ساکتی...

طوطیا حرفی نزد. از توجه او دلش قیلی ویلی میرفت. پس نوتریکا ان قدرها

هم که نشان میداد بی اهمیت نبود.

نوتریکا نگاهش کرد و گفت: این لکه چیه روی پیرهنت...

تا طوطیا سرش را پایین آورد نوتریکا یک مشت به دماغش زد... و خودش پقی

زد زیر خنده...

طوطیا با غیظ نگاهش کرد... همیشه وقتی اینکار را نوتریکا میکرد حرصش در

می آمد نه از عمل او از گیجی خودش و گول خوردن همیشگی اش... چرا

گاهی احمق میشد؟!

نوتریکا: فردا امتحان ایین داریم؟

طوطیا:اره... زنیکه احمق برای من سه جلسه ی دیگه کلاس عملی نوشته...
ودهانش را کج کرد وگفت: دوبلت افتضاحه...خودش هیچی بلد نیست...
مسخره....

نوتریکا خندید و گفت: صبر میکنم کلاس عملیت تموم بشه با هم بریم از مون
بدیم....

طوطیا با لبخند نگاهش کرد.

نوتریکا پاتک زد و گفت:هان... تا به حال منو ندیدی؟

طوطیا چیزی نگفت و از کنارش بلند شد و نوتریکا هنوز نشسته بود و بوی
رنگ را می بلعید.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و انها فرودگاه بودند... طوطیا تمام مدت در حال
غر زدن بود.از گرما کلافه بود...میخواست سرش را بزند به دیوار...در دل
گفت:اخه برای چی باید دو ساعت زودتر به اینجا می امدیم...خدایا من و
بکش...

سیما رو به خواهرش سیمین گفت گفت:پس چرا نمیاد؟

طوطیا مادرش را نگاه کرد پر از حرص و غیظ و خشم...زیر لب گفت:برای
اینکه دو ساعت زود تر اومدیم...برای این نمیاد...ای الهی نیاد...

نوید زیر گوشش گفت:دیوونه فکرات و تو دلت بکن... و خندید.

طوطیا لبش را به دندان گرفت...زیر چشمی به نوتریکا نگاه میکرد. مشغول
بازی با گیم موبایلش بود.

طبق معمول بیخیال...نیما و طلا مشغول صحبت بودند.

او هم لبخندی به آنها زد و به سمت دیگری خیره شد... طیبه و حمیده مثل دو عروسک خیمه شب بازی کنار هم نشسته بودند... با آن موهای عجق و جق و روسری و شالی که نمیفهمید چه مدلی روی سرشان بود اما نبود... موهای بلوند حمیده و موهای مش طیبه خیلی در ذوق میزد... حمیده فقط دو سه سال از او بزرگتر بود و طیبه که هم سن او بود . دیپلمه و قید کنکور را زده بود. به هر حال چهره هایشان مثل زنهای سی و هفت هشت ساله به نظر میرسیدند... نیوشا باز قابل تحمل بود... ولی خوب کمی چشمهایش چپ بود البته به عقیده ی طوطیا اصلا به نظر نمیرسید ولی او خیلی خودش را به خاطر آن قضیه ملامت میکرد. قل نوتریکا بود ولی بیشتر به طوطیا شباهت داشت. در فامیل فقط سه نفر چشم خاکستری بودند. خودش و نیوشا و نوتریکا...

نیوشا بیشتر شبیه طوطیا بود تا نوتریکا... البته زیر چشمش درست مثل عمو جاوید کمی گود بود و چشمهایش را درشت تر نشان میداد ضمن اینکه پوست گندمگونی داشت با چانه و لبهایی که کاملا شبیه خاله اش سیمین بود فرم لبهایش کوچک و برجسته بود... در نظر طوطیا صورت نیوشا از او خیلی جذاب تر بود... طیبه اگر به خودش نمیرسید شبیه بومی های افریقایی بود ولی حمیده واقعا خوش چهره بود اما قدش خیلی کوتاه بود و با کفش پاشنه دار که طوطیا نمیدانست قلکش چیست که با آن انطور تلق تلق کنان به این سو و آن سو میرفت و گاهی هم میدوید... که اگر میدانست حتما او هم میپوشید چرا که صدایش را از بچگی خیلی دوست داشت... تلق تلق... نگاهی به وضع

خودش کرد... اسپورت بود. مانتوی مشکی و شال طوسی و جین طوسی و کتونی های جیر مشکی.

دو ساعت مثل دو سال گذشت... طوطیا از یکجا ساکن بودن بیزار بود... همیشه دوست داشت در جریان باشد... در حرکت... پر از انرژی بود و نمیدانست چطور خود را تخلیه کند... خدا را هزار مرتبه شکر گفت: که هواپیما تاخیر نداشت... وگرنه دیگر چطور این مصیبت را تحمل میکرد!

مادرش سیما و خاله اش سیمین خودشان را به شیشه چسبانده بودند... عمو جاوید و پدرش جلال هم همینطور... نیما و طلا بیخیال از دنیا بیچ بیچ میکردند... همین پنج شنبه... دقیقا دو روز دیگر مراسم نامزدیشان بود. جواب از مادریشان هم خوشختانه هیچ مشکلی نداشت، طلا وقتی فهمیده بود تا دو ساعت از خوشحالی گریه میکرد... به هر حال چهره ی آنها خیلی از بقیه خوشحال تر بود... ان دو دختر عمه ی جلفش هم بالاخره ژست سنگینی و متانت به خودشان گرفته بودند و از یک اینه به اندازه ی یک بند انگشت داشتند برای آخرین بار خودشان را نگاه میکردند... و مدام از هم میپرسیدند: من خوبم؟...

بوی پسر مجرد به مشامشان خورده بود!

طوطیا و نوتریکا گوشه ای ایستاده بودند و نظاره گر افراد خانواده ا شان بودند که چطور از پشت شیشه ان طرف را نگاه میکردند... انگار باغ وحش است یا یک موجود خارق العاده را داشتند به نمایش میگذاشتند... خلاصه ان دو بیخیال گوشه ای برای خودشان ایستاده بودند...

نوتریکا لرزشی را توی جیش حس کرد... گوشش را در آورد... شیده اس ام

اس داده بود: کجایی جو جو؟

نوتریکا: فلودگاه...

شیده: عمو اومده؟

نوتریکا: دخترخاله ی مامانم اومده...

شیده: اووو... حالا چی چی آورده؟

نوتریکا: هنوز نیدونم که...

شیده: سهم منم بیار... و ارم لبخند.

نوتریکا: به چشم...

شیده زد بای و تا او خواست جوابش را بدهد صدای بم و مردانه ای را شنید که

گفت: سلام... و متعاقب ان صدای طوطیا که گفت: سلام...

سرش را بالا گرفت آماده ی یک حرکت برای اینکه پوز شخص را بیاورد پایین

که به چه جراتی اومه و به طوطیا سلام کرده... فکر میکرد مزاحم است... ولی

مات شد روی چهره اش...

پسری جوان باکت و شلوار کرم و پیراهن شکلاتی و با چشمهای قهوه ای و

موهای فندقی و صورتی استخوانی و هیكلی چهارشانه زل زده بود به طوطیا و

لبخند مهربان و گرمی روی لبش بود.

نگاهش کرد...

صدای طیبه را هم شنید که به خواهرش حمیده گفت: چه ج*می*گ*ریه این

پسره...

باز گفت: سلام عرض شد....

اینبار با نوتریکا بود.

اب دهان دخترها در حال ریزش بود.... سیمین با چشم غره جاوید با نگاه خیره
نیما ونوید با اخم... نر سید بقیه را نگاه کند بالاخره خودش را جمع و جور کرد
وگفت: سلام...

پسر جوان لبخندی زد و گفت: تو باید نوتریا باشی درسته؟

نوتریکا اصلا از نگاه او خوشش نمی آمد با این حال گفت: نوتری... ک...
تعمدا اسمش را بخش بخش گفت.

پسر جوان هم لبخندی زد وگفت: بله... منم ماهانم... خوشبختم... و دستش
را به نشانه ی اشنایی جلو آورد.

نفس عمیقی کشید... چه مرگش شده بود که اینقدر هول بود... نفسش کار
خودش را کرد و با اعتماد به نفس همیشگی اش از ماهان دور شد و نزد بقیه
رفت تا با مهناز و فریدون سلام وعلیک کند. متوجه دختر کوچک و ظریفی
شد که کنار مهناز ایستاده بود.

کمی جا به جا شد . به آرامی به او سلام کرد و دستش را جلو برد.

دختر با لبخند پاسخش را داد و دست نوتریکا را به منظور اشنایی فشرد.

نوتریکا با ترس دست او را رها کرد. فوق العاده ظریف و کوچک بود . انقدر
که واقعا یک لحظه ترسید اگر انگشتانش را فشار دهد حتما خواهد شکست.

صورت گرد و کوچکی داشت که پیشانی اش را موهای شبق زده و سیاه رنگی
پوشانده بود. رنگ پوستش در تضاد با موهای پر کلاغی اش مهتابی بود.

ابروهایش کمانی و نازک بود. چشمهایش مشکی و نافذ بودند و در عین حال

کوچک... بینی اش هم کوچک... لبهای غنچه و برجسته و باز هم صفت کوچک بود که به تک تک اجزای صورتش میچسبید.

قدش کوتاه بود تقریبا تا ارنج نوتریکا... و هیچ ابایی هم در نپوشیدن کفش پاشنه دار نداشت. هیكلش ظریف و نحیف و شکننده بود. دختر کوچک و ظریفی بود. صورتش زیبا نبود، اما ملاحظت و ظرافت خاصی داشت.

نیما رو به دختر کوچک صدا زد: مریم خانم بفرمایید بریم...

مریم ساکش را روی شانه ی نحیفش انداخت و به آرامی از کنار نوتریکا گذشت. بوی عطرش م*س*ت کننده بود. نوتریکا هنوز ایستاده بود.

یعنی همه با هم سلام و علیک کردند... یعنی او آخرین نفر بود؟... با خودش گفت: خدا لعنتت نکنه شیده نداشتی قیافه ی این دختری خل و چل و بینم که چطور اب از لب و لوجه شون راه افتاده بود... حتما سوژه خنده ای بوده برای خودش...

با صدای پیام کوتاه گوشی اش به خودش آمد. صبا برایش اشعار عاشقانه ارسال کرده بود.

وقتی وارد خانه شدند مهناز و فریدون و ماهان و مریم به خانه ی سیما و جلال رفتند تا استراحت کنند.

او هم به اتاقش رفت و روی تخت پهن شد... و به سقف و ببر سیاهش زل زده بود. بی علت اهی کشید و نگاهی به صفحه ی گوشی اش کرد... شیده اس ام اس داده بود:

بی تو مهتاب شبی باز از ان کوچه گذشتم...

فکر نکن یاد تو بودم...

کار نداشتم بیکار می‌گشتم...

حوصله‌ی جواب دادن نداشتم.... گوشه‌اش را روی سایلنت گذاشت و چشمهایش را بست... خیلی خوابش می‌آمد.

خواب دید در حال افتادن از اسب است که از تخت پرت شد پایین... کمی طول کشید بفهمد کجاست... اسبش کجارت... تازه فهمید خواب دیده... ساعت هشت و نیم بود... فقط یک ساعت خوابیده بود. از پنجره حیاط را دید میزد... مهناز و شوهرش و پدر و مادر خودش و خانواده‌ی خاله سیما همه در حیاط جمع بودند و صدای بگو بخندشان می‌آمد. در این بین مریم م*س*تقیم به پنجره‌ی اتاق او زل زده بود و با لبخندی ژکند به نوتریکا نگاه میکرد.

طوطیا هم متوجه او شد که تا کمر از پنجره‌ی اتاقش خودش را اویزان کرده است.

چند قدم جلو آمد و گفت: ساعت خواب...

نوتریکا خمیازه ای کشید و گفت: چقدر سر و صدا میکنین... اصلا درست و حسابی نخوابیدم...

نوید هم با صدای بلند خندید و گفت: تو که راست میگی....
طوطیا: بیا پایین..

نوتریکا: الان میام... و لبه‌ی پنجره نشست.

صدای فریاد جلال بلند شد: پسر میفتی... کار دستمون میدی...

نگاهی به عمویش انداخت و گفت: خیلی چاکریم عمو...

جلال خنده اش گرفت و سیمین محکم زد به صورتش و گفت: پسر زشته خجالت بکش...

سیما لبش را به دندان گرفت و گفت: خاله جون لباست و عوض کن بیا پایین...
نوتریکا به خاله اش نگاهی کرد و گفت: به من چه احتیاجیه؟

با دست نوید و نیما و ماهان و روزبه را نشان داد و گفت: تا وقتی شماها هستین من پیام چه کار... شماها هستین دخترها هستن... من چیکاره ام؟

سیمین از خجالت لبش را به دندان گرفت... نیو شا هم چشم غره رفت و طیبه از خدایش بود او به این میمون بازی ادامه دهد چون در حال ریسه رفتن بود.

طوطیا باز گفت: بیا دیگه...

با لبخند گفت: اطاعت امر...

و پایش را از لبه ی پنجره رد کرد... جیغ همه به هوا رفت و نیما با نگرانی به زیر پنجره آمد و گفت: میخوای چیکار کنی؟

نوتریکا: پیام پایین دیگه...

نیما: اینطوری؟

نوتریکا: اشکال داره...

نیما: میفتی...

اهمیتی به حرفش نداد. ارتفاع خیلی نبود.. شاید سه الی چهار متر... قبلا هم از پنجره پایین آمده بود. ولی نه جلوی این همه تماشاچی...

پای دیگرش را رد کرد و دستش را دراز کرد و لوله ی گاز را گرفت .. جای دستش که محکم شد... پایش را از لبه ی پنجره جدا کرد و دور لوله حلقه کرد

وسپس پای دیگرش و در آخر هم کمی خودش را پایین کشید و با یک پرش عالی مقابل مریم که کمی ان طرف تر ایستاده بود فرود آمد.

مریم لبخندی زد و گفت: فرود خوبی بود....

متقابلاً لبخندی زد و مریم به آرامی از کنارش گذشت و به سمت منزل سیما و جلال رفت.

با نگاه او را نگاه میکرد که باطمینان دور میشد. گوشه ای روی تخت نشست. ماهان و نوید مشغول صحبت بودند.

درحالی که برای خودش میوه پوست میکند ، مریم هم برگشت.

درست کنار نوتریکا جا بود. مریم همانجا نشست. نوتریکا هم بی تفاوت نشسته بود. حتی تلاشی برای جمع کردن خودش نداشت.

خیاری را که پوست کنده بود را به سمت مریم گرفت و گفت: میخوری؟
مریم: مرسی... صرف شده....

نوتریکا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چه لفظ قلم...
مریم به خنده ای اکتفا کرد.

نوتریکا: راستی اسمت چی بود؟

میدانست ، برای باز کردن بحث این سوال را پرسیده بود.

مریم پایش را روی پا انداخت و گفت: مریم...

نوتریکا: هان.....چند سالته مریم؟

مریم موهایش را کنار زد و گفت: چند بهم میخوره؟

نوتریکا نگاهی سرتا پای او انداخت و گفت: پونزده... شونزده....

مریم هوومی گفت و نوتریکا گفت: چند سال خارج ایران بودین؟

مریم: ۱۵ سالی میشه...

نوتریکا: یعنی تمام عمرت اونجا بودی؟ خیلی خوب فارسی حرف میزنی....

مریم لبخندی زد و گفت: زبان فارسی و خیلی دوست دارم...

صحبتها هول و حوش کنکور و نوتریکا و موفقیتش میگذشت.

مریم پرسید: چی انتخاب رشته کردی؟

نوتریکا: اولیشو برق شریف زدم...

مریم با لبخندی تایید کرد. طوطیا اصلا از گرم گرفتن نوتریکا با مریم راضی

نبود. حس حسادت بر وجودش چیره شده بود و نمیدانست چطور باید از شر

ان خلاص شود. با غیظ به مریم نگاه میکرد.

مهناز مدام اصرار میکرد انها به هتل بروند. سیما و سیمین ایدا نمیپذیرفتند اما

با توجه به کارهایی که درپیش رو داشتند پذیرفتند... کمتر از دویز برای

برگزاری مراسم وقت داشتند.

هرچند تقریبا همه چیز آماده بود اما استرس خوب برگزار شدن دست از سرانها

برنمیداشت.

جاوید درحینی که با ما شین حساب هزینه های تا سیس یک شرکت را برآورد

میکرد گفت: من مشکلی برای خرید ساختمونش ندارم... اما اگه کارتون

نگرفت...؟ بهتر نیست فعلا جایی و اجاره کنید و بعدا....

نیما میان کلام پدرش امد وگفت: ماهان هم موافقت خودشو اعلام کرده...

بعدشم از الان یه جایی وبخریم بهتره... اگر کارمون نگرفت خوب

میفروشیم....

جاوید دستی به صورتش کشید و گفت: تو از ماهان و کارش مطمئنی؟ تو یه روز
چطوری به این نتیجه رسیدی که اونو شریک خودت کنی؟
نیما خندید و گفت: یه روز چیه پدر من... من و ماهان چند ماهه که از طریق
ایمیل و تلفن در ارتباطیم... اون نمونه کارهای برنامه ریزی شو برام فرستاده..
همشون معرکه ان... بعدشم ما به مدرکش نیاز داریم...
جاوید لبخندی زد و گفت: باشه... حالا بذار جشنتون برگزار بشه... بعدا...
نیما با آرامش سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

طلا در ان لباس یاسی رنگ بیشتر شبیه یک پرنسس شده بود و نیما با ان کت
و شلوار یک دست سفید و پیراهن یاسی و کراوات سفید شبیه یک شاهزاده ی
تمام عیار...

هر دو به آرامی با موزیکی که پخش میشد در حال ر*ق*ص بودند.

طیبه از طوطیا پرسید: نوتریکا کجاست؟

طوطیا با اخم به او خیره شد و گفت: میاد بالاخره...

طیبه چشم غره ای به او رفت و همان لحظه متوجه ورود نوتریکا و پسر جوانی
شد.

تپش در نظر طیبه بی نظیر بود. جین مشکی ذغالی و جلیقه ی مشکی و
پیراهن سفید و کراواتی مشکی که کمی براق بود... همه ی اینها یک طرف ان

کلاه شاپوی مشکی یک طرف...!

طیبه به سمتش رفت و گفت: چه عجب برادر داماد...

پسر جوان سلام کرد.

نوتریکا عهده دار معرفی شد و گفت: سپهر دوستم.... دختر عمه ام طیبه...
طیبه خوشبختی گفت و سپهر به سمت جایگاه رفت تا دسته گلی که خریده
بود را تقدیم نیما و طلا کند.

طیبه: خوش تیپ شدی...

نوتریکا بی اهمیت به او لیوان اب پرتقالی برداشت و گفت: بودم....

طیبه: چه خبرا؟

نوتریکا: سلامتی....

طیبه: راستی...

نوتریکا سر جایش جا به جاشد و گفت: چی؟

طیبه لبخندی زد و گفت: یه مهمونی دعوتم.... میای؟

نوتریکا: کجا؟

طیبه: ادرسش ورامینه....

نوتریکا: من حوصله ی بچه بازی ندارم...

طیبه پوزخندی زد و گفت: منصور دربندی و میشناسی؟

نوتریکا با تعجب و لحنی کش دار گفت: برو... خودتی....

طیبه خندید و گفت: کارتش مال یکی از دوستانه.... اون نمیتونست بره من

قراره برم... یه همراهم با خودم میتونم ببرم... خود دانی...

و از او دور شد و به سمت جایگاه ر*ق*ص رفت. جایگیری میز و صندلی ها

به گونه ای بود که یک منطقه ی دایره ای شکل در وسط آنها خالی بود و

مشخص بود به چه منظوری خالی است.

نوتریکا لیوانش را گوشه ای گذاشت و به سمت طیبه رفت و مقابلش قرار گرفت. صدا به صدا نمیرسید.

اما نوتریکا پرسید: چند شنبه؟

طیبه: چهارشنبه ی هفته ی دیگه...

نوتریکا: باشه... لطف میکنم و همراهیت میکنم....

طیبه قیافه ی فکورانه ای به خودش گرفت و گفت: شاید بخوام با دوستت برم... اسم قشنگی داره سپهر....

نوتریکا چیزی نگفت و خواست از او جدا شود که گفت: قهر نکن... یکی از دوستام دنبال یاره... به اونم بگو بیاد...

نوتریکا لبخندی زد و سری تکان داد. سپهر قطعاً از خدایش بود.

طیبه: یه چیزی؟

نوتریکا: چی؟

طیبه: باید با من بریم خرید....

نوتریکا: من بهت باج نمیدم...

طیبه اخم کرد و گفت: من میخوام یکی همراهم باشه... کی پول خواست... باشه؟

نوتریکا چیزی نگفت و طیبه دست دور گردنش انداخت و گفت: بگو باشه... نوتری...
نوتری...

نوتریکا: باشه... حرفی نیست... فقط کارت دعوتتو بده من... باید مطمئن شم...

طیبه: چشم عزیزم...

موزیک به یک اهنگ اذری تغییر پیدا کرد. لزگی کارها وسط بودند و نوتریکا هم که بی رقیب در این گونه مراسم... نظیر نداشت. ر*ق*ص* پایش عالی بود. هر چند تمرین زیادی هم برده بود.

پس از صرف شام گوشه ای نشسته بود که درست مقابل مریم بود. به سمتش رفت .

مریم سلام کرد و نوتریکا هم جوابش را داد .

مریم: قشنگ میر*ق*صی...

نوتریکا: تو نبودی... اصلا یه بارم نیومدی وسط...

مریم لبخندی زد و گفت: من خیلی اهلس نیستم... و سیییی را قاچ کرد و مقابلش گذاشت و گفت: بفرمایید...

نوتریکا: که ای برداشت و گفت: واقعا بلد نیستی؟

مریم: اره... ر*ق*صی که من بلدم به درد اینجور مجالس نمیخوره...

نوتریکا: چطور...؟

مریم: حرکات باله رو قطعاً همیشه با اهنگ خوشگلا باید بر*ق*صن اندی اجرا کرد...

نوتریکا از تعبیر او با صدای بلند خندید و مریم هم به خنده انداخت.

طوطیا با حرص رو به نیوشا که کفش های پاشنه ده سانتی اش را از پا در می آورد گفت: این داداشت چه ندیده است... یه دقه با این یه دقه با اون... امشب یه بارم سمت ما نیومد...

نیوشا با تمام وجود گفت: به درک...

طوطیا با اخم به سمت تاج ها و دسته های گل رفت و رو به طلا که با نیما مشغول صحبت بود گفت: من چند تا از این رزا میخوام....

طلا قبول کرد و طوطیا مشغول جدا کردن چند گل رز بود که سپهر به سمتش آمد. اصلا از این پسرک چندان خوشش نمی آمد. نوتریکا هم گشته بود برای خودش دوست پیدا کرده بود.

سپهر سلام کرد و طوطیا اجبارا جوابش را داد.

سپهر: شما چه نسبتی با عروس و داماد دارین؟

طوطیا پوفی کشید و گفت: خواهر عروس ... دختر خاله و دختر عموی داماد....

سپهر هوومی گفت و طوطیا خواست گلی را جدا کند که تیغ داشت و اخس درآمد.

سپهر: اجازه بدید کمکتون کنم....

طوطیا حرفی نزد. سپهر هم شاخه گل مرد نظر را به آرامی از سبد بیرون آورد و گفت: باعث افتخاره از این گل خوشتون اومده...

طوطیا متعجب پرسید: چطور؟

سپهر: این دسته گل که بد سلیقگی منو به عرصه گذاشته....

طوطیا از لحن ادبی او خنده اش گرفته بود. با این حال گفت: نفر مایید.... خیلی قشنگه....

سپهر: در مقابل زیبایی شما اصلا به چشم نمیاد.... و شاخه گل رز قرمز را به سمتش گرفت.

نوتریکا باد کرده بود...

مریم در حال تعریف از بناهای پاریس بود که متوجه درهم رفتن نوتریکا شد
و پرسید: طوری شده؟

نوتریکا: بر میگردم... و از جایش بلند شد و به سمت سپهر و طوطیا رفت.

دستش را روی شانه ی سپهر گذاشت و گفت: خوش میگذره؟

سپهر با لبخند گفت: نگفته بودی دختر خاله ی به این خوشگلی داری... هان
راستی دختر عموتم هست....

طوطیا بی اعتنا به تعریف او دو شاخه گل رز سفید و صورتی جدا کرد و چیزی
نگفت.

نوتریکا با حرص بازوی سپهر را کشید و سپهر عذرخواهی کوتاهی کرد. با هم
به گوشه ای از باغ رفتند.

نیوشا با سرعت خودش را به طوطیا رساند و گفت: چی شده؟ چرا این عصبانی
بود؟

طوطیا خندید و گفت: فعلا داره صیغه ی غیرت و صرف میکنه....

نیوشا خندید و طوطیا هم با لبخند چند گل دیگر جدا کرد.

نیوشا اهسته گفت: این ماهان خیلی حواسش به توه...

طوطیا با تعجب گفت: من فکر میکردم بیشتر چشمش دنبال توه...

نیوشا شانه ای بالا انداخت و گفت: پس هیزه... وایی... روزبه امشب خیلی
خوشگل شده...

طوطیا خندید و گفت: به پای نوید نمیرسه...

نیوشا ابرویش را بالا داد و گفت: مطمئنی منظورت نویده؟

طوطیا: چطور؟

نیوشا خندید و گفت: اخه نوتریکا... و ادامه نداد و گفت: هیچی ولش کن...!

طوطیا هم یک شاخه ی گل رز دیگر برداشت.

سپهر منتظر به او که به نظر عصبی می آمد خیره شد.

نوتریکا تند نفس میکشید.

سپهر دست در جیبش کرد و گفت: چته؟

نوتریکا: فکر نمیکنی لقمه ی بزرگتر از دهنِت برداشتی؟

سپهر: نه... هرچند... و نگاهش را به سمت طوطیا چرخاند و گفت: تئپله...!

ولی خوشگله...!

نوتریکا چنان سیلی به صورتش زد که سپهر فقط توانست به سمتش بچرخد و

مبهوت نگاهش کند.

سپهر: چته احمق...؟

نوتریکا: دور فامیل منو خط بکش... اوردمت مهمونی... دخترای اینجا همشون

ناموس منن... حالیت شد یا نه؟

سپهر بالحن مسخره ای گفت: اُه... اُه... اُه... آقای ناموس پرست... چطور جوشی

شدی؟

نوتریکا پوفی کشید و گفت: اصلا مهمونی تموم شد... خوش اومدی...!

سپهر با دلخوری گفت: لابد دعوت دختر عمه اتم باید رد کنم؟

نوتریکا فقط نگاهش کرد. طیبه کی با سپهر صحبت کرده بود که او متوجه

نشده بود. کمی مکث کرد و گفت: اون به خودت مربوطه...!

سپهر: اهان طیبه ناموست نیست؟

نوتریکا کلافه گفت: سپهر پاتو از گیلیمت درازتر نکن...

سپهر اهسته زیر گوشش گفت: اتفاقا منم عاشق دخترای نجیب و افتاب مهتاب ندیده ام...

نوتریکا یقه اش را گرفت که دید ماهان با نیوشا و طوطیا به طرز وحشتناکی گرم گرفته است. خون خورش را میخورد. لعنتی هر جا را میگرفت از جای دیگر در میرفت.

یقه ی سپهر را رها کرد و دیگر چیزی نگفت. گرمش شده بود. به سمت ماهان و طوطیا و نیوشا رفت.

ماهان لبخندی به او زد وگفت: چطوری؟

نوتریکا دستش را در جیش فرو برد و با دست ازادش کلاهش را از سرش درآورد و مشغول باد زدن خودش شد.

ماهان با لبخند گفت: این لباسا خیلی بهت میاد...

نوتریکا همچنان ساکت بود و با نگاهی تردید آمیز او را مینگریست. ماهان بی توجه به او با طوطیا و نیوشا مشغول صحبت نیمه کاره اش شد.

برای نیوشا و طوطیا تعریف میکرد که قرار است در ایران بمانند و طی سفراتی که در پیش رو دارند تمام کارهای بازگشت به وطن را انجام دهند.

باز صدای ارکست بلند شد که مهمانان را فرا میخواند. زمان بریدن کیک بود.

ر*ق*ص چاقورا ابتدا طوطیا و بعد نیوشا انجام داد. و به نظر نوتریکا این قسمت مسخره ترین بخش یک مهمانی میتوانست با شد. بدتر از همه اینکه

ماهان با دوربین فیلمبرداری خانگی از هر دوی آنها فیلم گرفت. فقط دنبال فرصت بود ان فیلمها را پاک کند.

کیک با موفقیت بریده شد و در حالی که خدمتکاری مشغول تقسیم کردن بود. نوتریکا ظرفی را برداشت و به سمت ماهان آمد.

ماهان همچنان فیلم می‌گرفت.

دوربین را از او گرفت و گفت: تو کیک بخور... من جات فیلم می‌گیرم... ماهان با لبخند تعارف او را پذیرفت.

خدایا نوتریکا چه میدید تمام فیلمها یا زوم روی نیوشا بود یا طوطیا... همه را پاک کرد و با لبخندی فاتحانه به سمت ماهان رفت.

یک پوستر جدید را به دیوار زده بود و با لذت در حال تماشایش بود. تمام دیوار را فرا گرفته بود. دستش را زیر سرش حلقه کرد و به نزاع دو بوفالوی سیاه کنار یک دریاچه نگاه میکرد. واقعا جذاب بود.

حیات وحش در ست مقابل چشمش بود. تصویر زنده ای بود از یک عکاس مشهور مکزیکی....

دو سران دو بوفالوی وحشی کاملاً در هم فرو رفته بود و خونی که جاری بود کاملاً قابل تشخیص بود. نوتریکا باید از سپهر ممنون می بود.

سپهر بابت اتفاق دیشب چنین هدیه ی ارزشمندی را به او اهدا کرده بود. و نوتریکا هم کاملاً از او ممنون بود. صبح هم در ازمون رانندگی پذیرفته شده بود و حالا باید صبر میکرد تا گواهینامه اش بیاید. طوطیا و نیوشا نتوانسته بودند رضایت سرهنگ را جلب کنند به همین علت هر دو رد شده بودند.

لباس هایش پخش و پلا روی زمین بودند . کمی سرگیجه داشت به علاوه ی اینکه شب گذشته بیش از حداز زانو هایش کار کشیده بود و کمی پای چپش ورم داشت. به همین علت روی تختش دراز کشیده بود و حین گوش دادن به موزیک به تصویر نزاع خیره بود.

صدای زنگ پیام کوتاهش بلند شد. مریم بود. با لبخند پوشه را باز کرد. در جواب نوتریکا که یک ساعت پیش به او پیام داده بود که آیا برای عصر وقت دارد تا با هم گشتی در خیابان های تهران بزنند ... او حالا جواب داده بود: سلام... تنها چیزی که تو ایران نصییم شده وقت زیاده...

نوتریکا با عجله تایپ کرد وگفت: پس میام هتل دنبالت... مریم پس از ده دقیقه پاسخ داد: احتیاجی نیست... عصر میایم منزلتون... سیمین چون دعوتمون کرده برای شام... اون موقع میتونی منو ببری بیرون. نوتریکا با اخم به صفحه ی گوشی اش خیره بود. چرا مادرش به او نگفته بود؟! با عجله دوش گرفت و لباس مرتبی هم پوشید و کمی هم اتاقتش را مرتب کرد. درواقع هرچه روی زمین ریخته بود داخل کمد پرت کرد. با حس سردرد دوباره روی تختش دراز کشید.

نوید وارد اتاقتش شد. نوتریکا خواب بود.

اهسته صدایش کرد وگفت: چرا خوابیدی؟

نوتریکا بارخوت روی تخت نشست و گفت: چرا بیدارم کردی؟

نوید: ماهان اینا او مدن...

نوتریکا از جایش بلند شد. زانویش تیر کشید. سعی کرد جلوی نوید بروز ندهد و به ست کمدهش رفت. اما نوید حینی که غرق تصویر رو به رویش که همان نزاع بوفالو ها بود گفت: چرا میلنگی؟
نوتریکا: نه...

نوید به چشمان خواب الود او خیره شد و گفت: میگم چرا میلنگی...
نوتریکا: یه کم زانوم درد میکنه...

نوید چپ چپ نگاهش کرد و گفت: بس که دیشب وورجه وورجه کردی... وبا لحن کاملا متفاوتی که نگرانی از ان می بارید گفت: حالا خیلی درد داری؟
نوتریکا: نه... این تی شرته بده؟

نوید با تعجب نگاهش کرد. نوتریکا اصولا هیچ وقت، هرگز، اصلا در مورد لباس پوشیدنش از هیچ احدی نظرخواهی نمیکرد.
با گفتن بد نیست به وسواسیت او خیره شد که در حال بیرون آوردن پیراهن دیگری بود.

نوتریکا: این خوبه؟ یک پیراهن طوسی بود. تصمیم گرفت ان را با جین ابی رنگ بپوشد.

نوید فقط او را نگاه میکرد. عجیب بود اینقدر به خودش میرسید.
همزمان با هم از اتاق او خارج شدند. مریم هم به خاطر حضور او ایستاده بود. نوتریکا با مریم دست داد. طوطیا مثل مار به خودش میپیچید. از حرص او به جوکی که ماهان تعریف کرد با صدای بلند خندید. بدتر اینکه نوتریکا هم از لچ ماهان و خنده های بلند طوطیا با مریم گرم صحبت بود. دقایقی بعد رو به مریم گفت: آماده ای بریم؟

مریم لبخندی زد و گفت: اره...

نوتریکا: پس پاشو...

مهناز رو به آنها گفت: کجا؟

نوتریکا: میخواستم یه کم تهران و نشونش بدم...

ماهان: چه فرصت خوبی...

نوتریکا با غیظ به او خیره شد.

ماهان ایستاد و رو به جوانها گفت: چطوره همگی با هم بریم؟

نیوشا از جا پرید. مریم رو به برادرش گفت: ما قراره بریم نمایشگاه نقاشی...

ماهان: تو رو خد اینجا دست بردار...

مریم خندید و گفت: حتما اگه بتونم...

ماهان دستهایش را به هم زد و گفت: خوب... پس نریم؟

نوید میان حرفشان آمد و گفت: چرا میریم... مریم خانم اگه موافق باشی شما

برید نمایشگاه... بعد رو به نوتریکا گفت: بعد نمایشگاه بیاید دربند... همون

الاجیق همیشه...

نوتریکا به اهستگی گفت: باشه... و به طوطیا و نیوشا نگاه میکرد. اگر نوید

و نیما همراهشان نبودند قطعا اجازه نمیداد ماهان انطور جولان بدهد.

با مریم زودتر از بقیه از خانه خارج شدند.

نوتریکا: نمایشگاه نقاشی کجاست؟

مریم: مگه واقعا میخواستی منو ببری نمایشگاه نقاشی؟

نوتریکا: پس چی؟

مریم خندید و گفت: از قیافه ات معلوم بود از حضور ماهان خوشت نیامد...
تنها بهانه ای بود که به ذهنم رسید... ماهان از نمایشگاه و گالری متنفره...
نوتریکا اهانی گفت و با هم سوار یک تاکسی در بست شدند.
در کافی شاپی با دکور کلبه نشسته بودند. مریم لبخندی زد و گفت: جای
قشنگیه...

نوتریکا: چطور اینقدر خوب فارسی حرف میزنی؟
مریم: وقتی پدر و مادرت هر دو ادیب باشند و صبح تا شب از فردوسی و
مولوی و ب* و *ستان و گلستان برات حرف بزنن .. وضع بهتری نداشتی...
نوتریکا: جالبه...
مریم: احتمالا...

نوتریکا کمی از بستنی اش خورد و گفت: مدرسه میری؟
مریم خندید و چیزی نگفت.
نوتریکا: کلاس چندمی؟ اگه تو ایران بودی الان با ید اول دوم دبیرستان
میبودی...

مریم سرش را تکان داد و بی توجه به صحبتش گفت: میدونی از تلفظ و اهنگ
اسمت خیلی خوشم میاد...
نوتریکا به او نگاه میکرد. مریم با آرامش بستنی اش را میخورد.
نوتریکا: شنیدم قراره ایران زندگی کنید...

مریم: اره... مامان و بابا دیگه تحمل اونجا موندن و ندارن... ماهان هم کاملاً با
موندن راضیه...

نوتریکا: تو چی؟

مریم: خوب بستگی داره...

نوتریکا: به چی؟

مریم: نمیدونم هنوز نتونستم خودمو راضی کنم بمونم یا برگردم... ۱۵ سال زمان کمی نیست...

نوتریکا: مریم؟

مریم: بله...

نوتریکا: تو هم بمون... اینجا دیپلمتو میگیری و میری دانشگاه دوست نداری؟
مریم با صدای بلند خندید... انقدر که اشک از چشماش جاری شده بود. پس از مدتی که توانست خودش را کنترل کند به چشمان خاکستری نوتریکا که از تعجب دو دو میزد خیره نگاه کرد و گفت: شرمنده... دیگه نتونستم تحمل کنم...

نوتریکا: چیو..

مریم با لبخند گفت: من درس و تموم کردم... به قولی لیسانس طراحی دارم...
نوتریکا با دهان باز نگاه میکرد. بالاخره به تعجبش مسلط شد و گفت: چند سال جهشی خوندی؟

مریم باز خندید... حین خندیدن دندانهای ردیف و سفیدش را به نمایش میگذاشت. اهسته میخندید اما تمام وجودش میلرزید. کمی بعد دستمال کاغذی ای برداشت و اشک چشمش را زدود و گفت: نوتریکا تو چند سالته؟
نوتریکا: نوزده... نیمه دومی ام...

مریم هوومی گفت و پرسید: چه ماهی؟

نوتریکا: مهر... چطور؟

مریم: چه روزی...

نوتریکا کلافه دستش را لا به لای موهایش فرو برد و گفت: ۲۸ مهر... چطور؟
مریم پس از مکثی گفت: سه سال و شش ماه و بیست و هشت روز ازت
بزرگترم... حساب کن بین متولد چه ماه و روزی ام؟ و لبخند گرمی را به چهره
ی بهت زده ی او پاشید.

نوتریکا بدون آنکه حتی پلک بزند او را تماشا میکرد. مریم هم با کمال آرامش
بستنی اش را میخورد.

نوتریکا بالاخره لبش را با زبانش خیس کرد و گفت: داری شوخی میکنی؟

مریم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نه...

نوتریکا با دهان نیمه باز او را نگاه میکرد. اصلا به او نمی آمد که سه سال از او
بزرگتر باشد... حالا بهتر درک میکرد چرا نیما و نوید او را مریم خانم صدا
میزدند. تازه مریم از نوید و نیما خیلی کوچکتر بود. او چقدر راحت دختری که
از خودش بزرگتر بود را تو خطاب میکرد. با نام کوچک... در عمرش اینقدر
حس نمیکرد ضایع شده است.

باشرمندگی که از او بعید بود گفت: من... من... من نمیدونستم واقعا...

مریم لبخندی زد و گفت: خوبه که بهم نیما... از این موقعیت خوشم میاد.

نوتریکا با من گفت: ببخشید مریم خانم..

مریم دستش را به زیر چانه برد و گفت: چون سه سال ازت بزرگترم شدم مریم

خانم؟

نوتریکا: نه... اخه... چیز... واقعا بهتون نیما...

مریم به پشتی تکیه داد و گفت: چرا اینقدر رسمی شدی...؟
نوتریکا سرش را پایین انداخت و گفت: اخه... من ... چی بگم؟ یع ... یعنی
واقعا شما ۲۲ سالتونه؟

مریم خنده اش گرفته بود.

درحالی که دستی به صورتش میکشید و شالش را مرتب میکرد گفت: وقتی از
ایران رفتم... هفت سالم بود... فارسی حرف زدنم بد نیست...

نوتریکا: حق با شماست... مریم خانم..

مریم: نه نشد... خانمشو بردار... من تازه داشتم به لحن صمیمیت عادت
میکردم.

نوتریکا سرش را پایین انداخت و ساکت شد. با دختران زیادی صحبت کرده
بود. کیمیا پنج سال از او بزرگتر بود. یا هما... ولی مریم... حتی آن لحظاتی
هم که فکر میکرد که او پانزده شانزده ساله است هم نمیتوانست خیلی پا از حد
خودش فراتر بگذارد. هرچند او ترجیح میداد با فامیلی خیلی درارتباط نباشد.
به هر حال از اینکه او سه سال از او بزرگتر بود احساس خوشایندی نداشت.

مریم اهسته صدایش زد.

نوتریکا سرش را بالا گرفت و به او خیره شد.

مریم: ناراحتی؟

نوتریکا: ازچی؟

مریم: ازاینکه بهت نگفتم...

نوتریکا: نه... مهم نیست...

و نگاهی به ظرف بستنی او انداخت و گفت: تموم شد؟

مریم: بله... ممنون.... مریم حساب کنم...

نوتریکا انگار آتش گرفت....

مریم جدی گفت: به هر حال ازت بزرگترم...

نوتریکا ماتش برد. مریم هم کاملا جدی بود. نوتریکا گفت: مریم خانم این

چه حرفیه... شما مهمون ما هستین....

مریم: واقعا؟

و کمی بعد گفت: پس درخواست یک مهمون رو رد کردن کار زشتیه؟

نوتریکا: بله خوب.... ولی.... اچه چه درخواستی؟

مریم: یه شرطه... شایدم یه درخواست....

نوتریکا: چی؟

مریم: از لحن رسمی بدم میاد....

نوتریکا خواست حرفی بزند که چشمش به یک نقطه خشک شد... شیده بود

با یک دختر جوان... خدا خدا میکرد او را ندیده با شد به تندی گفت: با شه...

من برم حساب کنم... شما هم.. حرفش باعث گشاد شدن چشمهای مریم شد

...زود تصحیح کرد و گفت: یعنی تو هم... برو بیرون....

مریم از هول شدن اون متعجب شد. از جایش بلند شد که متوجه نگاه خصمانه

ی دختر جوانی شد. لبخندی به او زد و از کافی شاپ خارج شد.

نوتریکا هم از کافی شاپ بیرون آمد. همان دختر هم همزمان با او خارج شد.

نگاه چرخانش خیس از اشک بود.

نوتریکا چیزی برای گفتن نداشت. شیده با قدمهایی تند سمت پیاده رو را پیش گرفت.

مریم متعجب پرسید: میشناختیش....

نوتریکا: مهم نیست...

مریم: دوستت بود؟

نوتریکا به تکان سر اکتفا کرد.

مریم با نگرانی گفت: بذار برم برات توضیح بدم..

نوتریکا: مهم نیست...

مریم: اخه... و نوتریکا میان کلامش امد وگفت: مهم نیست... بریم دیر شده...

مریم با ناراحتی دنبال او حرکت میکرد.

در تاکسی نشستند که مریم گفت: چقدر بد شد....

نوتریکا پوفی کشید وگفت: بیخیال...

مریم متعجب گفت: برات مهم نیست که الان چه فکری میکنه؟

نوتریکا: نه خیلی.... و لبخند شیطننت باری زد.

مریم چیزی برای گفتن نمی یابید. نوتریکا پرسید: یه کم از خودت بگو...

مریم: چی بگم؟

نوتریکا متوجه لحن دلخور او شد و گفت: بعدا برات توضیح میدم...

مریم: حتما خیلی دوستت داره که اونطوری از ناراحتی گریه کرد...

نوتریکا بی علاقه نسبت به ادامه ی بحث گفت: به کنسرت علاقه داری؟

مریم چشم‌هایش برقی زد و گفت: اره... خیلی دوست دارم تو یکی از کنسرتها‌های ایرانی شرکت کنم....

نوتریکا با شوق خواست حرفی بزند که مریم گفت: به خصوص استاد شجریان...

نوتریکا تک تک اجزای صورتش در هم رفت. هرچند استاد شجریان را دوست داشت. ولی در حد گوش کردن به نوایش از طریق تلویزیون و رادیو... نه بیشتر.

مریم با لذت به خیابان‌ها نگاه میکرد. هرچیزی برایش تازگی و جذابیت داشت. البته به جز ترافیک.

به الاچیق همیشگی رسیدند. مریم کنار نیوشا و طوطیا نشسته بود. ماهان رو به روی نیوشا بود و نوتریکا در حال موت بود. اصلا از این پسرک خوشش نمی‌آمد. در حال جور کردن فرصت برای تعویض جایش بود که چایی به طرز وحشتناکی به گلویش پرید و وحشتناک تر شروع به سرفه کرد.

مریم در حالی که داشت از شیده و اتفاقی که آخر کافی شاپ افتاده بود برای نیوشا و طوطیا تعریف میکرد. به خاطر سرفه‌های او حرفش را نیمه تمام گذاشت.

نوتریکا حالش جا آمد و رو به مریم گفت: مریم خانم....

مریم متوجه شد که نباید از رخداد ساعتی پیش حرف بزند لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد. طوطیا با غیظ به او خیره شده بود.

نوتریکا لبه‌ی تخت کنار مریم نشست و گفت: من هیچ وقت درباره‌ی مسائلم با کسی حرف نمیزنم...

مریم: سرفه اتون هشدار بود... متاسفم... اخه فکر میکردم... و در ادامه ی حرفش گفت: ماهان هر اتفاقی که براش بیفته به من میگه... معذرت میخوام نوتریکا....

نوتریکا تردید امیز پرسید: شما چی؟

مریم: من چی؟

نوتریکا ادامه داد: هر اتفاقی بیفته به برادرتون میگید...

مریم: خوب اره... من و ماهان بیشتر از اونکه باهم خواهر و برادر باشیم دوستیم...

نوتریکا: چه جالب و ... سکوت کرد.

مریم نگاهش کرد و گفت: و چی؟

نوتریکا سرش را پایین انداخت و گفت: تا به حال اتفاقی افتاده؟

مریم لبخندی زد و سکوت کرد. بهترین کاری بود که در آن لحظه ی به خصوص میتوانست انجام دهد.

نوید با پرسیدن اینکه رشته ی شما چیه به بحث انها خاتمه داد.

طوطیا اهی کشید و نیوشا گفت: چه جیک تو جیک شدن...

طوطیا: کیا؟

نیوشا: مریم و نوید....

طوطیا با حرص گفت: مریم و نوتریکا....

نیوشا خندید و گفت: برو بابا نوتریکا واسه ی مریم بچه است....

طوطیا: تو داداشتو نمیشناسی؟

نیوشا خندید و گفت: کدومشونو...؟

طوطیا اهی کشید و نوتریکا پرسید: چته هی اه میکشی؟

طوطیا تند گفت: گیردادی به اه کشیدن من؟

نوتریکا چشمهایش را گرد کرد و گفت: چرا پاچه میگیری؟

طوطیا با اخم گفت: سرت خلوت شد یاد ما افتادی؟

نوتریکا چینی به بینی اش انداخت و گفت: زبون دراوردی...

طوطیا با دلخوری گفت: نو که میاد به بازار کهنه میشه دل ازار.... و به ماهان که

پرسید: کسی میاد پیاده روی گفت: ماهستیم... و دست نیوشا را کشید و با هم

به سمت ماهان رفتند. نیما و طلا هم با هم حرکت میکردند و نوید با سوالاتش

مریم را به رگبار گرفته بود. این وسط نوتریکا با حرص به جمع سه نفری نیوشا

و طوطیا و ماهان نگاه میکرد.

ساعت از دو صبح گذشته بود و او هنوز در چت روم بود. صدای ویریه ی

موبایلش بلندشد. گوشی اش را برداشت. شیده بود.

-دوستت داشتم... به خاطر خ*ی*ا*ن*ت*...

متن پیغامش رامیخواند که گوشی اش زنگ خورد. جواب داد.

صدای بی حال شیده بود.

با صدای خفه ای گفت: خوش گذشت؟

نوتریکا: بد نبود... جای شما خالی...

شیده: خیلی نامردی... و به گریه افتاد.

نوتریکا برای مدتی فقط به صدای هق هق خفه و گرفته ی او گوش میداد...

نفس عمیقی کشید و گفت: تو اینجوری فکر کن....

شیده اهسته گفت: فقط خواستم برای آخرین بار صداتو بشنوم...

نوتریکا: ما زودتر از اینا تموم کرده بودیم... تو خودت خواستی که دوباره با هم باشیم...

شیده سرفه کرد و گفت:اره....

و با صدای مترعشی آرام زمزمه کرد: امیدوارم اون دنیا با هم باشیم....

نوتریکا پوفی کشید و گفت: پس حرفی نیمیمونه...

شیده: نه... دوست دارم و میبخشمت... پس از چند سرفه ی کوتاه بریده بریده گفت: خواستی برام فاتحه بخون... خدا حافظ. و تلفن قطع شد. او را میبخشد؟ نوتریکا پوزخندی زد... او خودش یک دنیا را میبخشید احتیاجی به بخشش دیگران نداشت.

برایش فاتحه بخواند... منظورش چه بود؟

امیدوارم اون دنیا با هم باشیم... این دختر این وقت شب چه مرگش شده بود. برایش فاتحه بخواند... به نزاع دو بوفالو خیره شد و باز زمزمه کرد: برات فاتحه بخونم؟ مگه مردی؟

سیخ روی صندلی نشست. دخترک احمق نشده باشد... نگاهی به گوشی اش انداخت و خواست شماره ی شیده را بگیرد. منصرف شد.

سعی کرد اهمیتی ندهد و گوشی اش را پرت کرد روی تختش....

اما اگر واقعیت داشته باشد... مسلما برایش اهمیتی نداشت. دراتاق عمومی خداحافظی کرد و کامپوترش را خاموش کرد. روی تخت دارز کشید. حس کرد

چیزی زیر کمرش است. روی گوشی اش خوابیده بود. نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت. شماره ی شیده را گرفت. انقدر نگه داشت تا صدای زنی گفت: مشترک مورد نظر پاسخ نمیدهد...

دو باره و دو باره تکرار کرد. از شیده بعید بود که پاسخ او را ندهد. پاکت سیگارش را از زیر تخت بیرون آورد و یکی گوشه ی لبش گذاشت و حینی که با یک دست پیامی را تایپی میکرد با فندک سیگارش را روشن کرد.

منتظر به گوشی اش نگاه میکرد و سیگار میکشید. شیده جواب پیامش را هم نداد. اگر واقعا اتفاقی بیفتد. باز اهمیتی نداد. سیگارش را از پنجره به باغ پرت کرد و روی تخت دراز کشید. کمتر از چند دقیقه خواب او را ربود.

نزدیک ساعت یک ظهر بود که پلکهایش را باز کرد. گوشی اش را برداشت.... چند پیام و میس کال.... اما هیچ کدامشان از شیده نبود. لباسهایش را عوض کرد. عصر با طیبه قرار خرید داشت.

حین اصلاح صورتش بود که باز گوشی اش را برداشت و یک بار دیگر شماره ی شیده را گرفت. صدای دختر جوانی درگوشش پیچید.
-بله....

نوتریکا بی حرف قطع کرد. عجیب بود که شیده گوشی اش را به کس دیگری داده ... صورتش را شست و با حوله خشک میکرد که صدای و بیره ی موبایلش بلند شد. ازگوشی شیده بود. نفس راحتی کشید و جواب داد: الو شیده....

صدای همان دختر جوان بود...

-شیده مُرد...

نوتریکا دهنش خشک شد.

دختر جوان گفت: همینو میخواستی بشنوی؟

و به گریه افتاد. نوتریکا وسط اتاق نشست و به زور پرسید: مرده؟
دخترک فین فینی کرد و گفت: نه... به کوری چشمت هنوز نفس میکشه... تو
کماست... به خاطر توی عوضی... و هق هق گریه اش در سر نوتریکا میپیچید.
نوتریکا اهسته پرسید: توکی هستی؟

-خواهرش...

نوتریکا به مغزش فشار آوردتا نام او را به یاد بیاورد.

کمی بعد پرسید: حالش خیلی بده؟

-مگه برات مهمه؟

نوتریکا پوفی کشید و موهایش را به عقب فرستاد و گفت: کدوم بیمارستان؟
دختر نام جایی را گفت و نوتریکا اسم او را یاد آورد. شبنم...

پرسید: چه طوری؟

شبنم نفسش را فوت کرد و در میان گریه اش گفت: قرص خورده... دیشب از
وقتی برگشت داشت گریه میکرد... شب نگران بودم... رفتم سراغش دیدم...
دیدم... کف اتاق افتاده... یه... یه نامه هم کنارش...

نوتریکا نفس عمیقی کشید. حرفی برای دلداری نمی یابید. برای شیده مرگ
خیلی زود بود. او که سنی نداشت. چراچنین حماقتی کرده بود؟

نوتریکا با صدای لرزانی گفت: میتونم پیام ببینمش؟

شبنم با بغض گفت: اره... بیا...

نوتریکا: الان راه میفتم... حالش خوب میشه... توکل کن به خدا...

شب‌نم اهسته گفت: خدا؟ تو مگه به خدا اعتقاد داری؟
و تماس قطع شد. نوتریکا با سرعت لباسهایش را عوض کرد و به مقصد
بیمارستان از اتاقش خارج شد.
اما قبل از آن به اتاق نیما رفت.
نیما روی تخت نشسته بود و مجله ای مربوط به کامپیوتر را مطالعه میکرد.
نوتریکا یک گوشه ایستاد و به او خیره شد.

-میاد؟

شب‌نم: آره...

-چنان بلایی به سرش بیارم که... پست فطرت....

شب‌نم اهسته گفت: داداش حماقت شیده رو به پای اون بیچاره ننویس...
خودش را روی نیمکت بیمارستان پرت کرد و گفت: دیشب فکر کردم مُرد و
تموم شد....

شب‌نم دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت و گفت: شهنام... تو رو خدا..
یه وقت.. یه وقت یه کاری نکنی....

شهنام اهسته گفت: فقط میخوام بدونم چرا کاری کرده که شیده به سرش بزنه
...فقط همین....

برادر دیگرش رو به آنها گفت: شیده بی کس و کار نیست شب‌نم.... این پسره
باید پای حرفش بمونه... آگه واقعا چیزی بینشون بوده....

شب‌نم: نه نه... نه شهرام... هیچی من مطمئنم....

شهنام اهسته گفت: تو از کجا میدونی؟

شب‌نم با لحن لرزانی گفت: میتونید همین الان از یه پرستار بخوایم و باقی حرفش را خورد.

شهرام مشتش را به دست دیگرش کوبید وگفت: چنان بلایی به سرش بیارم که...

نوتریکا: قول میدم بیشتر از یک ساعت نشه...

نیما: چرا اینقدر هولی؟

نوتریکا: هول نیستم... حالا سوئیچتو میدی؟

نیما با سردرگمی و نامطمئن سوئیچ را به سمتش گرفت و نوتریکا خواست سوئیچ را بگیرد که نیما دستش را عقب کشید وگفت: دو روز دیگه گواهییت میاد... دندون روج* می*گ*ر بذار....

نوتریکا: به خدا زود میام..

نیما با شک نگاهش میکرد.

نوتریکا پوفی کشید و گفت: اصلا نده... درک....

وروش را برگرداند و نیما گفت: خیلی خوب بیا... فقط مراقب باشی ها....

نوتریکا سوار اتومبیل شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد. سعی میکرد آرام حرکت کند. تمام مدت دعا میکرد تا شیده با او شوخی کرده باشد. بالاخره بدون هیچ اتفاقی رسید.

از اطلاعات نام و نشانی او را جو یا شد.

وقتی نام بخشی که او بستری شد را شنید کاملاً باورش شد. ته دلش هری ریخت. به سمت آی سی یورفت. انقدر به پرستار التماس کرد و دروغ گفت که نامزدش است و ... که او گذاشت از پشت شیشه چند ثانیه او را ببیند. ماتش برد. کلی سیم و لوله و دستگاه به او اویزان بود. شیده مگر چند سالش بود؟ هجده؟ چرا این کار را با خودش کرده بود؟ چه چیز را ثابت کند؟ صدای دختر جوانی را شنید که گفت: میبینی چه قشنگ خوابیده؟
نوتریکا به سمتش چرخید.

شبم با چشمهای متورم و قرمز با حرص به او خیره شده بود.

نوتریکا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

شبم با غیظ گفت: خوشحالی؟ نه؟

نوتریکا لبهای خشکش را بازبان تر کرد و گفت: من مقصر نبودم....

شبم کاغذ مچاله شده ای را به سمتش گرفت و گفت: واقعا؟ چگونه اینو بخونی...

نوتریکا از گرفتن کاغذ امتناع کرد. شبم نامه را به صورتش پرت کرد و گفت:

برات متاسفم که اینقدر... حتی لایق این نیستی که یه تف بندازم تو صورتت...

شهنام و شهرام به آرامی از انتهای سالن به سمت او می آمدند. نوتریکا همچنان

ساکت بر جای خود ایستاده بود.

شهنام یقه اش را گرفت که پرستاری بلافاصله به سمتشان آمد و با تشر

گفت: اینجا جای این کاراست؟ بفرمایید بیرون... بفرمایید تا نگاهیانی و خبر

نکردم...

شهنام یقه اش را گرفت و کشید ... زیر گوشش گفت: من با تو کار دارم...

نوتریکا هیچ عکس‌عملی نشان نداد. حتی نمیدانست شیده دو برادر دارد. به هر سمتی که دستش کشیده میشد میرفت.

شهنام او را نگه داشته بود و شهرام لگدی به پهلویش زد و گفت: تو مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

نوتریکا حرفی نزد... چهره اش بهت زده بود... کمی هم رنگ ترس در اجزای صورتش به چشم می‌آمد.

با نگاهی حاکی از نداستن آنها را که مثل ببر زخمی بودند نگاه میکرد.

شهنام از میان دندان‌های زرد و قفل شده اش گفت: آگه... یه مو... فقط یه مو از سرش کم بشه... زنده ات نمیدارم...

سیلی محکمی به صورتش زد... کمی بعد هر دو از او فاصله گرفتند.

سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت. اضطراب داشت... اگر واقعا شیده بلایی به سرش می‌آمد.

ان وقت چه میکرد؟! چرا باید چنین کار احمقانه‌ای انجام میداد. چه چیز را میخواست ثابت کند؟!!

عشق... علاقه... وابستگی؟!!

برای چی باید چنین کاری میکرد؟ ساعت یازده شب بود و بی‌هدف در خیابان‌ها میچرخید. سرقرار با طیبه هم نرفته بود. انقدر کسل و بی‌حوصله بود که نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد.

جلوی در خانه پارک کرد و به آرامی کلید را در داخل قفل انداخت و بی‌اهمیت به ماشین وارد باغ شد.

چراغ خانه ی خودشان روشن بود. نگاهی به عقربه ی ساعتش انداخت...
یازده و سی دقیقه را نشان میداد. برایش علامت خوبی در پی نداشت.
به قدم هایش سرعت بخشید. وارد خانه که شد. نیما اولین نفر جلویش سبز
شد و پشت سرش نوید. منتظر شماتت از سوی مادرش بود. اما حس کرد خانه
زیادی خلوت است.

نیما داد زد: هیچ معلومه تا الان کدوم قبرستونی هستی؟
نیما دستش را بالا برد که به صورت نوتریکا فرود بیاورد که متوجه سه رد
انگشت بود که به سرخی روی گونه چپ او خودنمایی میکرد.
چانه اش را در دست گرفت و گفت: چی شده؟
نوتریکا او را کنار زد که با نوید مواجه شد.

کنجکاو ی بی حدش باعث شد تا بپرسد: ماما اینا کجان؟
نوید: با خاله سیما اینا و مریم اینا رفتن خرید ورستوران... شانس آوردی که
زودتر از اونها رسیدی....

نوید با سرزش افزود: هوووی.....
نوتریکا بی توجه به غرغره های آنها کشان کشان از پله ها بالا میرفت که حس
کرد تمام دنیا در حال چرخیدن است.
و حس بعدی گرمای خون غلیظی که از بینی اش جاری شد و نفهمید چطور
از عقب از پله ها به پایین پرت شد.

نیما: روزبه؟

روزبه سرش را بالا گرفت و گفت: نیما... نگران نباش... خیلی حاد نیست...

نیما: مطمئنی؟

روزبه لبخند آرامش بخشی زد و گفت:اره... بعد شش ساعت ۹ ستادمم میاد سی تی وبه اونم نشون میدم..مطمئنم جوابش هیچ فرقی نمیکنه.

نیما سرش را میان دستش گرفت وگفت:اگه سکنه ی مغزی کنه؟

روزبه نفسش را فوت کردو گفت: نوزده ساله که این احتمال هست.... بعد از

اینم خواهد... بدنش م*س*تعد خونریزیه تو که کاری ازت برنمیاد...میاد؟

نیما چیزی نگفت. اتفاق شب گذشته هنوز درذهنش تازه بود.روزبه ادامه داد:

یه ل*خ*ته ی کوچیکه مغزیه... اونقدر کوچیکه که تو سی تی اول هم معلوم نبود.

نیما دستش را پشت سرش قلاب کردو به پشتی مبل چرمی سیاه تکیه داد

وگفت: بایدزودتر میاوردیمش برای معاینه... چند وقته که سردرد داره...

روزبه خودکارش را میان دو انگشتش گرفت وگفت: الان مرخصه.... میبریش

یا صبر میکنی دکتر صدری هم معاینه اش کنه؟

نیما: صبر میکنم....

روزبه سری تکان داد وگفت:به دایی و زندایی چیزی نگو.... خدا رو شکر الان

حالش از من و تو بهتره....

نیما سری تکان داد وگفت: شرمنده دیشب تو هم زابه راه کردیم...

روزبه: کارم همینه... مراقبش باش...

نیما سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

نوید با عجله بلند شد وگفت:چی شد؟

نیما توضیحات روزبه را بی حوصله در یک جمله گفت اما نوید ول کن معامله نبود مو به مو میپرسید. ناچاراً نیما هم کامل و فصیح برایش توضیح داد.

نوید سری تکان داد و نیما پرسید: به مامان اینا چی گفتی؟

نوید: هان؟ گفتم او مدیم کوه...

نیما چشمهایش را گرد کرد و گفت: کوه؟ جای بهتری سراغ نداشتی؟

نوید: چه میدونم... گفتم ساعت چهار راه افتادیم او مدیم کوه... بگم ساعت

چهار صبح سه تایی کجا او مدیم؟

نیما گردنش را خاراند و گفت: تا ساعت چهار نیومده بودن خونه؟

نوید: نه... تمام مدت پیش خاله مهناز بودن... و ادامه ی جمله اش به زنگی به

طلا بزن ختم شد.

نیما وارد اتاق شد.

نوتریکا روی تخت نشست و به رو به رو خیره نگاه میکرد. گونه ی چپش

حالا کمی کبود بود.

نیما گوشه ای نشست و به او خیره شد.

گاهی از اینکه هیچ وقت هیچ دردی نمیکشید از خودش بدش می آمد. از

زمانی که به یاد داشت نوتریکا ماهی یکبار بیمارستان بود... گاهی خوب

گاهی بد... با یک ضربه ی ساده دردهای کشنده ای را تحمل میکرد و با یک

زخم و جراحت کوچک خون از دست میداد.

اه بلندی کشید.

نوتریکا به او نگاه میکرد.

نیما: خسته نیستی؟

نوتریکا: نه... ..

نیما: جریان این کبودی چیه؟

نوتریکا سرش را پایین انداخت وگفت: غیرت بازیه یه احدیه... ..

نیما یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: چطور؟

نوتریکا مجبور شد تعریف کند. از دختری که از یک علاقه ی شدید دست به

کاری زده بود که ...

نیما عصبانی بود. با این حال خودش را کنترل کرد و هوومی گفت و پرسید: کجا

باهاش آشنا شدی؟

نوتریکا اهسته گفت: تو مترو بهش شماره دادم... ..

نیما دلش میخواست خرخره اش را بچود. خوب معلوم بود اخر و عاقبت

دختری که از یک پسر در مترو شماره میگیرد چه میشود.

نگاهی به صورت برادرش کرد. لابد فکر کرده بودند نوتریکا هم جز ان دسته

ادمهای بی کس و کار است که به خود اجازه داده بودند... .. از عصبانیت افکارش

سرانجامی نداشت.

نوتریکا با تمام ادعای زرنگی و بزرگی هنوز یک پسر بچه ی لوس و متکی به

غیر بود. --

با احساس سرگیجه یک دستش را به سر گرفت. نیما فوراً از جا پرید و به

سمتش امد وگفت: چی شد؟

نوتریکا: هیچی... .. خوبم.

نیما با لحن سرزنش امیزی گفت: چرا مخفی میکنی؟

نوتریکا: چیو؟

نیما لبه ی تخت نشست و گفت: درداتو... چرا نگفتی چند وقته که سردرد داری؟

نوتریکا از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: از اینکه دلتون برام بسوزه بدم میاد. نیما: میدونی عواقبش چیه مگه نه؟

نوتریکا: سکنه ی مغزی... خونریزی مغزی..... آگه زانوم... ارنجم... ضربه بخوره... خونریزی مفصل... احتمال فلج شدن... ایدز... هپاتیت سی... مرگ..... بسه یا بازم بگم؟

تمام مدت با حرص حرف میزد.

نیما چیزی برای گفتن نداشت.

سرش را پایین انداخت و گفت: خدا رو شکر هیچ کدوم از این اتفاقات برات نیفتاده....

نوتریکا: آگه بیفته چی؟ شایان یادته؟ اون فقط هشت سالش بود...

نیما سعی کرد تا صاحب نام شایان را به یاد بیاورد. به نوتریکا خیره شد. از گله گی او متعجب بود. نوتریکا معمولا حرفی نمیزد. همیشه در این مورد ساکت بود و تحمل میکرد. دیگر عادت شده بود. اما انگار این بار زیادی به او فشار آورده بود. هرچند حق داشت هر روز شکوه و شکایت کند.

با ارامش گفت: الان خوبی درسته؟

نوتریکا چیزی نگفت.

نیما ادامه داد: مهم الانه.... نوتری قسمت این بود.

نوتریکا به نیما گفت: چرا قسمت تو نبود؟

نیما در سکوت به چشمان خاکستری او خیره شد.

از حرفش پشیمان شد وگفت: منظوری نداشتم....

نیما لبخندی زد و دستش را جلو برد و موهایش را بهم ریخت وگفت: با قسمت فقط باید کنار او مد... همین.

نوتریکا نفس عمیقی کشید و نیما گفت: دیشب خیلی بد افتادی جاییت درد نمیکنه؟

نوتریکا: نه... پس از مکتبی بحث را به سمت دیگری منحرف کرد وگفت: شیده بمیره من میشم قاتلش....

نیما: به تور بطنی نداشت...

نوتریکا: چرا... من مقصر بودم....

نیما با چشمهای گرد شده و ابروهای درهم گفت: چیکار کردی؟

نوتریکا صورتش جمع شد و باغر گفت: هیچی ... اصلا چرا دارم به تو میگم. و دراز کشید.

نیما هنوز مشکوک نگاهش میکرد.

پوفی کشید و انگشتهایش را قلاب کرد. سکوت کرده بود. در حرف زدن با برادر نوزده ساله ی خود کم آورده بود. از هیچ کدام از خلیقیات نوتریکا اطلاعی نداشت. بیشتر با نوید دمخور بود.

از علایق او نمیدانست. افکارش برایش گنگ بود. او را یک پسر لوس و باهوش که با پافشاری سعی میکند همه چیز را به دست بیاورد میشناخت.

حتی یادش نمی آمد نوزده سالگی خودش چگونه میگذشت. شاید وضعیت نوتریکا با توجه به اتفاقات اخیر کمی نگران کننده بود. چرا که او تازه به استقلال رسیده بود. درحالی که خودش و نوید از کودکی م*س*تقل بودند. به هر حال نوتریکا را نمیشناخت و نمیدانست در جواب رفتار او چه عکس العملی نشان دهد.

شاید حق داشت به هر حال او نمی دانست باید با برادرش که از لحاظ جسمی هیچ وقت رو به راه نبوده و همیشه با او با نهایت احتیاط رفتار شده چگونه باشد.

با نوید راحت بود. شاید به خاطر اختلاف سنی کم ... و اموری مانند شیطنت مشترک روزهای کودکی و امروز شراکت روزهای بزرگی.

حرفی برای دلداری و آرامش او نداشت. نوتریکا هیچ وقت مسائش را با کسی در میان نمیگذاشت. امروز هم زیادی ناپرهیزی کرده بود.

نفسش را فوت کرد گوشی موبایلش زنگ خورد. طلا بود. از نگرانی صدایش میلرزید.

نیما از اتاق خارج شد.

نوتریکا بی توجه به گفت و گوی نیمه کاره ی برادرش که به خارج اتاق منتهی شد به شیده فکر میکرد.

مبادا برایش اتفاقی بیفتد. اگر به گفته ی مریم گوش میکرد و برای او توضیح میداد هرگز این اتفاق رخ نمیداد.

اگر شیده جدا می مرد ، ان وقت چه کار میکرد؟!

نیم خیز شد و زانوهایش را در آغ*و*ش کشید و پیشانی اش را روی آنها گذاشت. اما کمی بعد حس کرد مایع گرم سرخی از بینی اش در حال ریزش است.

در حالی که ر س ما دا شت خود خوری میکرد با لحن اشفته ای گفت: قرار مون چی بود؟

-مسلمنا این نبود.

-داری میزنی زیر حرفت....

-حرف من چی بود؟

نوتریکا اشفته دستش را لابه لای موهایش فرو برد و سیمین با عجله در حالی که سعی داشت لباس همسرش را درست اتو کند گفت: الان وقت این حرفاست... بجنین دیر شد... و بلند صدا زد: نوید... نیما....

نوتریکا با پافشاری گفت: گواهینامه ی منم که اومد ... دیگه بهونه ات چیه؟؟؟ جاوید پرینت نتیجه را نشانش داد و گفت: اینه...

نوتریکا انگشتانش را میفشرد با غیظ گفت: خوب؟ مگه بده؟

جاوید: بد نیست اما حرف من و شرط من نیست...

نوتریکا با حرص گفت: گفته بودی سراسری دیگه و چه مرگته را در دل گفت.

جاوید پیراهنش را از دست سیمین گرفت و گفت: قرار ما برق شریف بود؟

و به اتاق رفت.

سیمین: نوتریکا جان آماده شو دیگه... و با محبت گفت: کاش میموندن تا جشنی که واست میخوام بگیرم باشن.... آقای مهندس...
نوتریکا بی توجه به مادرش روی دسته ی مبل نشست.
به برگه ی پرینت نتایج نگاه میکرد. مهندسی پزشکی بیو متریال دانشگاه...
سومین انتخابش بود. اولی برق الکترونیک و دومی برق مکانیک و سومی بیو متریال...

در دل فقط به خودش فحش میداد.

جاوید آماده از اتاق بیرون آمد. نمیتوانست منکر چهره ی بشاشش باشد.
نوتریکا موفقیت بالایی را کسب کرده بود. حتی دخترش نیوشا هم در دانشگاه خوب ورشته ی خوبی پذیرفته شده بود.

نیوشا از نرده سر خورد و درحالی که به پدرش نگاه میکرد گفت: چه خوش تیپ شدی بابا..

جاوید لبخندی زد و گفت: خانم مهندس چشماشون قشنگ مبینن....

نیوشا اهی کشید و گفت: کاش کارشناسی قبول شده بودم.

جاوید در حالی که با محبت به او نگاه میکرد گفت: اگه نتایج ازادت بهتر بود همونو میفرستمت....

نیوشا: نه... هزینه هاش زیاد میشه... کاردانی هم خوبه... سراسریه می ارزه...

جاوید: نگران هزینه نباش....

نیوشا: بابا وقت داری بریم گوشی بخرم؟

جاوید: فردا عصر خوبه؟

نیوشا: اچ تی سی لمسی دیگه؟

جاوید با خنده گفت: هر چی خودت دوست داشتی...
نیوشا دستهایش را جلوی سینه قلاب کرد وگفت: یعنی ممکنه لب تاب هم جز
خرید فرامون باشه؟
جاوید نمیتوانست به شوق ان دو نگاه خاکستری بی تفاوت باشد با لبخند
سری تکان داد و نیوشا با جیغ گفت: اخ جوووون... و گونه ی پدرش را از
ب*و*سه های پی در پی پرس کرد.
نوتریکا داغ دلش تازه شد با غیظ گفت: ماشین من چی؟
جاوید پوفی کشید و گفت: من برات یه پی کی میخرم ببینم دست از سر من
بر میداری یا نه؟
نوتریکا با تمام وجود فریاد زد: پی کی؟
و نیما خنده کنان در حالی که سرش را تکان میداد گفت: از مزدا رسیدی به
رنو؟
نوتریکا: قرارمون این نبود.....
جاوید با لحن پر تاکید گفت: قرارمون برق شریف بود...
و دست به کمر ایستاد وگفت: تو شریفم قبول نشدی بگم پنجاه درصد حرفمو
اجرا کردی...
نوتریکا جدا کم آورده بود. با لحن ملایم تری گفت: من به پژوام راضیممممم...
جاوید در حالی که از در اتاق بیرون میرفت گفت: فعلا توانم پی کیه....
نوتریکا م*س*تاصل نالید: لااقل پراید....

جاوید با خنده گفت: موتورش همون پرایده... و به جز نوتریکا که با حرص لبش را میجوید بقیه خندیدند.

سیمین با لبخند گفت: آماده شو دیگه...

نوتریکا: من نمیام.. و به طبقه ی بالا رفت و در را هم محکم کوبید.

نیما و نوید نفسشان را فوت کردند. سیمین میخواست اصرار کند که نیوشا منصرفش کرد و با هم به سمت اتومبیلشان حرکت کردند.

سیمیا و جلال خیلی وقت بود که در باغ منتظر شان بودند. قرار بود برای بدرقه ی مهناز و فریدون و مریم به فرودگاه بروند.

ماهان بخاطر شرکت تازه تاسیستان ماندگار شده بود.

بقیه ی اعضای خانواده هم میرفتند تا خود را برای ماندگاری همیشگی در ایران آماده کنند. و وسایل و ملک و املاکشان را سامانی دهند.

طوطیا متعجب به نیوشا نگاه میکرد. یک نفر کم بود. در واقع اصلی ترین کم بود.

نیوشا: نیومد... قهر کرده...

طوطیا اهی کشید. هرچند به خاطر نتایجی که شب قبل فهمیده بود خیلی نمی توانست غمگین باشد.

با نیوشا در یک دانشگاه قبول شده بود. این خودش یک امتیاز مثبت محسوب میشد.

در فرودگاه مریم اشاره ای به نبود نوتریکا نکرد. روبه نوید گفت: از برادرتون هم خداحافظی کنید...

سیمین در لحظه ی اخر از مهناز پرسید: عید میاین؟

مهناز: ای شالا اگه کارا جور بشه فریدونم به جای مناسب پیدا کنه شاید زودتر
بیایم....

مراسم روب* و*سی و خداحافظی بارها و بارها تکرار شد. حین خداحافظی یا
سیما حرفی برای گفتن داشت یا سیمین یا مهناز یا هرسه!

انقدر در آ*غ* و*ش هم جابه جا شدند تا بالاخره صدای پیجر برای آخرین بار
از مسافران تقاضا کرد تا به جایگاه مخصوص بروند.

ماهان هم گوشه ای ایستاده بود و با نیما و نوید مشغول صحبت بود.

نیوشا: خوب شد عمه اینا نیومدنا....

طوطیا بی اهمیت پرسید: چطور؟

نیوشا: کی حوصله ی اویزون شدن حمیده به ماهان و داره....

طوطیا به خالی بودن جای نوتریکا فکر میکرد.

نیوشا: میدونستی ماهان قراره بمونه خونه ی ما؟

طوطیا متعجب گفت: خونه ی شما؟

نیوشا: اره دیگه.... مامان که نمیداره اون بره هتل... تا یه خونه جور کنه فعلا

پیش ماست... بدبخت شدم تو این گرما همش باید خودمو بپوشونم.... اه... اه...

طوطیا: تابستون که تموم شد.

نیوشا: وای طوطی دانشگاه و بگو... هفت هشت دست مانتو میخوام بخرم...
روزی یه دونه...

طوطیا خندید و گفت: ازاد و میری یا کاردانی؟

نیوشا: ازاد کارشناسیه... کاردانی سراسریه... نوتریکا ی خاک بر سر و بگو که ... اهی کشید و گفت: کوفتش بشه... اما بابا یه کاری کرد دلم خنک شد... درد بی درمون گرفته سر ظهری سر ماشین نداشته اش یه داد و قالی راه انداخته بود...

بحث برای طوطیا قابل توجه شد. با دقت به توضیحات و تفسیرات او در رابطه با نوتریکا گوش میداد.

طوطیا: کی بریم خرید؟

نیوشا: همین فردا...

ولبخندی تمام نشاط درونی شان را بیرون میریخت. ماهان هم به آنها نگاه میکرد.

ساعت از ده گذشته بود که به همراه ماهان وارد خانه شدند. نوتریکا برای خودش تلویزیون تماشا میکرد.

با صدای ماهان متعجب سرش را به عقب چرخاند. نیوشا فوراً از غفلت او استفاده کرد و کنترل را برداشت و شبکه ای که سریال مورد علاقه اش را نمایش میداد هدف گرفت.

نوتریکا بی اهمیت به از دست دادن کنترل رو به نیوشا گفت: این اینجا چی میکنه؟

نیوشا: ها؟ خوب نرفت دیگه؟

نوتریکا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: یعنی مریم اینا هم هستن هنوز؟ نیوشا: نه... او نا رفتن... ماهان فقط مونده... واسه شرکت...

نوتریکا هانی گفت و با تعجب به نیوشا خیره شد و گفت: چی؟

نیوشا غرزد: چقدر حرف میزنی... نداشتی بفهمم چی گفت...

نوتریکا: منو نگاه... این نره خر اینجا میخواد بمونه؟

نیوشا خمیازه ای کشید وگفت: اره...

نوتریکا در حال احتضار بود. با تعجب به ماهان که از دستشویی بیرون آمده

بود و سرو صورتش را خشک میکرد نگاه میکرد.

نوتریکا: نیوشا...

نیوشا: وایی... سرسام گرفتم...

نوتریکا: تا کی اینجاست؟

نیوشا ابتدا پاسخ نداد گرم فیلمش بود. نوتریکا ناچارا صدایش کرد.

نیوشا: هانتن؟ تا هر وقت که خونه بگیرن... لطفا لال شو.. نصفشو نفهمیدیم.

نوتریکا عجیب در فکر رفته بود. نمیدانست چه کار کند. نیوشا... طوطیا...

نگاه های مذخرف ماهان.. چندش اور بود.

ماهان جلو آمد وگفت: چطوری نوتری خان؟

نوتریکا میخواست خرخره اش را بجود.

ماهان با نهایت راحتی رو به نیوشا گفت: نیوشا خانم لطف میکنید بزیند شبکه

ی ۳ الان فوتبال داره...

نیوشا با طیب خاطر کنترل را در اختیار او گذاشت.

ماهان: نمیخواستید سریال ببینید؟

نیوشا: تکرار شو میبینم... و با لبخند به سمت اشپزخانه رفت. نوتریکا قسمت

نشیمنگاهش بد جوری میسوخت!

تمام روزهایی که قرار بود در کنار ماهان سپری شود نوتریکا حضور پررنگی داشت. انقدر که سپهروطیبه و بقیه از دستش می نالیدند. سپهر هم با او در یک دانشگاه قبول شده بود با تفاوت در رشته... بعد از مهمانی ان شب رابطه اش با طیبه از این رو به ان رو شده بود. کمی نزدیک تر.

با توجه به اینکه ان شب طیبه با ان لباس و چهره واقعا مثال نزدنی شده بود. درحالی که داشت برای طیبه از ماهان میگفت. متوجه گوشه دیگری شد. یکی از دوستانش بود.

اهمیتی نداد.

طیبه: توجیکار شون داری؟

نوتریکا: اچه زور داره...

طیبه: ماهان به نظرم پسر خوبیه.. کاری به کسی نداره..

نوتریکا با حرص گفت: کم مونده طوطی و قورت بده...

طیبه: طوطی بشکه تو گلوش گیر میکنه.... و خودش با صدای بلند خندید.

کمی بعد ادامه داد: ماهان از سر اون کاسکوزیادم هست...

نوتریکا باز متوجه شد گوش اش دارد زنگ میخورد. انگار طرف کار واجبی داشت.

کمی بعد با طیبه خداحافظی کرد. خواست شماره ی فرد مورد نظر را بگیرد که در حین رد کردن از شماره ی شیده گذشت. هنوز در کما بود و هیچ تاثیری در اوضاع جسمی اش رخ نداده بود. اگر اتفاقی می افتاد هر گز خودش را نمیخشد. شاید هم میبخشد.

اهی کشید. سپهر پیام داد: قیمت یک موتور سیکلت صفر را برایش ارسال کرده بود. سه میلیون و خرده ای....

اوووف کی چنین پولی داشت. وقتی پدرش زیر حرفش میزند... اهی کشید. با موتور هم مخالف بود. فقط پی کی... کاش این اتومبیل ساخته نمیشد. اما نوتریکا باید پول موتور را جور میکرد. این کل کل با پدرش تمامی نداشت. نیوشا و طوطیا تمام مدت روزهای باقیمانده فقط در حال خرید بودند. برای شروعی که هنوز نیامده بود.

فردا باید به دانشگاه میرفتند برای انتخاب واحد...

سرش را روی بالش گذاشت. به بیرش خیره شد. باید فکری به حال و روز ماهان میکرد.

چه معنی داشت یک پسر جوان مجرد با نیوشا و طوطیا زیر یک سقف سرکنند؟! چرا نوید و نیما ککشان هم نمیگزید. یعنی انقدر احمق بودند که متوجه شخصیت کثیف ماهان نمیشدند.

با شنیدن صدای طوطیا مثل فتر از جا پرید. سرش را از پنجره بیرون کرد. ماهان در حالی که با او خوش و بش میکرد گفت: سنگین نباشه؟

طوطیا: نه میارمش....

ماهان: اجازه بدید کمکتون کنم...

طوطیا کنار ایستاد تا ماهان ساک خریدهایش را بلند کند. نیوشا دوان دوان خودش را به خانه رساند و گفت: وای مامان بگو تو خیابون کیو دیدیم....

و داشت از تماشای بازیگری که بر حسب اتفاق او را در خیابان دیده بود صحبت میکرد.

ماهان و طوطیا همزمان با هم وارد خانه شدند.

نوتریکا از اتاقش بیرون آمد و کنار طوطیا که ماهان قرار بود بنشیند را اشغال کرد.

ماهان پوزخند تحقیر آمیزی نثارش کرد و کنار نیوشا نشست. وضع بد تر شد. خویش این بود نیوشا آرام و قرار نداشت و مدام در حال رفت و آمد بود. به اسپزخانه به اتاق خواب به هرسویی که ربطی به نیوشا پیدا میکرد.

نوتریکا: چی خریدی؟

طوطیا با تعجب گفت: مانتو... نوتریکا معمولا کنجکاوی نمیکرد.

نوتریکا: ببینم...

طوطیا با ذوق مانتویش را از ساک بیرون کشید و به او نشان داد.

نوتریکا حوصله اش سر رفته بود.

به زور گفت: قشنگه... به هر حال قشنگ هم نبود او نمی فهمید.

طوطیا تازه سردرد و دلش باز شده بود و از رنگ شالی که مد نظرش بود و فرو شنده نداشت حرف میزد و کتونی هایی که رنگش مسلمانا سبب محیط دانشگاه نبود.

نوتریکا از پرچانگی او خسته شده بود. اما حضور ماهان به او اجازه ی اینکه حتی سر جایش بجنبد هم نمیداد.

فردا باید برای یک شروع جدید به دانشگاه میرفت تا کارهای ثبت نام را انجام دهد.

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است : .

فصل چهارم: یک شروع جدید...

سپهر از کی درکچه منتظر شان بود. نیوشا و طوطیا عقب نشستند و نوتریکا جلو...

سپهر با لبخند و مودبانه جوابشان را پاسخ داد. نوتریکا بی اراده مشت کرده بود. قرار بود ابتدا به دانشگاه دخترا بروند سپس کار خودشان را انجام دهند.

مسئول ثبت نام رویه ی انتخاب واحد درسی را برایشان توضیح میداد و کارهای کامپیوتری طبق معمول برعهده ی نوتریکا بود. نوتریکا گیرایش خوب بود.

توضیحاتی که برای طوطیا و نیوشا داده شده بود را فقط نوتریکا متوجه شد! سپهر با دو پاکت ایمیوه به سمت دخترها آمد. و رو به طوطیا گفت: دازشگاه

خوبیه...

طوطیا: بدک نیست....

نیوشا مشغول صحبت با دختری بود که گویا در ثبت نامش دچار مشکل شده است.

رو به نوتریکا گفت: میشه مهسا خانم وراهنمایی کنی؟

نوتریکا نگاهی به دختر انداخت. تیپ و قامت ساده ای داشت. پذیرفت.

بعد از اتمام کار مهسا که تمام واحدهایش با نیوشا و طوطیا مشترک بود

و حسابی با انها جور شده بود رو به نیوشا پرسید: برادرته؟

نیوشا:اره...

مهسا:اون یکی چی؟

طوطیا این بار پاسخ داد:دوستشه....

مهسا: شماها سه قلوایین؟

طوطیا خندید و گفت: نه با با.... نیوشا و نوتریکا دو قلو ان... منم میشم

دختر خاله و دختر عموشون.... دو قبضه فامیلشونم... و خندید.

مهسا هم با خنده همراهیشان میکرد. دختر دیگری هم به سمتشان آمد و رو به

دوستش گفت: اینا هم با مان....

دختر اول خود را مهتاب معرفی کرد و دومی راحیل... در حالی که با هم آشنا

میشدند.

مهسا با شیطنت گفت: پسر عموی خوش تیپی داری....

مهتاب با لبخند گفت: والبته جذاب.... راحیل در باغ نبود. مبهوت به نوتریکا

زل زده بود.

نیوشا با خنده گفت: کور شود هر انکه نتواند دید....

اما طوطیا نگاهش را از مهسا و مهتاب و نیوشا به نوتریکا دوخت. طوری

نگاهش کرد که انگار بار اول است او را میبیند

در این چند دقیقه هرکسی که رد میشد یا او را با نگاه مو شکافانه مینگریست

یا....

به هر حال انقدر از او تعریف کرده بودند...انگار شک داشت که نوتریکا

اینقدر تعریفی باشد. با این حال نگاه خیره اش را به او دوخت.

نوتریکا قد بلندی داشت ... لاغر بود اما به خاطر استخوان بندی درشتش لاغری اش به چشم نمی آمد. با آن استتین کوتاه خاکستری و جین طوسی اعتراف سختی بود اما خوش تیپ بود. صورتش را نگاه کرد. موهای مشکی اش را سیخ بالا داده بود و چشمهای درشت و خاکستری دور مشکی اش با فاصله زیر دو خط ابروی نسبتا متناسب مشکی میدرخشیدند. هر چند به خاطر خط مورب سفیدی که انتهای ابرویش بود... کمی به چهره اش شیطنت بخشیده بود. آن خط جای بخیه ای بود که از دوران کودکی به یادگار مانده بود. یک شکستگی کوچک در انتهای ابرو... زیر چشمهای کمی گود بود ... با توجه به پوست گندمی اش گودی زیر چشمش کمی به چشم می آمد... هر چند ارثی بود در ست مثل عمو جاوید... به هر حال چشمهای خیلی فاخر نبود معمولی بودند فقط دو چشم که زیرش گود رفته بود نه بیشتر... یعنی فقط دو چشم درشت خاکستری دور مشکی بودند... چیزی که خودش هم از آن بهره برده بود. بینی اش سر بالا بود ولی نمیشد قوس آن را پنهان کرد. از رو به رو خوب بود اما از نیمرخ میشد صفت بدک نیست را برایش برگزید.

صورتش استخوانی بود... گونه داشت ولی دو طرف لبش فرو رفته بود ... روی گونه ی چپش هم یک دایره ی فوق العاده کوچک فرو رفته بود . جای کندن جوش ابله مرغانی بود که در راهنمایی از طوطیا گرفته بود. به هر حال واضح نبود. اما طوطیا جای دقیق آن را میدانست. در انتها با رد کردن لبهایی متوسط به چانه ای متوسط تر ختم میشد. قیافه اش معمولی رو به خوب بود... زشت نبود اصلا اما انقدر ها هم تعریفی نبود... فقط به قول مهسا خوش تیپ بود. اگر آن

را نداشت چه میشد. در رابطه با صفتی که مهتاب به او نسبت داده بود ...
جذابیت ... هیچ نظری نداشت.

سپهر چیزی گفت و او هم خندید.

طوطیا هنوز نگاهش میکرد.

حین خندیدن دندانهای سفیدش را به رخ میکشید و کنار چشمش چین
میخورد.

اما چیزی که طوطیا خیلی از آن لذت میبرد رگ نازکی در پیشانی نوتریکا بود
که حین خندیدن برجستگی کوچکش هویدا میشد. یک خط باریک برجسته
درست وسط پیشانی....

به نظر طوطیا خیلی جالب بود. چال گونه را به هر حال خیلی ها داشتند... اما
این یک قلم... خیلی تک و توک در چهره ی افراد مثل آن را دیده بود...

نوتریکا به سمت دخترها آمد وگفت: برسونمتون؟

نیوشا: نه... خودمون میریم باید مسیر و یاد بگیریم...

نوتریکا با شه ای گفت. از نگاه خیره ی بقیه هیچ حس خاصی نداشت. قبلا

خوب بود. کمی هم شیطنت میکرد. اما حالا.... به سمت سپهر رفت. برای

انجام امورشان کمی دیر شده بود امیدوار بود به فردا موکول نشود.

طوطیا در حالی که کمرش را به میله ی اتوب* و*س تکیه داده بود زانویش را

بالا آورد تا بند کتانی اش را که باز شده بود ببندد در همان حال گفت: وایی

دانشجو شدیم...

نیوشا خمیازه ای کشید وگفت: هنوز نرسیدیم....

طوطیا نگاهی به چهره ی چرتی او انداخت وگفت: باز دیشب تا کی نشستی
رمان خوندی؟

نیوشا: تا سه... وای طوطی حتما بخونش معرکه بود.. و کش و قوسی به
اندامش داد وگفت: فکر میکنی همین روز اول کسی عاشقش بشه؟
طوطیا با صدای بلند خندید و نیوشا درحین خمیازه ی دومش گفت: مرض...
طوطیا با خنده گفت: مگه رمانه؟

نیوشا با هیجان گفت: همه ی عشق و عاشقی های رمانا یا تو دانشگاه شروع
میشه... یا تو شرکت... میگم بریم تویه شرکتی جایی منشی بشیم رییس
شرکت و تور کنیم...

طوطیا: حالا تو دانشگاه هم کم ادم نیست...
نیوشا: اره خوب...

و با لحنی رویایی افزود: فکر کن یکی بهمون برخورد کنه و وسایلمون پخش
راهره بشه... یا یه پسر خیلی خوشگل و جدی و اقا به کلاسش دیر برسه و کنار
ما که تنها صندلی خالیه تو کلاسه بشینه... یا از همون روز اول یکی الکی به
پر و پامون بیچه و همش باهامون کل کل کنه و اخرش کاشف به عمل بیاد که
هرجفتمون عاشق یه نفریم... وای طوطی آگه تو عاشق اونی که منم عاشقشم
بشی میکشمت...

طوطیا: نیوشا هنوز نرسیدیم...

نیوشا ادامه داد: فکر کن برسیم... استاد من و نگاه کنه و عاشقم بشه...

طوطیا پاتک زد: استادای ترم اولمون همشون خانمن...

نیوشا: خوب ترم بالاتر که میریم.... یه پسر ناز ج*ی*گ*ر طلا که روز اول بهمون خورده و و سایلمو تو راهرو پخش و پلا کرده بشه استاد ترم دوم... وای طوطی فکرشو بکن. بعد کلی دنگ و فنگ و مخالفت خانواده هامون وقتی قراره بهم برسیم من یهو سرطان خون بگیرممممم....

طوطیا درحالی که میخندید گفت: خدا نکنه دیوونه...

نیوشا: باشه اون سرطان خون میگیره... بعدش میمیره... منم افسرده میشم... ولی تو با همون پسر که همش با هات کل داره عروسی میکنی و خوشبخت میشین...

طوطیا میخندید که نیوشا ادامه داد وگفت: اما شما هم که رفتین ماه عسل تو جاده تصادف میکنین و میرین ته دره....

طوطیا با غیظ گفت: زهرمار..... ما بمیریم؟

نیوشا: پنهان فقط عشق من بمیره و من افسرده بشم و تو خوشبخت.... قبول نیست.

وهر دو باهم خندیدند.

طوطیا: اینقدر میشینی رمان میخونی که مغزت پوک و پوچ شده دیگه...

نیوشا: وای طوطی فکرکن بریم دانشگاه و یه پسر دیوونه عاشقمون بشه و تو صورتمون اسید پاشه...

طوطیا: دردددد... توهم که قصه هات همش اخرش با مرگ و بدبختیه....

نیوشا: خوب چی کنم؟ یه رمان پایان خوش بگو بخونم... هرچند من از رمان هپی اند متنفرم.

درحالی که به ساختمان متروکه ی دانشگاه نزدیک میشدند مانند دختر بچه های دبیرستانی با شوق و ذوق به جمعیت نگاه میکردند. بیشتر هم به جمع پسران.

انقدر چشم چرانی کردند تا متوجه راحیل و مهسا و مهتاب شدند. به سمت آنها رفتند و کلاسشان را پیدا کردند.

هیچ کدام از طرح هایی که نیوشا در ذهنش پی ریزی کرده بودرخ نداد. اصلا پسرهای ترم اولی مثل بچه های دبستانی بودند. و قیافه هایشان مانند عقب افتاده های ذهنی می نمود.

شهرستانی بودن برخی هم فریاد میزد. برای طوطیا فرقی نمیکرد. داشتن کارت دانشجویی مهم بود. و نبود نوتریکا مهم بود. این مهم نبود که در دانشگاه با چه کسی قرار است به قول نیوشا کل کل کند و در انتها به عشقی جنجالی تبدیل شود. طوطیا اصلا به عشق فکر نمیکرد. حالش هم از خواندن رمان بهم میخورد.

و نیوشاهم که اصلا خوشش نیامد. واقعا منتظر یک برخورد و یک نگاه سوزان عاشق بود. اما زهی خیال باطل!

نوتریکا از پله ها پایین می آمد. یک جین فاق کوتاه زرشکی و پیراهن کوتاه با زمینه ی سفید و راه های قرمز و صورتی و زرشکی به تن داشت. کتونی سفیدش را به پا کرد و در حالی که بی اهمیت به نگاه خانواده اش چفیه ی سرخ و سفیدش را با چد گره ی عجیب دور گردنش میبست از خانه خارج شد.

ماهان درحالی که کمی از چایش می نوشید به حرف نوید خندید.

نوید گفته بود: میره سیرک یا دانشگاه؟!!!

نیما هم به قیافه ی پدرش خیره شد.

سپهر جلوی در منتظرش بود خودش را روی صندلی جلو پرت کرد و بی حرف

باا خم به رو به رو خیره می نگریست.

سپهر: علیک سلام...

نوتریکا پاسخی نداد.

سپهر: خب حالا توهم.... چته ماتم گرفته؟

نوتریکا: سپهر دهننتو ببند....

سپهر با اخم به روبه رو خیره شد و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.

نوتریکا به ماشین از دست رفته اش می اندیشید. حالا هم که سر لچ افتاده بود

باید پول خرید یک موتور سیکلت را جور میکرد. جور کردن سه میلیون برای

کسی که تمام پس انداز حساب بانکی اش پانصد هزار تومان ناقابل است غیر

ممکن به نظر میرسید.

سپهر از او جدا شد و او هم جلوی نگهبانی هنوز ب بسم الله نشده ریش

نداشته اش به تذکر مزین شده بود.

کم مانده بود به خاطر لباس و مدل موهایش کارت دانشجویی اش را از روز

اول از دست بدهد!

وارد ساختمان شد. سنگینی نگاه دختران زیادی را حس میکرد. اهمیتی نداد.

پسری هم قد خودش انتهای کلاس نشسته بود و کیفش روی یک صندلی بود

و پایش را به صندلی جلویی دراز کرده بود.

نوتریکا کیف او را پرت کرد در ب*غ*لش و روی صندلی نشست.
پسر نیم خیز شد. نوتریکا بی اهمیت جمع کلاس را از نظر میگذراند.
به نظرش همه او را با تعجب نگاه میکردند. بی تفاوت بود که صدای پسر آمد
و گفت: ندیدی اشغال بود؟

نوتریکا به او نگاهی انداخت و گفت: اره... با کیف اشغال تو....
پسر متعجب نگاهش میکرد. نوتریکا هم که سرش درد میکرد برای دعوا و قلدر
بازی.

پسر حرفی نزد حوصله ی جنجال نداشت. پسر دیگری آمد و رو به او
گفت: حامد.... من یه دقیقه رفتم بیرون جامو فروختی؟
پسرتازه وارد نگاهی به نوتریکا انداخت و گفت: سلام...
نوتریکا بی اهمیت به او با گیم موبایلش بازی میکرد.
پسرک ابروهایش را بالا داد و رو به حامد گفت: حقته بزنم اون یکی پاتم چلاغ
کنم.

نوتریکا بی اراده به پای حامد که به صندلی جلو تکیه داده شد.
حامد: گیرنده احسان خیلی میسوزه...

نوتریکا: چی شده؟

احسان: پس تو زبونم داری؟

حامد: سوخته... با اب جوش....

نوتریکا صورتش در هم رفت. دقایقی بعد استاد آمد و جو کلاس آرام شد.

نوتریکا بی توجه به احسان و حامد از کلاس خارج شد. سپهر هم در محوطه منتظرش بود. برایش سیگاری آتش زد نوتریکا در حالی که به دختری خیره نگاه میکرد و او را مورد بررسی قراره داده بود دودش را بیرون میفرستاد.

سپهر: چیه؟

نوتریکا: خوشگله...

سپهر نگاه او را تعقیب کرد. و با کمی مکث گفت: همچین مالی ام نیست....
نوتریکا سیگار دیگری روشن کرد و به سمت دیگری نگاه کرد.

سپهر: کیمیا بهت گفت؟

نوتریکا: چیو؟

سپهر: جمعه ی دیگه...

نوتریکا: حسش نیست...

سپهر: حالا کو تا جمعه ی دیگه...

نوتریکا: پول لازم سپهر نمیخوام الکی خرج کنم.

سپهر: برا موتور؟

نوتریکا به تکان سر اکتفا کرد و سپهر دیگر حرفی نزد و هر دو با هم به کلاس مشترکشان رفتند.

وارد کلاس شد و روی صندلی اش نشست. احسان و حامد در حالی که او را زیر نظر داشتند با هم صحبت میکردند. نوتریکا هم بی توجه به آنها با پاکت سیگارش قاپ بازی میکرد.

طوطیا درحالی که مثل مرغ سرکنده جلوی در اتاق نیوشا ایستاده بود که نگاهش به در بسته ی اتاق نوتریکا افتاد. اهی کشید و به در کوبید و گفت: مردی اون تو؟

نیوشا: صبرکن..... چقدر هولی...

طوطیا با غر گفت: همیشه دقیقه نودی...

نیوشا درحالی که شالش را روی سرش مرتب میکرد گفت: خوبه؟

طوطیا: بدک نیست....

نیوشا لبخندی زد وگفت: من برای چی باید بیام؟

طوطیا چشمهایش چهارتا شد. درهمان حال گفت: من چه بدونم چی بخرم؟

نیوشا: اخه الان منم باهات پیام و تو برام کادو بخری که میفهمم؟

طوطیا مسخره خندید و گفت: نترس کادوی تو رو جلوی چشمت نمیخرم...

نیوشا اهی کشید و گفت: من هر سال باید واسه ی تولد نوتریکا یه چیزی بخرم

ولی اون هیچ وقت بهم کادو نمیده... ولی همیشه واسه تولدت برات هدیه

میخوره....

طوطیا: من که به جفتتون کادو میدم...

نیوشا: اره... عروسک.... طوطی برام ساعت بخر... ازهمونایی که مهسا

داره...

طوطیا: پولم نمیرسه...

و جلوی اشپزخانه ایستادند.

نوید امد وگفت: بریم؟

طوطیا: حالا چی میشد تنها میرفتیم؟

نیوشا: از پاهای خودت مایه بذار... من حس بی آرتی و مترو دارم؟
طوطیا رویش را برگرداند و نوید بیرون رفت تا ماشین را روشن کند.

طوطیا: به نظرت چی بخرم؟

نیوشا: نمیدونم...

طوطیا: خاک تو سرت مگه تو قلمش نیستی؟

نیوشا پوزخندی زد و گفت: فکر نکنم با هم نسبتی داشته باشیم...

طوطیا اهی کشید و در حالی که فکر میکرد برای نوتریکا به مناسبت روز تولدش چه هدیه بخرد گوشی همراهش زنگ خورد.

-بله؟

-سلام خانم خانما....

طوطیا اخم کرد و تلفنش را قطع کرد.

نیوشا با هیجان گفت: کی بود؟

طوطیا: یه عوضی.... دیشم زنگ زده بود.

نیوشا: نکنه از پسرای دانشگاه است؟ هان... رفته پرونده اتو درآورده و شماره

تو کشیده بیرون.... وای طوطی چه باحال....

طوطیا: زهرمار.... خواست حرف دیگری بزند که دوباره گوشی اش زنگ زد.

نیوشا با خنده گفت: چه سینه چاکم هست....

طوطیا با حرص گفت: بله؟

-بابا چرا قطع میکنی؟ یه دقه صبر کن...

طوطیا: فرمایش؟

-شناختی؟

طوطیا: مزاحم من نشید.

-عزیزم... سپهرم... یادت اومد؟ عروسی نیما و خواهرت.... گل رز...

یادش امد. اما چیزی نگفت. پس از کمی مکث گفت: به جا نیاوردم و با گفتن: لطفامزاحم نشید دوباره تماس را قطع کرد.

اصلا شماره اش را از کجا آورده بود. شاید از نوتریکا گرفته بود. یعنی نوتریکا اینقدر کله خر شده است؟!!

با افکار ضد و نقیضی وارد پا ساژ شد. سپهر هم تماس نگرفت. درحالی که زرق و برق و مغازه های رنگی باعث پرش افکارش شده بود و فقط به هدیه ی مناسبی برای نوتریکا می اندیشید.

یک زنجیر سفید با طرح ورساچه ی استیل نظرش را جلب کرده بود. نوید تمام مدت با تلفن مشغول بود. عملا ان دو تنها خرید میکردند فقط با حضور یک

نگهبان!!!

طوطیا: این چگونه؟

نیوشا: کم قلاده گردنش میندازه؟

طوطیا: این سنگین رنگینه.... خوبه دیگه؟

نیوشا: اره... خوبه... واسه من چی میخوری؟

طوطیا خندید و گفت: واسه تو خریدم...

نیوشا گوشواره ای نشانش داد وگفت: اونو واسه من بخر... بین چه نازه؟

طوطیا دستش را کشید وگفت: میخوای گوشت پاره بشه؟ خیلی هم زشته....

و از فروشنده درحالی که تخفیف میخواست و چانه میزد تقاضا کرد در یک
جعبه ی شیک برایش کادو کند.

و با رضایت از مغازه خارج شد.

درحالی که در مسیر کمی کاغذ کشی و بادکنک خریده بودند وارد خانه شدند.
سیمین و سیما خانه را برای جشن تولد نوتریکا و نیوشا آماده کرده بودند.. فقط
خودی ها بودند و احتمالا چند تن از دوستان نیوشا و نوتریکا... نوتریکا هم بی
خیال مشغول اس ام اس بازی بود.

نیوشا: به مهسا اینا هم بگیم؟

طوطیا: آگه میان بگو...

نیوشا: مهسا که بفهمه نوتریکا هم هست با کله میاد.... بد جوری چشمش و
گرفته...

طوطیا با اخم گفت: پس بگو نیاد....

نیوشا: ووووو بیسییی... چه غیرتی شدی....

طوطیا: ازدخترای اویزون متنفرم....

نیوشا سرش را تکان داد وگفت: افرین... من بهت افتخار میکنم....

طوطیا: این چه خوشگله... چرا بیشتر برنداشتیم؟

نیوشا: اونو اشنانتیون داد.

طوطیا: این مال من....

نیوشا: مال تو.... نی نی کوچولویی دیگه بادکنک بازی میکنی...

طوطیا به لحن مسخره اش خندید و همان بادکنک صورتی را پر از باد کرد.

چشمها و لپهایش هم همزمان با باد کنک که پر از هوا میشد باد کرده بود.

یک بادکنک قلبی بود.

نوتریکا اهسته به سمتش رفت و با نوک چاقو به بادکنک اندکی فشار وارد کرد. با صدای بدی ترکید انقدر که نیو شا و طوطیا و سیمین و سیما با صدای بلند جیغ زدند.

نوتریکا میخندید و بقیه که کمی حالشان جا آمده بود با یک کلمه او را مورد شماتت قرار دادند.

طوطیا فقط او را نگاه میکرد. خنده هایش که تمام شد و گفت: چیه؟ طوطیا بی حرف بلند شد بدون انکه نیم نگاهی به او بیندازد به سمت خانه شان رفت.

نوتریکا متعجب پرسید: این چش شد؟

نیوشا: همون یه دونه بادکنک قلبی بود..

نوتریکا: خوب؟

نیوشا: تو هم زدی همونو ترکوندی... واو هم بلند شدو به اتاقش رفت.

فقط به خاطر تریکدن یک بادکنک با او قهر کرد؟!

از خانه شان خارج شد... درحالی که دستهایش در جیبش بود به سمت اتاق طوطیا میرفت.

طوطیا پشت کامپیوترش نشسته بود و موزیک گوش میکرد.

نوتریکا بی اجازه وارد اتاق شد و به او نگاه میکرد.

بعد ازاینکه متوجه شد حسابی با او قهر است وخیال صحبت کردن هم ندارد

گفت: چه خبرا؟

طوطیا جوابی نداد.

نوتریکا: مسخره یه شوخی بود....

طوطیا باز هم حرفی نزد.

نوتریکا: چه بی جنبه شدی.... الو... طوطی... کاسکو... کلاغ... بلدرچین...

هدهد... هییییییی... اُ... ..

طوطیا به هیچ عنوان خیال پاسخ دادن نداشت.

نوتریکا لبه ی تخت صورتی او نشست در حالی که داشت به انواع خرسهایی

که به در و دیوار او یخته شده بود نگاه میکرد خواست حرفی بزند که گوشی

طوطیا زنگ خورد. نوتریکا به صفحه اش نگاه میکرد. در یک لحظه به اندازه ی

کوره سرخ شد.

شماره ای که افتاده بود با نامی که روی صفحه ی گوشی افتاده بود برایش نا آشنا

نبود. شماره ی سپهر... نام سپهر... طوطیا و سپهر!

از تند نفس کشیدن نوتریکا در تعجب بود. سرش را به سمت او

چرخاند. چشمهای خاکستری اش دریای خون بود. درحالی که دندان هایش را

روی هم میفشرد گفت: از کی باسپهری؟

طوطیا بدون حرف به او خیره شده بود. مگر خودش به او شماره نداده بود که

اینطور او را مواخذه میکرد؟

با صدای دوباره ی تلفن همراه طوطیا که از سوی سپهر بود.

نوتریکا فریاد زد: بهت میگم از کی باهاشی؟

طوطیا با تته پته گفت: من... من اصلا نمیدونم...

نوتریکا راست ایستاد و طوطیا وحشت زده او را مینگریست.

نوتریکا: تو خجالت نمی‌کشی؟ نه؟ اینقدر دختر مذخرف و ... شدی که با دوست من...

طوطیا چشمهایش را ریز کرد. بر فرض که او با سپهر هم در ارتباط باشد به چه حقی نوتریکا به خودش اجازه میداد چنین الفاظی را که لایق خودش است نثار او کند؟

در حالی که از جایش بلند شد و مقابل او قد علم کرد گفت: اولاً با من درست صحبت کن... ثانیاً اصلاً به تو چه مربوط...

نوتریکا ساکت شد. دندان هایش را روی هم میفشرد.

پس از مکثی پوزخندی زد و گفت: اصلاً فکرشو نمی‌کردم اینقدر ه*ر*ز*ه باشی... فکر نمی‌کردم...

طوطیا میان کلامش پرید در حالی که با حرف او کاملاً کنترلش را از دست داده بود جیغ زد: ه*ر*ز*ه تویی نه من... چطور به خودت اجازه میدی با من اینطوری حرف بزنی... اصلاً تو چه کاره ی منی؟ پدرمی؟ برادرمی؟ یا... حالم ازت بهم می‌خوره... گمشو از اتاق من برو بیرون...

نوتریکا فقط نگاهش میکرد توقع این برخورد را نداشت. شاید فکرش را نمی‌کرد به خاطر سپهر روزی طوطیا چنین برخوردی با او داشته باشد.

زهر خند تلخ و مسخره ای زد و گفت: سپهر اینقدر برات مهم شده؟

طوطیا به سمت در اتاقش رفت و با حرص گفت: اره خیلی برام مهمه... درضمن بهت اجازه نمیدم تو زندگی من دخالت کنی.. همین الان برو بیرون...

نمیخوام مذخرفات تو گوش بدم.... حتی دیگه دلم نمیخواد که ببینمت... برو بیرون.... بیرون.

نوتریکا از اتاقش خارج شد و در را هم محکم کوبید. طوطیا لبه ی تختش نشست. تمام تنش از عصبانیت می لرزید.

سعی کرد به خودش مسلط باشد اما نمیشد. چند نفس عمیق کشید و باز زنگ موبایلش بود.

کاش نوتریکا انقدر زود قضاوت نمیکرد. طوطیا گوشی اش را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید.

یک عروسک کهنه که همیشه لقب زشت را یدک می کشید با لباس چهار خانه ی سبز و موهای فرفری قهوه ای که به خاطر گذر زمان کدر و کهنه شده بود را در آغ*و*ش گرفت.

اولین هدیه ای بود که نوتریکا به او داده بود. در ده سالگی تمام پول هفتگی و ماهیانه اش را جمع کرده بود تا برای طوطیا به جبران ان عروسکی که حین بازی در استخر اب افتاده بود و چشمهایش خراب شده بود عروسک دیگری برایش بخرد.

دو هفته ی تمام به خاطر خراب شدن عروسکش از دست او دلخور بود. اما بعد از اینکه نوتریکا برایش یک عروسک زشت خریده بود اشتهی کردند.

از ان موقع تا به ان روز دیگر نه قهر و نه جنجالی میانشان رخ داده بود. و حالا امروز... طوطیا اهی کشید. دو قطره ی اشک سمج مصر به فرود آمدن بودند.

طوطیا نمی خواست به خاطر چنین مسئله ی پیش پا افتاده ای گریه کند. او هجده ساله بود. دانشجو بود. اما... اشکها نافرمانی کردند و گونه هایش را خیس نمودند.

نوتریکا تمام مسیر به حرفهای طوطیا فکر میکرد. در انتها هم به یک جواب قطعی میرسید حق دخالت نداشت. واقعا چه کاره ی طوطیا بود؟ پسر عمو... پسرخاله... هیچ کس. او حق هیچ اظهار نظری در زندگی طوطیا نداشت. نه امروز نه دیروز.. نه فردا... نه هیچ وقت دیگر.

به خانه ی مجردی سپهر رسید. در حالی که دید دختری در را باز کرد. متعجب وارد خانه ی او شد. خیلی از نوتریکا بزرگتر نبود. شاید دو سال... ان هم به خاطر اینکه تا دوازده سالگی در هلند زندگی میکرد و وقتی با دایی اش به ایران بازگشتند دوسال طول کشید تا خودش را با مدارس ایرانی وفق دهد.

از خانواده ی سپهر چیزی زیادی نمی دانست. فقط او از سال گذشته تنها زندگی میکرد. همین...

سپهر در حالی که روی کاناپه لم داده بود رو به دختر گفت: عزیزم... خوش اومدی....

دختر با نارضایتی مانتویش را پوشید و خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه خارج شد.

سپهر به سختی نیم خیز شد و گفت: بیا بشین... چرا وایستادی؟

نوتریکا به دیوار تکیه داده بود و به بطری که روی میز مقابل سپهر بود مینگریست.

سپهر: چته... روفرم نیستی؟

نوتریکا پاسخی نداد.

سپهر گفت: بیابرو چهار تا یخ بیار زنگ بز نم به مژگان...

نوتریکا اجازه ی پیشروی نداد و گفت: خفه شو....

سپهر: کی میخوای دست از این پاستوریزه بازیت برداری؟

نوتریکا: شماره ی طوطیارو از کجا آوردی؟

سپهر لبخندی زد و گفت: چیه؟ همچین یه نمه بوی غیرت میرت میدی....

نوتریکا یک قدم جلو رفت و گفت: بهت گفته بودم که دور فامیل منو خط

بکش....

سپهر بی تفاوت گفت: خیلی ناز میکنه خوشم نمیاد....

نوتریکا نسبتا نفس اسوده ای کشید و گفت: یه بار دیگه بهش زنگ بزنی یا

مزاحمش بشی یا...

سپهر میان کلامش دوید و گفت: تو چیکارشی؟

امروز بار دوم بود که این جمله ی محض حقیقت را می شنید.

با این حال ادامه داد و گفت: دست از سرش بردار....

سپهر لبخندی زد و گفت: پس تو هم هوا خواهشی... ما شالا سفره ی پر

پیمونیه... ماهم یه گوشه اش میشینیم..

نوتریکا اشفته لگدی به میز روبه روی سپهر زد و میز و وسایل رویش کاملا

واژگون شد. سپهر متعجب نگاهش میکرد. نوتریکا یقه اش را گرفت و اورا

بلند کرد و به دیوار چسباند و گفت: ببینم بهش زنگ میزنی یا دور و برش می

پلکی بلایی به سرت میارم که اون سرش نا پیدا....

سپهر با اخم به او خیره شده بود. نوتریکا از نظر قامت دوبل سپهر بود. با این حال سپهر با لحنی کش دار گفت: دور برداشتی جوجه... رفاقت و گذاشتی دم کوزه یه ابم روش.... دمت گرم بابا دست همه ی تنها خورا رو از پشت بستن....

نوتریکا سیلی به صورتش زد و با عصبانیت گفت: از امروز به بعد رفیقی به اسم تو ندارم....

سپهر یقه اش را از دست او آزاد کرد و گفت: نوتریکا داری به خاطر یه دختر رفاقتمونو بهم میزنی؟ بابا یه سفره ای پهن شده هم من میخورم هم تو... چرا جوشی میشی.... و سیلی محکمی که نوتریکا برای بار دوم به صورتش نواخت باعث شد به جمله اش زودتر از موعد خاتمه بخشد.

سپهر مبهوت نگاهش میکرد. اگر م*س*ت نبود حسابش را میرسید.

نوتریکا گفت: امروز به بعد دیگه اسم منو نیار... توریق نیستی.... و از خانه خارج شد. سپهر درحالی که دستی به صورتش میکشید گفت: این شد سه بار.... دارم برات.... خوبشم دارم!

دست در جیبش کرده بود و سعی داشت با نفسهای پی در پی عصبانیتش را به اتمام برساند. وارد پارکی در همان نزدیکی ها شد. محوطه ی بازی نسبتا شلوغ بود و بچه ها مشغول بازی بودند.

پیرمرد بادکنکی هم گوشه ای نشسته بود. تمام بادکنکهایش قلبهای رنگارنگ بودند.

نوتریکا به سمتش رفت و گفت: اینا چنده؟

پیرمرد گفت: دونه ای پونصد....

نوتریکا یک اسکناس پانصد تومانی بیرون آورد که باز نگاهی به تمام بادکنکها

انداخت وگفت: همش چند؟

پیرمرد بی حوصله گفت: پانزده تومن... آگه واقعا میخوای بخری بهت دوازده

تومن میدم...

نوتریکا داشت حساب میکرد. کلا سی بادکنک بود.

دست در جیبش کرد و هشت اسکناس دوهزار تومانی به او داد وگفت: بقیشم

مال خودت... و همه ی بادکنکهارا از دست مرد گرفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای بچه ای را شنید.

-اقا... اقا... صبرکن.

نوتریکا ایستاد. دختر کوچکی با پیراهن صورتی که تمام هوش و حواسش پی

بادکنک ها بود گفت: اقا چنده؟

نوتریکا جلوی زانو زد و پرسید: کدومو میخوای؟

دختر بچه: اون ابیه....

نوتریکا از میان آنها ان ابی روشن را به دستش داد وگفت: بیا...

دختر بچه: پولش چقدر شد؟

نوتریکا: هیچی...

دختر بچه دوا اسکناس هزاری در دست کوچکش مچاله شده بود را به سمتش

گرفت وگفت: از اینا بیشتره؟

نوتریکا: نه... پول نمیخواد...

دختر بچه خواست حرفی بزند که فوراً گفت: دماغت داره خون میاد...

نوتریکا بلند شد و ایستاد با پشت دست بینی اش را مالید. پشت دستش خونی شد. دیگر نایستاد. همانطور که میرفت صدای مردی آمد: اقا پسر پولشو بگیر...

نوتریکا بی اهمیت راهش را میرفت.

ساعت از ده شب گذشته بود. سیمین در حالی که به گریه افتاده بود گفت: سابقه نداشت تا این موقع دیر کنه...

سیمین شانه های خواهرش را می مالید اهسته گفت: طوری نشده... لابد با دوستاشه حواسش به ساعت نیست.

سیمین رو به نیما گفت: یه زنگ بزن بهش...

نیما: مامان جان برای بار هزارم... گوشیش تو خونه است.

سیمین محکم به زانویش زد و گفت: خدا منو مرگ بده...

نوید اهسته زیر گوش نیما گفت: شاید حالش بد شده...

نیما مضطرب به او نگاه کرد و نوید گفت: مثل اون دفعه که سر پله از حال رفت... شاید تو خیابون...

ماهان: بهترینیست به دوستاش زنگ بزنیند...

طوطیا حین جویدن ناخن هایش مدام با خود تکرار میکرد همش تقصیر من بود... نیوشا هم کمی مضطرب یک چشمش به ساعت بود یک چشمش به تلویزیون و سریال عاشقانه ای که پخش میشد.

جاوید در حالی که نوتریکا را به باد ناسزا گرفته بود به سمت تلفن رفت و

گفت: شماره ی دوستاشو ندارید؟

همان لحظه جلال گفت: جاوید... او مد... .

جمع نفس راحتی کشید. نوتریکا در را با کلیدش باز کرد. سیمین با سرعت خودش را به سمت در رساند و گفت: هیچ معلومه... انقدر ناگهانی ساکت شد که باعث تعجب اعضا گردید.

سیمین به صورتش زد و گفت: خدا منو بکشه... این چه وضعیه؟
نوتریکا کتانی اش را از پا درآورد و گفت: تو نمیدونی... و رو به خاله و عمویش گفت: سلام... .

نیما جلو آمد و گفت: چرا پیراهنت اینطوری خونیته؟

نوتریکا بی اهمیت گفت: خون دماغ شدم... .

جاوید: تا حالا کجا بودی؟

نوتریکا: تو خیابون داشتم میچرخیدم... .

جاوید: اینو میدونیم... .

نوتریکا: پس چرا میپرسی؟

جاوید با عصبانیت گفت: تا الان چه غلطی میکردی؟

نوتریکا: راه میرفتم... .

تمام مدت صادقانه حرف زد.

جاوید پوفی کشید و گفت: نمیشد زودتر برگردی؟

نوتریکا راحت گفت: حواسم به ساعت نبود... و از پله ها به مقصد اتاقش بالا رفت.

سیمین با آرامش روی مبل نشست. طوطیا با آوردن بهانه ای به نام خستگی به سمت خانه ی خودشان رفت. از اینکه نوتریکا حتی یک بار هم نگاهش نکرد

.... واقعا نمیدانست در این شرایط چه حسی باید داشته باشد. در باغ راه میرفت. نوتریکا هم از پنجره او را تماشا میکرد. طوطیا حتی یک بارم برنگشت. وارد اتاقش شد. چراغ را روشن کرد. روی تختش بیست ونه تا بادکنک قلبی رنگی بود!

طوطیا یک ساعت تمام به جعبه ی کادوی اش زل زده بود. نوتریکا هیچ کدام از دوستانش را دعوت نکرده بود. اما مهسا و مهتاب و راحیل حضور داشتند. علاوه بر عزیز و عمه هایش و روزبه و طیبه که تمام مدت با نوتریکا بود و البته حمیده که او یزان ماهان شده بود. مهمانان مشغول صحبت و صرف میوه و شیرینی بودند.

تمام بسته های کادویی زیر میز بودند. نوتریکا با جین مشکی و پیراهن بلوز سفید و کراوات مشکی مثل همیشه مقبول بود. صدای ضبط هم تا عرش بالا بود و نیوشا و دوستانش گرم ر*ق*ص بودند.

طوطیا حوصله نداشت.

نوتریکا هم بد تر او....

طیبه: چرا تو همی؟

نوتریکا: نیستم...

طیبه: اخر این هفته میای بریم تولد یکی از دوستانه....

نوتریکا: حالم از هرچی مهمونیه بهم میخوره....

طیبه: نه بابا...

نوتریکا بی حرف بلند شد. طوطیا رو به ماهان که گفته بود چرا امشب انقدر ساکتی حرفی نزد و به دنبال نوتریکا که به باغ پناه برده بود ، رفت.

نوتریکا به ستونی تکیه داده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره بود.

طوطیا با کمی من من خواست حرفی بزند اما پشیمان شد . رویش را برگرداند تا قبل از آنکه نوتریکا متوجه حضورش بشود برود که نوتریکا گفت: صبر کن ...

طوطیا ایستاد. او که پشتش به او بود چطور فهمید؟

نوتریکا : چرا گوشیت خاموشه؟

طوطیا : همین طوری...

نوتریکا به سمتش چرخید و رو به رویش ایستاد و گفت: چرا ناراحتی؟

طوطیا: نه....

نوتریکا: مطمئنی؟

طوطیا سرش را پایین انداخت و گفت: من فکر کردم تو ناراحتی...

نوتریکا: نه...

طوطیا: پس چرا ... و سکوت کرد.

نوتریکا نفسش را فوت کرد و بی مقدمه گفت: من هیچکس نیستم... اما سپهر

در حد تو نیست.

طوطیا مات نگاهش کرد.

نوتریکا دستهایش را در جیبش کرد و بدون اینکه به او نگاهی کند گفت: تو

لایق بهترین هایی... سپهر ادم درستی نیست... اصلا ادم نیست. آگه

میخوای.... یعنی.... با من من ادامه داد: آگه واقعا میخوای با کسی باشی... یه

درست و حسایشو بهت معرفی میکنم.... اما سپهر اصلا...

سرش را بالا گرفت و در چشمان پر حیرت طوطیا خیره شد و گفت: تو حیفی
واسه سپهر... خیلی حیفی...

طوطیا با بغض گفت: نداشتی برات توضیح بدم.... من فکر میکردم تو شمارمو
دادی بهش.... اون مزاحمم میشد.

نوتریکا نفس عمیقی کشید و طوطیا گفت: من هیچ وقت از اینطور روابط
خوشم نیومده و نمیاد....

نوتریکا لبخندی زد. همان برجستگی رگش در وسط پیشانی.... طوطیا هم
خندید و همان چال گونه...

نوتریکا به سمتش آمد و در حالی که زیر نور ماه که عجیب بود در آسمان گرد
و غباری ان چنان مهتابی بود دستش را به سمت گونه ی طوطیا دراز کرد
انگشتش را در چال گونه اش فرو کرد. طوطیا با شرم سرش را پایین انداخت.
تمام تنش داغ شده بود و حس دلنشینی توام با ضربان تند قلبش وجودش را فرا
گرفته بود.

نوتریکا اهسته گفت: من هیچ کست نیستم.... اما تو برام مثل خواهرمی...
همیشه دوست داشتم به جای نیوشا تو خواهرم باشی... دلم نمیخواد خودتو
حروم کنی.... تو باید با یه شاهزاده ی همه چی تموم عروسی کنی.... فهمیدی
یا نه؟

طوطیا سرش پایین بود. نوتریکا با لبخند گفت: سرده... بیا تو... و خودش زودتر از او داخل شد.

طوطیا هم درست مثل مجسمه خشکش زده بود. یک اشک کوچک از پلکش پایین چکید... بعدی سرعت بیشتری را طی کرد. بعدی ها پیا پی مانند زندانی هایی که در به رویشان باز شده بود ازاد شده بودند... خیلی طول نکشید تا صورتش کامل خیس اشک شود.

چانه اش و لبهایش و دستهایش و زانوهایش می لرزیدند.

حس گ*ن*ا*ه او را تا مرز خفقان برده بود. او گ*ن*ا*ه کرده بود. او مرتکب خلافی سنگین شده بود. چطور توانسته بود دل ببندد... چطور توانسته بود. خودش را به باد شماتت گرفته بود. سرزنش... ناسزا و پرخاش همه ی اینها هنوز برایش کم بودند.

با صدایی به خودش آمد.

-شما اینجایی؟

ماهان بود.

اشکهایش را فوراً پاک کرد و گفت: داشتم میومدم تو...

ماهان متعجب پرسید: داشتی گریه میکردی؟

طوطیا: نه... الودگی زیاده... منم چشمم حساسه... و... نگاه ماهان باعث شد ساکت شود.

پس از کمی مکث گفت: نوتریکا چیزی بهتون گفت؟

طوطیا م*س*تقیم به او نگاه کرد و گفت: بله؟

ماهان: دیدمش قبل شما اومد داخل. ناراحتتون کرد؟

طوطیا با احساس ناخوشایندی از کنجکاوی او گفت: بهتره برگردیم داخل....
و از کنار ماهان به سرعت گذشت.

سیما متعجب به دخترش که به نظر رنگ پریده می آمد نگریست و به سمتش
آمد و گفت: چیه طوطی؟

طوطیا به مادرش نگاهی انداخت و گفت: من برم خونه؟
سیما دست دخترش را گرفت و گفت: چرا مادر؟ چرا اینقدر یخ کردی؟
اما طوطیا از درون در حال سوختن بود.

طوطیا: سرم درد میکنه... من برم؟
سیما با نگرانی موهای دخترش را نوازش کرد و گفت: برو... منم تا نیم ساعت
دیگه میام...

طوطیا با رخوت از جا بلند شد. نوتریکا با خنده و شوخ مشغول صحبت با
دخترها بود. او میگفت و آنها میخندیدند. حتی یک لحظه به او که داشت از
سالن خارج میشد نگاهی نینداخت.

درحالی که دستهایش را زیر ب*غ*ل فر ستاده بود. تمام مسیر کوتاه را اشک
ریزان دوید. در اتاقش روی تخت پهن شد و در بالشش فرورفت و اجازه داد تا
اشکهایی که حتی خودش هم علتش را نمی دانست به آرامی فرود آیند.
وقت باز کردن کادو ها رسید. نوتریکا دلش نمیخواست جلوی جمع
کادوهایش را باز کند.

اولین کادو را نیوشا برداشت و گفت: از طرف دخمر خاله جونمه.... و نگاهش
را پی جستجوی تصویر طوطیا در جمع چرخاند.

نیوشا: ا... خاله طوطی کو؟

سیمما: سرش درد می‌کرد رفت خونه...

سیمین پرسید: چرا؟

سیمما نمیدانمی گفت و ماهان با غیظ به نوتریکا خیره شد.

نوتریکا تا آن لحظه متوجه غیبت او نشده بود. جعبه اش را باز کرد. زنجیر فوق

العاده ای بود. همان لحظه هم آن را به گردنش انداخت.

ماهان کنارش نشست و گفت: بعضی وقتا تو کارت میمونم...

نوتریکا به او خیره شد. منظورش را حتی یک درصد هم نفهمید.

با حس و پیره‌ی موبایلش آن را از جیب جینش خارج کرد. سپهر پیامی مبنی

بر تبریک تولد فرستاده بود. و گفته بود: بیا جلوی در....

نوتریکا از جایش بلند شد و به باغ رفت.

سپهر جلوی در منتظرش بود. توقع آمدنش را بعد از اتفاق شب گذشته اصلا

نداشت.

سپهر: علیک سلام...

نوتریکا: سلام...

سپهر نفسش را فوت کرد و گفت: خیلی نامردی... اما من مثل تو نیستم که به

خاطر خاطر خواهی یه دختر با رفیقم جر کنم...

نوتریکا حرفی نزد.

سپهر ساکی را به سمتش گرفت و گفت: بیا... نخواستم مدیونت باشم..

نوتریکا کمی از رفتارش شرمنده بود. به ارامی صدایش زد: سپهر...

سپهر: بیخیال اقا پسر....

نوتریکا: صبر کن... بیا تو...

سپهر: میترسم حس ناموس پرستیت گل کنه..

نوتریکا بازویش را کشید و گفت: میگم بیا تو... ناز میکنی چرا؟

سپهر: گمشو انتر یادت رفته چطوری عیشم و پروندی؟

نوتریکا خندید و گفت: درک... خوب کردم.. بیا تو...

سپهر نفسش را فوت کرد و درحالی که با طلبکاری نگاهش میکرد گفت: پس

فراموش کنم؟

نوتریکا: اره... من شرمنده... خوب شد؟

سپهر پوفی کشید و به همراه او وارد شد.

تازه چشمهایش گرم شده بود که سقلمه ای به پهلویش خورد سرجایش سیخ

نشست و سعی میکرد چشمهایش را باز نگه دارد. حامد نگاهی به او انداخت

و آهسته گفت: مگه دیشب نخوابیدی...

نوتریکا: به جون تو داشتم درس میخوندم...

حامد سقلمه ی دیگری به او زد و گفت: جون خودت.... دیوونه چه دلی داری

سر کلاس ریاحی چرت میزنی....

نوتریکا با حرص گفت: اگه تو بذاری... پهلووم سوراخ شد به جون حامد...

حامد: ریاحی داره نگات میکنه... پاشو...

ریاحی نگاهی به ان دو که در انتهای کلاس نشسته بودند انداخت و گفت:

شفیع... نیکنام... چه خبر تونه؟ اونجا کنگره راه انداختید...

حامد: نوتریکا..... نوتریکا..... خره.... خوابی....

نوتریکا: هووووم؟

حامد آهسته گفت: ریاحی...

و نوتریکا در جا نیم خیز شد و به ریاحی که در سکوت او را نگاه میکرد زل زد.

نوتریکا: بله استاد...

ریاحی: اینجا اتاق خوابه یا کلاس درس...

نوتریکا زیر گوش حامد زمزمه کرد: بخوای واست اتاقتش میکنم... No

.....problem

حامد سعی میکرد نخندد و سرش را پایین انداخت...

نوتریکا: استاد به جون شما به جون بچه ها تا خود صبح داشتم واسه امتحان

خودم و آماده میکردم....

ریاحی نفس عمیقی کشید و گفت: معلوم میشه...

نگاهش را به کل کلاس دوخت و گفت: واسه امروز کافیه.... امتحان و شروع

می کنیم...

نوتریکا: حامد دستم به دامت...

حامد خندید و گفت: والله امروز شلوار پوشیدم....

نوتریکا: پس دستم به شلوارت....

حامد: مگه تا خود صبح درس نخوندی من دستم به شلوارت.... و بی صدا

خندید...

نوتریکا: حامد فقط وای به روزت نرسونی... و همانطور که صندلش را به
حامد نزدیک میکرد گفت: تر تمیز و خوش خط بنویس.... حامد درشت
بنویسیا... خط خوردگی هم نداشته باشه...

حامد با تمسخر: چشم... امر دیگه...

نوتریکا: هیچی... احسان چرا نیومد؟

حامد: مریضه...

نوتریکا: مرض گرفته امتحان و پیچوند... و ادامه داد: با مشکی ننویس هیچی
حالیم نمیشه....

حامد: مگه کور رنگی داری... هوووی چه خبرته چسبیدی به من.... بابا

ریاحی شک میکنه جفتمون و میندازه بیرون ها...

نوتریکا: حالا خوب شد... میدون دیدم تکمیله...

ریاحی: نیکنام بیا اینجا ببینم....

نوتریکا: جونم استاد... پیام برگه ها رو پخش کنم؟

ریاحی: نخیر... بیا اینجا بشین....

نوتریکا: واسه چی استاد؟ من جام راحتی...

ریاحی: من ناراحتم....

نوتریکا: دشمنتون ناراحت باشه... استاد من به ته کلاس عادت دارم شما

راحت باشید....

ریاحی که عصبی شده بود گفت: بهت میگم بیا جلو... وقت بقیه هم نگیر....

حامد بی صدا میخندید و نوتریکا غرغر کنان سلانه سلانه به سمت جلورفت
و روی صندلی نشست...

نوتریکا: استاد جا عوض کردن مال دبیرستان ها ست... خیر سرمون اومدیم
دانشگاه....

ریاحی: خودتون ادم و مجبور میکنید که باهاتون مثل دبیرستانی ها رفتار
کنیم... با صدای بلندتری گفت: از الان تا ۴۵ دقیقه ی دیگه وقت دارید.
شروع کنید.

کلاس ناگهان در سکوت فرو رفت نوتریکا آهسته زمزمه کرد: چه ترسناک
شد... چرا یهو همتون لالمونی گرفتین...
دخترها ریز ریز خندیدند....

ریاحی: نیکنام نظم کلاس و بهم نریز...

نگاهی به برگه ی سوالات انداخت از سی سوال فقط سوال اول و دو سوال آخر
را بلد بود... زیر لب ریاحی را فحش میداد. و البته خودش را هم ای زن. چرا
که جلسه ی قبلش که غایب بود. دیشب هم که مراسم تولد بود. به هر حال نه
خوانده بود نه در کلاس حضور داشت تا بتواند از پس امتحانش بر بیاید.

نمره برایش چندان اهمیتی نداشت. اما به هر حال...

نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت چپ چرخاند ته خودکار در دهانش
بود و میجوید... زانویش را مدام تکان میداد...

علیرضا سمت چپش نشسته بود و نوتریکا تسلط کافی روی نوشته های برگه ی
او نداشت و نمیتوانست در ست ببیند... از علیرضا دست کشید و سرش را به
سمت راست چرخاند...

دختری سر تا پا مشکی که آرنجش را به میز تکیه داده و سرش را روی برگه انداخته بود و تند تند یادداشت میکرد...

و نوک خودکارش با میز کوچک صندلی تکی ضرب گرفته بود....

نوتریکا به اوزدیک بود و اگر دختر کمی از روی ورقه عقب میرفت... او راحت به سوالات صفحه ی اول پاسخ میداد... دلش نمیخواست به خاطر یک امتحان ساده از دخترها کمک بگیرد هر چند میدانست دخترها بهتر از پسرها به او کمک میکنند. ولی او در دانشگاه شخصیت دیگری داشت و به هیچکس محل نمیگذاشت و نمیخواست که تابلو شود و همه با دست او را نشان بدهند. در دل گفت: اگه خودش از رو برگه کنار رفت نگاه میکنم...

آناهید نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد از ترس اینکه وقت کم بیاورد انقدر سریع نوشته بود که معجزه دستش درد میکرد... خواست به برگه ی سوم برود که نگاهش با نگاه نسبتاً ملتئم نوتریکا تلاقی کرد... متوجه منظورش شد و دوباره به صفحه ی اول بازگشت.

نوتریکا لبخندی به لب راند و آهسته گفت: بابا دمت گرم... خیلی باحالی... اما هرچه چشمانش را ریز و درشت میکرد نمیتوانست خط او را بخواند... آه از نهادش بلند شد... در خودکار را گذاشت و گفت: به جهنم...

آناهید نگاهی به دستخط ریزش انداخت و سپس سرش را به ته کلاس چرخاند ریاحی سر جای نوتریکا نشسته بود و کتاب مطالعه میکرد.

فضا مناسب بود... اول خودکار سپس برگه اش را روی زمین جلوی پای نوتریکا انداخت... و پشت سر هم سرفه میکرد بار دیگر نگاهی به ریاحی انداخت و در یک چشم به هم زدن برگه ی نوتریکا را از روی میزش قاپید...

نوتریکا مات و متحیر به او خیره شده بود...

ریاحی به جلوی کلاس آمد... نفس آناهدید در سینه حبس شده بود... نوتریکا هنوز هم متعجب به برگه ی آناهدید که روی زمین جلوی پایش افتاده بود نگاه میکرد...

ریاحی: نیکنام... چرا برگه ات رو برنمیداری...

نوتریکا نگاهی به ورقه که در بالای صفحه ی اول با خطی نسبتا درشت نوشته شده بود (آناهدید مهدوی نیا) انداخت و سریع خودش را جمع و جور کرد...

با عجله خم شد، برگه را برداشت و به صفحه ی دوم رفت...

ریاحی هنوز نگاهش میکرد...

نوتریکا: سرم یه لحظه گیج رفت... استاد.

ریاحی نگاهش را از آنها بر گرفت و به انتهای کلاس دوخت و گفت: اون ته چه خبره... مشورتی امتحان میدید؟

به پایان وقت چیزی نمانده بود...

ریاحی هنوز جلو ایستاده بود و نمیشد برگه ها را جابه جا کرد... نمیدانست باید اسم آناهدید را خط بزند و اسم خودش را بنویسد یا نه...

آناهدید هم م*س*تا اصل از عملش پشیمان بود او هم نمیدانست که باید اسم نوتریکا را خط بزند یا نه...

زیر لب زمزمه کرد: خودم کردم که لعنت بر خودم باد... و لش کن... هر چی شد شد....

و کیفش را روی شانه انداخت و برگه را روی میز استاد گذاشت و از کلاس خارج شد.

نوتریکا هم بلافاصله پشت سرش بیرون آمد... آناهید کنار در کلاس ایستاده بود.

نوتریکا و آناهید همزمان از هم پرسیدند: اسم منو که خط نزدی؟

نوتریکا لبخندی زد و گفت: نه... شما چی؟

آناهید نفسی به آسودگی کشید و گفت: نه...

نوتریکا: این لطفتون و هیچ وقت فراموش نمیکنم... راستش هیچی نخونده بودم... جبران میکنم...

آناهید لبخند محجوبانه ای زد و مقنعه اش را طبق عادت جلو داد آرام گفت: خواهش میکنم... این چه حرفیه کاری نکردم....

نوتریکا: به هر حال کارتون خیلی جسورانه بود... آگه ریاحی میفهمید...

آناهید: بار اولم نبود برگه جابه جا میکردم...

نوتریکا: بفرمایید کافی شاپ نزدیک دانشگاه شاید بتونم یه کم از خجالتتون در پیام...

آناهید به موزاییکهای کثیف راهروی دانشگاه زل زده بود در همان حال با لحنی جدی گفت: ممنون... گفتم که کاری نکردم... من ساعت بعد کلاس دارم... با

اجازتون...

و از کنار نوتریکا گذشت و به سمت زیبا که کنار نرده ی پله ها ایستاده بود رفت.

آناهید لبخندی زد و گفت : امتحان چطور بود؟

زیبا بازوی او را گرفت و به سرعت از پله ها به پایین سرازیر شدند.

آناهید نفس نفس میزد گفت: زیبا چرا همچین میکنی... یواش تر دستم کنده شد....

زیبا : بیا بشین بگو...

هر دو روی صندلی های جلوی بوفه نشستند.

زیبا عجولانه پرسید: بگو دیگه... چی میگفت؟

آناهید همانطور که میخندید گفت: به خدا هیچی نگفت...

زیبا : غلط کردی پس عمه ی من بود سه ساعت جلو کلاس داشت باهاش حرف میزد؟

آناهید: بدبخت فقط داشت بابت امتحان تشکر میکرد... بعدم گفت باهاش برم کافی شاپ که قبول نکردم...

زیبا با ناله گفت: کوفتت بشه... ای خاک بر سرت... آدم عاقل این دعوت و رد میکنه....

آناهید : از این فرصتا زیاد گیر میاد... دفعه ی بعد تو بشین پیشش بهش برسون... من که مثل تو بخیل نیستم... خواست حرف دیگری بزند که متوجه

نگاه زیبا که به سمت دیگری معطوف بود شد... الو... کجایی؟

زیبا: اوناهاش پشت سرته...

آناهید سرش را به سمت نوتریکا چرخاند که به همراه حامد به سمت پارکینگ
میرفتند و با صدای بلند میخندیدند.

آناهید: خوب؟!!

زیبا: خوب و کوفت... خوشگلترین پسر ایران و تور کردی تازه میگی خوب؟
!

آناهید از خنده ریشه میرفت... در میان خنده اش گفت: کی گفته؟ پسرخاله ی
منو ببینی چی میگی؟ بعدش من اون به هیچ احدی محل نمیده... خوبه همه ی
خبرای دست اول و تو داری... متصل به BBC...

زیبا: وقتی یه همچین ادمی از تو تشکر میکنه یعنی چی؟ وقتی ازت دعوت
میکنه... یعنی چی؟ یعنی تمومه... اصلا واسه چی بهش رسوندی؟
سال تا سال چشم تو چشم میشدین نه جواب میدادی نه محل میداشتی...
امروز واسه من شیر شده برگه عوض بدل میکنه...

آناهید: دلم واسش سوخت... جلسه ی پیش که غیبت داشت... صبحی هم
همش می نالید... منم کمکش کردم. از سر انسان دوستی...

زیبا چشمهایش را تنگ کرد و گفت: بیخود... ازش خوشت میاد...

آناهید نگاهش را به سمت دیگری دوخت و گفت: کی ازاون خوشش نمیاد...
زیبا: پس مبارکه... خاک تو سرم کنن بهترین دو ستم شده رقییم... ای کوفتت
بشه... ای بمونه تو گلوت...

آناهید: الکی روضه نخون... اگه فقط به خاطر تقلب نبود عمرا سلام منو
علیک میگفت... تازه اون کجا من کجا...

زیبا: واه حرفا میزنی آناهید... شما که وضعتون خوبه...
آناهید: منظورم پول و پله نبود... سر و شکل و تیپ و قیافه... پسر ۱۰۰ تا
سر و گردن از من بالاتره... به قول تو خوشگلترین پسر ایران میاد منو بگیره...
زیبا لبخندی زد و با بد جنسی گفت: یعنی امیدوار باشم؟
آناهید جدی و با لحنی تلخ گفت: نه متاسفم... هیچ امیدی نیست...
و هر دو با صدای بلند به رویاها و خیالبافی هایشان خندیدند.
در همین حین دختری با مانتو و شلوار مشکی به سمتشان آمد و گفت: اجازه
هست؟

آناهید او را می شناخت از دوستان دوران دبیرستانش بود که اتفاقی در دانشگاه
با او آشنا شده بود. یک ترم از آنها بالاتر بود. البته سر و وضعش تماما چراغ
سبز بود.

زیبا: بفرمایید... خواهش میکنم...
آناهید وظیفه ی معرفی را برعهده گرفت.
به زیبا اشاره کرد و گفت: زیبا جون... لادن خانم از دوستانم...
لادن حینی که چایش را مزه مزه میکرد گفت: خوشبختم... ببخشید اتفاقی
حرفاتونو شنیدم... این پسره کی هست؟

زیبا: نوتریکا رو میگی؟

لادن: اسمشه؟

زیبا: اوهوم...
لادن: ارمینیه؟

آناهید: نه اتفاقا اسمش یکی از اسمهای قدیمی ایرانیه... نوتریکا نیکنام.

لادن هومی گفت و پس از مدت کمی که از آنها اطلاعات گرفت از جایش بلند شد و خداحافظی کرد.

زیبا متعجب گفت: این بیوی همکلاسی ما رو واسه چی میخواست؟
اناهید به شانه ای بالا انداختن اکتفا کرد.

نیوشا به آرامی گفت: اخه تو چت شده؟

طوطیا صورتش را خشک کرد و گفت: غذای سلف بهم نمیسازه...

نیوشا با ناآرامی گفت: بیا بریم دکتر...

طوطیا با رنگی پریده لبخندی زد و گفت: الان که خوبم...

نیوشا: معلومه چقدر خوبی...

طوطیا کیفش را روی شانه انداخت و گفت: من میرم خونه....

نیوشا: خوب منم میام....

طوطیا: نه... تو بمون جزوه بردار... تاکسی میگیرم... نیوشا در ست و حسابی بنویسیا....

نیوشا: خیلی خب... با نگرانی گفت: نریم درمانگاه؟

طوطیا: من خوبم... برو دیگه... بای.

نیوشا با لب و لولوجه ای او یزان از او فاصله گرفت.

طوطیا هم از محوطه خارج شد. دلش در تلاطم بود. هوا کمی ابری بود. چند نفس عمیق کشید. بغض کرده بود. مثل شب گذشته که حقیقتی را مطلع شده بود. و مدام ارزو میکرد که ای کاش ان جملات را از زبان او نمی شنید. شاید

سنش هم مضاف بر این شده بود که طاقت هضم چنین مقوله ای برایش گران تمام شود.

سرش در حال انفجار بود. باز اشک دیدش را تار کرد. فکر هجده ساله اش یک شبه به رویا مبدل شده بود. رویایی که حالا به نظر محال می رسید. در حالی که لبهایش می لرزید آنها را فشرده تا رسوایش نکند. بغضش به چشمهایش فشار می آورد. کاش جایی را داشت بتواند در تنهایی با صدای بلند بگرید و کسی نباشد تا او را ببیند.

کاش استقلال داشت و انقدر آزاد بود که بتواند مسیری خلاف جهت خانه را پیش بگیرد... اما نمی توانست خلاف امری همیشگی عمل کند.

دلش به اندازه ی تمام روزهایی که افکاری را در ذهنش پرورش میداد پر بود. مغموم و گرفته سعی در پنهان کردن بغضش داشت. به قدم هایش سرعت بخشید. او هیچ حقی نداشت. چرا همیشه حس مالکیت کسی را داشت که مطمئنا حتی یک بار هم به داشتن او فکر نکرده بود.

پاهایش به دنبال هم میدویدند. نفس نفس میزد. شاید تقصیر خودش بود... او همه ی کسش بود. جملات او پی در پی در ذهن و افکارش نقش می بستند. نمیتوانست آنها را از ذهنش بزدايد. نمی توانست فکر نکند...

به حرفهای او که با هنوز با صدایش به ذهنش فشار می آورد و به قلبش درد تزریق میکرد.

چطور نوتریکا گفت که من هیچکس نیستم... اما تو مثل...

نه او نمیخواست خواهر باشد.

نوتریکا خواهر داشت. او هم برادر نمیخواست. برادرهایش را نوید و نیما میدانست. نوتریکا نه... نوتریکا برادر نبود... پدر نبود... اما همه ی نسبت او بود. چطور نوتریکا نمیفهمید؟ چطور نفهمید؟

روی تمام کارها و اعمال او چشم پوشی کرد. او را درست میدید چون نمی توانست او را غلط ببیند... اما حالا... دیگر چیزی نداشت. همه چیز را از او گرفته بودند. برای اولین بار غمگین بود.

واقعا برای اولین بار از ته دل میگریست و حس تنهایی داشت. هیچکس نمی توانست او را کمک کند. خدایا حالا باید چه میکرد؟ چه میتوانست بکند؟

تند تر می دوید. کاش می توانست افکار و تمام ذهنیات روزهای قبل را پشت سرش جا بگذارد و بی توجه به آنها همه چیز را فراموش کند. اما مگر میشد کسی را که هر روز جلوی چشمش است را فراموش کند؟ نمیشد...

ایستاد... سینه اش میسوخت. تمام چهره اش خیس اشک بود. با این چهره چطور به خانه می رفت. باید یک شروع جدید را پیش میگرفت. واقعا میتوانست؟!

یک هرگز غیر قابل انکار در حل این معادله وجود داشت. کلید را در قفل چرخاند. سیما در حالی که مدام این ور و آن ور میرفت گفت: طوطیا اومدی؟ چه خوب شدی اومدی؟

بانگرانی به سمت مادرش رفت....

طوطیا: چی شده مامان؟

سیما در حالی که سرتا پا سیاه پوشیده بود گفت: آقای حشمتی... آقای حشمتی فوت شد.

کوله اش را روی زمین گذاشت و سیخ ایستاد و مبهوت به مادرش نگریست. آقای حشمتی شوهر عمه فائزه... پدر طیبه و حمیده... روزای زیادی در بستر افتاده بود. اما چرا حالا... بغض که داشت حالا آماده ی ریزش اشک بود. مرد خوبی بود. دلش برای طیبه و حمیده میسوخت. مرد بیچاره سنی نداشت.

شاید اگر ورشکست نمیشد و طماعی نمیکرد... طوطیا ارام اشک میریخت... شاید نه صرفا به خاطر قضیه ی فوت نا به هنگام آقای حشمتی... اما...

سیما در حالی که به او سفارش میکرد کمی سرعت عمل داشته باشد به سمت سیمین رفت تا با هم به خانه ی فائزه بروند. طوطیا آماده شده بود.

خانه ی فائزه غوغا بود.

صدای جیغ و فریاد طیبه و حمیده ستون خانه را میلرزاند. فائزه مرثیه سر میکرد. جاوید و جلال و عزیز و هایده هم در انجا بودند. طوطیا نمیدانست چه کار کند. در حیاط نشسته بود. خانه ی عمه اش بوی غم میداد. صدای جیغ و فریاد و گریه هم دلش را ریش میکرد.

روزبه کنارش نشست و گفت: خوبی طوطی؟

طوطیا سرش را بالا گرفت و گفت: مرسی...

روزبه: چیزی خوردی؟

طوطیا: نه... میل ندارم...

روزبه نفسش را فوت کرد و گفت: مرد خوبی بود...

طوطیا اهی کشید و گفت: عروسی دخترشو ندید... طفلک.

روزبه لبخند تلخی زد وگفت: دارم میرم غذا بگیرم....

طوطیا سری به نشانه ی تایید تکان داد و روزبه گفت: میخوای بیای؟
طوطیا به او نگاه کرد. بد نبود. حد اقل مدام صدای جیغ و فریاد به گوشش
برسد و حس کند در دلش رخت میخورند بهتر بود.

اهسته گفت: میتونم پیام؟

روزبه: البته... بلند شو...

طوطیا مقنعه اش را مرتب کرد و بلند شد و در ماشین روزبه کنار او جا گرفت.
حین برگشت نوتریکا و نوید و نیما هم به جمع مردان اضافه شده بودند.
تقریباً تمامی کارهای مراسمی که فردا قرار بود برگزار شود اعم از آگهی ترحیم
و خرما و حلوا و خرید قبر و مسجد... همه و همه انجام شده بود.
نوتریکا با آن پیراهن مشکی و جین مشکی روی تخت در حیط نشسته بود و
نقطه ی نامعلومی را نگاه میکرد.

طوطیا به همراه روزبه پیاده شد... غذاها با کمک نوید و نیما داخل برده شد.
طوطیا کنار او نشست وگفت: سلام...

نوتریکا اهی کشید و پاسخش را داد... سپس گفت: کجا بودی؟

طوطیا به دستهایش خیره شد و گفت: باروزه رفتیم غذا بگیریم....

نوتریکا چیزی نگفت.

طوطیا هم به تبعیت از او سکوت کرد.

نوتریکا به آرامی گفت: مرد بیچاره...

طوطیا پوفی کشید و گفت: روزبه میگفت شب خوابید و صبح بیدار نشد.....

نوتریکا: مرد بدی نبود... مرگشم اروم بود.

طوطیا: تو این مدتی که سخته کرده بود خیلی عذاب کشیدی...

نوتریکا: همه تقاصشونو تو این دنیا پس میدن...

طوطیا: میترسی؟

نوتریکا: از چی؟

طوطیا: از مرگ....

نوتریکا: تو نمیترسی؟

طوطیا: نه...

نوتریکا: من... نمیدونم...

طوطیا لبخند تلخی زد و گفت: تو که بد نکردی... پس دلیلی نداره که بترسی....

نوتریکا هم متقابلا لبخندی زد و گفت: شاید...

طوطیا با صدای نیوشا به سمتش رفت. نیوشا فقط میخواست جوایای حالش

شود.

و نوتریکا هنوز نشسته بود. زانوهایش را در آغوش گرفت. واقعا باید

میترسید... یا... نمیدانست. به معنای واقعی واژه نمیدانست.

اول ابان روز مرگ آقای حشمتی شناخته شد. در واقع اول ابان او را به

آغوش خاک سپردند.

طیبه خودش را روی تله از خاک که برآمده بود انداخته بود و زار میزد. حمیده

هم ژست و قیافه و شیک پوشی را کنار گذاشته بود و از اعماق وجودش پدرش

را خطاب میکرد.

عمه فائزه هم چادرش را روی سرش کشیده بود و هق هقش در میان صدای دخترانش گم شده بود.

طوطیا و نیوشا گوشه ای ایستاده بودند و دلداری را به عهده ی هایده و مادرانشان گذاشته بودند.

طوطیا به خانواده ای که در گوشه ای دیگر در حال زاری بودند مینگریست. نوتریکا کنارش ایستاد و پرسید: خوبی؟ طوطیا تنها سرش را تکان داد.

نیوشا کنار نوتریکا ایستاد و بازویش را گرفت.

شخص دیگری را چند قدم ان طرف تر به خاک می سپاردند.

نوتریکا دستش را روی شانهِ ی نیوشا حلقه کرد. نیوشا آرام میگریست.

نوتریکا هم اجازه میداد او خودش را خالی کند. و شاید در ان لحظه مهم نبود که پیراهنش از اشکهای خواهر ده دقیقه بزرگترش خیس میشود.

فریاد لاله الا الله قطع نمیشد. بهشت زهرا شلوغ بود. مرثیه ای که پخش میشد. بوی کافور و گلاب و نم خاک ... نوتریکا هم به نوبه ی خودش حق بغض کردن را داشت. هرچند سعی در پنهانش داشت.

پس از مدتی بالاخره به سمت مسجد راه افتادند تا غذا به مدعومین داده شود تا جانی تازه برای اشک ریختن بیابند.

و فاتحه ای که خوانده میشد حلال واقع شود.

نوتریکا ماشین نوید را گرفت و رو به برادرانش گفت: ما برگردیم خونه؟

نیما موافق بود. حال طلا هم مساعد نبود. طوطیا و نیوشا هم که جای خود داشتند.

نوتریکا پشت فرمان نشست و طلا هم جلو نیوشا و طوطیا هم عقب.
نوتریکا برای اولین بار ضبط را روشن نکرد. تا خانه در سکوت طی شد.
طوطیا به او مینگریست. بلوز و شلوار مشکی وکت اسپورت و عینک تیره ی
مشکی... همیشه سر و وضعش در هر شرایطی مناسب و ایده ال بود.
شاید همین هم از نکاتی محسوب میشد که طوطیا نمیتوانست منکر آن شود
که او را از هر کس و هر چیزی بیشتر قبول دارد.

بیشتر دوست دارد. و شاید گاهی حین قیاس یک طرف همیشه ثابت می ماند
ان هم نوتریکا بود. دیگران را با او مقایسه میکرد و همیشه هم یک نتیجه
میرسید.

نتیجه ای که رویاش را پر رنگ تر میکرد و حالا خط زدن آن رویا چقدر دشوار
بود!

روی تختش دراز کشیده بود و به ببرش نگاه میکرد. دخترها هم طبقه ی پایین
بودند.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. با رخوت آن را برداشت.

-بله؟

سپهر سلام نگفته پرسید: چقدر جور داری الان؟

نوتریکا روی تخت نیم خیز شد. سپهر درمورد موتور صحبت میکرد.

نوتریکا: یک و نیم....

سپهر: مک یک و نیم؟

نوتریکا کشویش را که پول ذخیره میکرد را باز کرد و گفت: یک و ششصد....

سپهر: آگه سیصد تا دیگه میتونستی جور کنی... حل بود..

نوتریکا: بین دویست تا راضی نمیشه؟

سپهر: تخفیف نمیده... اونم چقدر صد تومن...

نوتریکا اهی کشید و گفت: جورش میکنم...

سپهر: سگ خور.... منم صد تومن دیگه بهت میدم...

نوتریکا: تا شب بتونم دویست تومنو بجورم.... عالی میشه...

سپهر: فعلا باید برم...

نوتریکا: خداحافظ... سپهر؟

سپهر: هان؟

نوتریکا: خیلی اقای...

سپهر: بعضیا یاد بگیرن...

نوتریکا خندید و گفت: من مخلصتم...

سپهر: اکی بمون اموراتت بگذره...

نوتریکا: امور خودش جمع مهندس...

سپهر: ...

نوتریکا: خیلی بی ادبی...

سپهر با خنده قطع کرد و لحظه ای بعد پیغام فرستاد: کی دست از این استرلیزه

بازیت برمیداری؟.... نوتریکا چیزی نگفت. دویست تومان از کجا جور

میکرد.

روی تخت دراز کشید و به دیوار و نزار بوفالو ها خیره شد.

در حالی که دستپایش در جیبش بود به سمت ساختمان دانشگاه میرفت. هنوز نتوانسته بود دو یست تومان باقیمانده را جور کند. سپهر هم تا فردا عصر از فروشنده ی موتور سیکلت فرصت گرفته بود.

نمیدانست میتواند از حامد و احسان قرض کند یا نه... رویش نمیشد. انها فقط همکلاسی بودند و روزهایی که سپهر کلاس نداشت و دردانشگاه نبود با جمع ان دو میچرخید.

هر دو شهرستانی و خوابگاهی بودند. ساده و با محبت... اما سپهر با جفتشان مشکل داشت.

در حالی که در فکر فرو رفته بود. وارد کلاس شد. با اناهد و زیبا سلام و علیکی کرد و سرچایش نشست. از بعداز ماجرای تقلب اجبارا با او صحبتی در حد چندثانیه داشت.

ترجیح میداد در دانشگاه مانند یک دانشجو رفتار کند. به نوعی مورد قبول خیلی ها بود. با اینکه کسی چیز زیادی از او نمیدانست اما راحت با او و البته قیافه و چهره و طرز لباس پوشیدنش کنار می آمدند.

تا به حال دو بار کارتش را از دست داده بود و اگر یکبار دیگر مرتکب اشتباهی میشد و بیشتر از حد معمول به خودش میرسید قطعاً کارش به کمیته انضباطی میکشید.

هرچند به خاطر فوت اقای حشمتی و احترام به عمه اش سیاه پوشیده بود و کمی هم ته ریش داشت.

حوصله ی کلاس اندیشه اسلامی یا همان دین و زندگی دوران مدرسه را نداشت. چه بهتر که نرود.

بیخیالش شد و راهش را کج کرد. حس نیمکت نبود. روی چمن ولو شد و تکیه اش را به درختی داد و به دختری که از رو به رویش رد میشد نگاه میکرد. صدای مکالمه ی دو دختر را که کمی ان طرف تر روی نیمکت نشسته بودند را به وضوح میشنید.

-باور کن...

-به قیافه اش نمیاد...

-بچه است و کمی هویج...

دختر خندید و رو به دوستش گفت: ولی از اون دلبراست...

-خوب اخرش چی؟

-نمیدونم... میخوام کلاسامو باهاش بردارم...

-که چی بشه...

-ازش خوشم اومده...

-وای لادن تو دیوونه ای...

لادن خندید و گفت: واقعا؟

-حالا اسمش چیه؟

لادن: به تو چه...

-فامیلیش چیه....

لادن: نمیدونم.... یعنی اناهید گفتا من اصلا یادم نموندا. اسمشو چون خاص بود فراموش نکردم.... اما فامیلیش....

- تو این دو ماه هیچ غلطی نکنه.... تا تهش هیچ کاری نمیکنه خیالت تخت...

لادن اهی کشید و گفت: اما من میارمش تو خط....

- سر صدتا شرط میندم که عمرا بتونی....

لادن: بستی؟

- میندم...

لادن: ازت میگیرم....

- اکی...

لادن با سرخوشی از جایش بلند شد و دوستش هم پشت سر او به وارد بوفه شد.

نوتریکا بی اهمیت به انها به شبنم زنگ زد تا حال شیده را جویا شود. چرا هیچ فرقی نمیکرد. چند ماه گذشته بود؟ کاش زودتر بهوش بیاید. نسبتا عذاب وجدان داشت.

درحالی که مشغول نوشیدن چای بود صدای ظریفی باعث شد تا سرش را بالا بگیرد.

حامد واحسان هم متعجب به دختر جوان نگاه میکردند.

نوتریکا او را شناخت. همان لادن بود.

لادن تک سرفه ای کرد و گفت: متاسفانه پنچر شدم... ممکنه خواهش کنم

کمکم کنید؟

تمام مدت با لحن چندش اوری صحبت میکرد و خیره به نوتریکا مینگریست.
نوتریکا فقط به حرفهای دیروز ان دو می اندیشید. یعنی ممکن بود گزینه ی
مورد نظر خودش باشد؟

یاد شرط بندی اش افتاد. درحالی که لبخند شیطنت باری زده بود گفت: البته
چرا که نه...

و از جایش بلند شد.

حامد واحسان هم به او نگاه میکردند. دختر زیبایی بود. هرچند رسیدگی به
خودش هم کم باعث نشده بود زیبا به نظر برسد .
خواهان زیادی داشت. اما خودش همه را رد میکرد. اسم و نامش در دانشگاه
زیاد پخش شده بود.

نوتریکا مقابل پرادوی مشکی او زانو زد و گفت: وسایلیش کجاست؟
لادن با عشوه گفت: صندوق عقب...

نوتریکا سوئیچ را از او گرفت و مشغول شد.

سنگینی نگاه لادن را به خوبی حس میکرد. پس از اتمام کارش لادن
پرسید: ساعت بعد کلاس دارید؟

نوتریکا دستهایش را در جیبش کرد و گفت: نه...

لادن لبخندی زد و نوتریکا پرسید: چطور؟

لادن: گفتم شاید بتونم به خاطر لطفتون به یه قهوه مهموتون کنم...

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: باشه... همین الان میتونی مهمونم کنی.

لادن با طنز خندید و گفت: پس بفرمایید....

نوتریکا پوفی کشید و گفت: شما برو... منم چند دقیقه دیگه میام...
لادن باز هم لبخندی زد و درست مانند یک مادلینگ که روی پیست راه
میرفت... با لوندی قدم برمیداشت.

نوتریکا به پنجاه تومانی فکر میکرد که در حال جور شدن بود. با توجه به اینکه
از نیوشا و طوطیا هم قرض کرده بود. بالاخره پول خرید موتور انگار جور شد.
صندلی را برای لادن عقب کشید. لادن خندید و تشکر کوتاهی کرد.

کمی بعد پرسید: راستی من اسم شما رو نمیدونم....

نوتریکا: اما من اسمتونو میدونم...

لادن خندید و گفت: واسم من چیه؟

نوتریکا: نام یه گل... درست مثل خودتون.

لادن خندید و گفت: و چه گلی؟

نوتریکا دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: لادن...

لادن: واوو... از کجا؟

نوتریکا شانه ای بالا انداخت و گفت: حالا....

لادن: وشما؟

نوتریکا: منم نیکنام هستم.

لادن یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اسم کوچیکتونو نمیگید؟ یا افتخار
ندارم بشنوم.

نوتریکا به چشمان او که در میان دو خط کلفت مشکی نقره ای محصور بودند

نگاهی کرد و گفت: شما هم اسم منو میدونید. فامیلیمو نمیدونستید.

لادن متعجب به او خیره شد.

پیش خدمت کافه به سمتشان آمد و پرسید: چی میل دارید.

نوتریکا: تُرک ... تلخ... بدون شیر و شکر.

لادن: اسپرسو... تلخ باشه بدون شیر و شکر.

و به نوتریکا خیره شد. چقدر خاص بود. ولادن شیفته ی شخصیت‌های خاص.

نوتریکا در حالی که دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود گفت: راستش من

خیلی با شما آشنا نیستم... اما بنا به یه سری مشکلات باهاتون همکاری

میکنم.

لادن متعجب گفت: همکاری؟

نوتریکا: با دوستتون شرط بستید ... من به نصف مبلغ اون شرط احتیاج دارم...

لادن دهانش نیمه باز بود که سفارش‌شان روی میز قرار گرفت. نوتریکا کمی از

قهوه اش نوشید.

لادن به تته پته افتاده بود دستش هم میلرزید. حس پرت شدن از ارتفاع داشت.

انگار جلوی کسی او را به صلابه کشیدند.

نوتریکا ادامه داد: البته هر جور که شما مایلید عمل میکنم...

لادن با من در حالی که چشم‌هایش پر از اشک شده بود گفت: راستش...

من... نمیدونم چی بگم.

نوتریکا: در ازای دو ستی موقتی با شما رقم بالایی نیست. مسلماً آگه مشکل

نداشتم حتی مطرحش نمی‌کردم... شما زیبا یید و جذاب... ولی...

لادن متعجب نگاهش کرد و نوتریکا ادامه داد: اول اینکه از من بزرگترید... دوم اینکه جلب توجه کردن شما برای من جالب نیست. من عاشق دست نیافتنی ها هستم...

تمام مدت در حال تحقیق او بود و لادن هم نمیتوانست... واقعا هیچ کاری نمیکرد.

نوتریکا هم پس از کمی سکوت گفت: خوب شما مخالفید.... پس اگه اجازه ی مرخصی بدید...

لادن بغضش را فرو خورد... تا اینجا که آمده بود.

به سختی گفت: نه... ما میتونیم دوست باشیم... دلم نمیخواد که...

نوتریکا میان کلامش امد و گفت: البته هیچ کس دوست نداره... جلوی دوستانش مخدوش بشه...

لادن تراولی را به او داد و گفت: فردا پارک... ساعت شش منتظرتون هستم.

نوتریکا گوشی اش را درآورد و گفت: شمارتونو میدید... لادن جان.

کاش حسی که از لادن جان گفتن او زیر پوستش دوید واقعی میبود.

لادن شماره اش را گفت و نوتریکا همان لحظه به او زنگ زد. و گفت: تا فرداعزیزم....

لادن کمی قهوه اش را نوشید. صورتش در هم رفت.

لادن: چه تلخه....

نوتریکا خندید و گفت: هرکسی نمیتونه تلخ باشه و تلخ بنوشه... روز خوش. و رفت.

گاهی تحقیق امثال دخترانی چون او عذاب وجدانی در بر نداشت!....!

دو بوق پی در پی زد. نوید سرش را بالا گرفت.

موتور اسپورت مشکی رنگی با سرعت از او فاصله گرفت. انقدر که نوید یک لحظه کنترلش را از دست داد و به چپ متمایل شد. اما خودش را به موقع کنترل کرد. میخواست به دنبال موتوری احمق برود که نیما با گفتن: ولش کن... او را منصرف کرد.

وارد کوچه شان شدند.

موتوری مشکی انتهای کوچه ایستاده بود.

نوید با تعجب گفت: این کیه دیگه؟

نیما: چه میدونم... لات بی سرو پا... و از اتومبیل پیاده شدند. او هم همچنان داشت آنها را نگاه میکرد. روی موتورش نشسته بود و سر تا پا مشکی با کلاه کاسکت دودی آنها را زیر نظر میگذراند.

نوید بالاخره پرسید: امری داشتید؟

نیما در را باز کرد و موتوری دسته های موتورش را گرفت و خواست وارد خانه شوند که نیما به جوش آمد و گفت: عمو کجا؟

-خونمون...

نوید مات نگاهش کرد و گفت: چه تونه... منم بابا... و کلاهش را از سرش برداشت.

نیما مات گفت: نوتریکا...

نوتریکا: بکش کنار این عروسکو ببرم تو... و بی توجه به آن دو که میخ زمین شده بودند وارد خانه شد.

نبی خان در حال جارو کردن برگهایی بود که روی زمین افتاده بودند.

نوتریکا: سلام نبی جون.. خوشگله؟

نبی خان به موتور سیاهش نگاهی کرد و گفت: اقا کوچیک خریدیش؟

نوتریکا با اخم گفت: چند دفعه بگم منو اقا کوچیک صدا نکن.. نوتریکا اینقدر سخته؟

نبی خان خندید و گفت: ای اقا... اسم شما رو ما غلط میگیریم بهتره بر میخوره... اقا کوچیک میگیریم بهتره بر میخوره...

نیما کنارش ایستاد و با اخم پرسید: اینو از کجا آوردی؟

نوتریکا: خریدم؟

نوید: نه بابا...

نوتریکا: اره مامان....

نیما: ببر پشش بده... مگه تو موتور سواری بلدی....

نوید ادامه ی حرف او گفت: اِ اِ... الان تو بودی اونطوری از کنارمون رد شدی؟

نوتریکا خندید و گفت: وای پسر قیافه هاتون خیلی ج*ی*گ*ر شده بود...

لپ نیما رو کشید و گفت: ج*ی*گ*ر خریدمش... اینم سندش... و پاکی را به سینه ی او کوبید.

و رو به نبی خان گفت: نبی جون فدات یه دستی به این عروسک ما بکش.... و از ترک موتورش دو بسته ی شیرینی را برداشت یکی را به دست نبی خان داد وگفت: این واسه تو وکبری یازده... این عروسک ما یادت نره ...
نبی خان با خنده پذیرفت.

نوتریکا وارد خانه شد و مادرش را صدا کرد. طوطیا و نیوشا و سیما و پدرش هم در سالن بودند.

سلا می کرد و در حالی که بسته ی شیرینی را روی میز گذاشت به پدرش که او را متعجب نگاه میکرد گفت: بالاخره خریدمش....

جاوید سیخ نشست. همان موقع نوید و نیما وارد خانه شدند.

نیما: پولشو چه طوری جور کردی؟

نوتریکا: فروشنده هه از اشناهای سپهر بود. خرد خرد جور شد.

سیمین: چی خریده؟

نوید با حرص گفت: موتور...
سیمین محکم به زانویش زد وگفت: خدا منو مرگ بده... موتور خریده؟ مگه

ادامسه.. پولشو از کجا آورده.. نوتریکا... نوتریکا...
نوتریکا: جونم مامان جون؟

سیمین: به قران قسم شیرمو حلاله نمیکنم اگه همین الان نری پشش بدی..

نوتریکا خندید و گفت: والله تو خاطرات همیشه میگی تو شیرت اب بسته بودی ما شیر خشک میخوردیم.... و خندید.

اما سیمین به گریه افتاد. سیما کنارش رفت وگفت: حالا که طوری نشده...

سیمین با ناله گفت: دیگه میخواستی چطور بشه... مگه پسر اعظم خانم یادت نیست.... با موتور تصادف کرد.... تو خیابون جون داد.... پسر بهرام خان....
وای نوتریکا.. نمیذارم سوارش بشی... نمیذارم...

نوتریکا بی اهمیتی گفت: من که گفته بودم میخوام موتور بخرم... اون موقع که ناز میکنید... فکر الانشو میکردید.

جاوید با حرص روزنامه اش را کنار انداخت وگفت: تو خونه ی من جایی نداره...

نوتریکا به پدرش خیره شد.

جاوید ادامه داد: بیرش یه جای دیگه پارکش کن.... تو این خونه باشه... اتیشش میزنم...

نوتریکا پوزخندی زد و به سمت تلفن رفت و شماره ای را گرفت.

-سلام عمو جون...

-ممنون....

-عالی...

-عمو راستش یه موتور خریدم...

-اره... دیگه.... بالاخره جور شد... ممنونم عمو جون.

-عمو من میتونم پشت خونه ی شما پارکش کنم؟

و همان لحظه نوتریکا صدای جلال را روی ایفون گذاشت تا بقیه بشنوند.

-اره عمو جون این چه حرفیه... ما و شما نداریم... فقط شیرینی ما که فراموش نمیشه...

نوتریکا با خنده گفت: نه عمو جون میذارم یه دورم باهاتش بزیند...

جلال خندید و گفت: مراقب خودت باشی ها... جاوید کجاست؟
نوتریکا: همین ورا... سلام می‌رسونه... خوب عمو جون کاری ندارید.
-نه پسر مراقب خودت باش. خداحافظ.

نوتریکا تماس را قطع کرد و گفت: جای پارکشم با اجازتون جور شد... و روبه
نیوشا و طوطیا گفت: دوست دارید سوار شید؟

ان دو از خدا خواسته بودند. با طمانینه به سمت در رفتند تا در باز شد تا
رسیدن به موتورش دویدند!

فصل پنجم: اولین ب*و*سه...

درحالی که از پنجره به برفی که نم نم میبارید نگاه میکرد گفت: اخه چرا؟

-تو این سیاهی زم*س*تون شمال چه خبره؟

نوتریکا: میدونی چند وقته نرفتیم؟

سیمین بی توجه به اصرار های او گفت: من نمیدونم... برو با بابات حرف
بزن.

نوتریکا: با اونم مگه میشه حرف زد؟

سیمین: راجع به پدرت درست صحبت کن....

نوتریکا: بابا ده روز تعطیلیه... نیوشا خسته است... بریم دیگه هان؟

سیمین: چی میگی تو؟ چرا اصرار داری؟

نوتریکا: میذارم با دوستام برم؟

سیمین اخم کرد و به تندی گفت: نخیر... چشمم روشن... دیگه چی...

نوتریکا: پس خودمون بریم دیگه؟

سیمین: من گفتم که نمیدونم برو با عموت صحبت کن...

نوتریکا: اومدیم اون کار داشت اون وقت چی؟

سیمین: بشین تو خونه...

نوتریکا با غر گفت: ای بابا... ده روز بشینم تو خونه؟

سیمین خندید وگفت: بقیه چیکار میکنن؟ تو این سرما که به جاده ها اعتباری

نیست میرن شمال؟

نوتریکا: میرن جنوب... بریم جنوب؟

سیمین بلندتر خندید. وگفت: جنوب چه خبره...

نوتریکا با حرص گفت: حالا هی بخند... شمال خبری نیست... جنوب

خبری نیست... اه... اصلا خودم با موتورم میرم.

سیمین به صورتش زد وگفت: خدا مرگم بده... دیگه چی... خیلی خوب شب

با بابات حرف میزنم بینم اگه کاری نداره... یه سه چهار روز بریم...

نوتریکا لبخندی از روی رضایت زد اگر این موتور را نداشت چه میکرد.

و سیمین گفت: اگه آقای حشمتی زنده بود الان سور وسات نیما وطلا بود... و

اهی کشید و به اشپزخانه بازگشت.

با جاوید نمیشد حرف زد.

اگر واقعا میخواست مهمانی که اخر هفته در رام سر برگزار می شد را برود بهتر

بود از طریق مادر پدرش را نرم میکرد.

روی مبلی نشست. امتحاناتش را خوب سپری کرده بود.

با صدای پیغامی از جانب لادن به گوشی اش خیره شد.

حوصله ی پاسخ دادن نداشت....

پولهای قرضی را هم به جز نیوشا به همه پس داده بود. هرچه فکر میکرد میدید چه قدر همه چیز زود گذشت.

حتی خریدن موتور هم روزهای اول خیلی شارژش میکرد. لادن با تمام جذابیتش تکراری شد. درست مثل بقیه... فقط نگرانی از بابت شیده کمی ازارش میداد.

هنوز در کما بود... دقیقا سه ماه و نیم نزدیک چهار ماه تمام بود که در کما روزها و شبها را سپری کرده بود.

هروقت یاد او می افتاد... اهی کشید و به تلویزیون خیره شد. به ساعت نگاه کرد. برای رسیدن به قرارش با طیبه هنوز دوساعتی وقت داشت.

طیبه بعد از مرگ پدرش خیلی به او وابسته شده بود. نمیدانست با طیبه چه کند. او که اکثر وقتها با هم چشم در چشم میشدند... نمیشد پشش زد یا او را به راحتی کنار زد و چشم از او گرفت.

طوطیا هم این روزها روی فرم نبود. نمیدانست خودش ناراحت است که همه را ناراحت می بیند یا واقعا دیگران ناراحت هستند.

طیبه اهی کشید وگفت: حالا که نیست جای خالیشو خوب حس میکنم...

نوتریکا لیوانش را پرکرد وگفت: خیلی بهش فکر نکن...

طیبه نگاهی به جمعی که در تاریکی در هم می لولیدند انداخت وگفت: دلم میخواسم بازم میتونستم مثل اینا شاد باشم... اما... واهی کشید و آرام اشکهایش جاری شد.

نوتریکا دستش را روی شانه ی او گذاشت و طیبه خودش را در آغوش او پرت کرد.

نوتریکا در حالی که موهایش را نوازش میکرد گفت: طیبه هنوز خیلی وقت داری...

طیبه میان گریه و هق هقش گفت: نمیتونم اروم بشم.... و سرش را بلند کرد و به چشمهای نوتریکا خیره شد به آرامی به سمت لبهایش میرفت.

نوتریکا او را پس زد و صاف نشان داد و گفت: حالم از اینکه تا این حد خودتو م*س*ت میکنی بهم میخوره...

طیبه فرصت اعتراضی نداشت. چرا که سپهر به سمت آنها آمد و گفت: طیبه خانم... چرا امروز ساکتی؟

طیبه: نمیدونم.... شاید عذاب وجدان...

نوتریکا: خیلی وقته از فوت پدرت گذشته....

سپهر هم حرف نوتریکا را تایید کرد و گفت: افتخار میدین؟

و دستش را کشید و بلندش کرد. نوتریکا هم روی کانپه لم داده بود و به جمعیت نگاه میکرد که در ر*ق*ص نور و سیاهی و تاریکی غرق م*س*تی و عرق و ورق در هم میپیچیدند.

اگر بگویند دیگر حالش از این همه مراسم و این جمع های بی هویت و بی هدف که جز امیال حیوانی نفع دیگری نداشتند بهم میخورد. دروغ نمیگفت.

هر روز کسل تر و بی حوصله تر از روز قبل درست مثل یک عادت زندگی میکرد. وقتش به بطالت میگذشت. هیچ چیز خوشحالش نمیکرد. نمیدانست

دنبال چیست... دنبال یک هیجان.. یک اتفاق... یک... جنجال... از این
یکنواختی وادمهای تکراری به ستوه آمده بود.

تمام مدت تنها نشسته بود. هرکسی که به سراغش می آمد پیشهادش را رد
میکرد.

ساعت از ده گذشته بود که وارد خانه شد. سیمین با خوشحالی به سراغش آمد
و گفت: قراره فردا جوونا باهم برین ویلا... ماهم سه چهار روز دیگه میایم...
نوتریکا فکر میکرد خوشحال میشود. اما باز هم بی واکنش به سلول تنگ و
دلگیرش پناه برد.

ساعت یازده حرکت کردند و شش عصر به ویلایشان در رامسر رسیده بودند.
نوتریکا دلش میخواست به دریا برود.
اعضای جوان همگی خواب بودند. روی تکه کاغذی نوشت که به کجا میرود.
پیاده به سمت دریا رفت... شاید بعدش هم مایحتاجشان را میخرید.
-تو مطمئنی؟

با سرسختی نگاهش کرد و گفت: بس میکنی یا نه؟

-نیما اینجوری خیلی نامردیه...

روزبه: نوید اگه نیستی گمشو... اعصاب هممونو خورد کردی...

با دلخوری روی تخت دراز کشید و ماهان و روزبه مشغول رنگ ریختن روی
لباسها و ملافه اش شدند...

نیما: وای پسر چقدر طبیعیه...

روزبه: از یکی از دوستانم گرفتم... همون رنگیه که تو فیلم ها و سریالها ازش استفاده میکنند دیگه...

ماهان: بابا خون طبیعیه... رنگ کدومه؟

هر سه با صدای بلند خندیدند اما نوید هنوز کمی نگران بود... نیما دسته ی چاقو را در میان لباس و روی سینه اش مرتب کرد و با لحن ناله داری گفت: الهی بمیرم که چاقو خوردی...

باز هر سه خندیدند.

روزبه: چشماتو مبیندی یا باز میذاری؟

ماهان: باز بذاری طبیعی تره...

نیما: پلک میزنه سه میشه...

روزبه: نه دیگه زود سر و صدا میکنیم... میاد پایین... چشماتو باز بذاریا...

نوید اهی کشید و گفت: چشمامو باز بذارم خنده ام میگیره...

روزبه با لحنی جدی گفت: تو مُردی نوید... مرده که نمیخنده...

و نیما صدای جغد در آورد و روزبه نفسش را فوت میکرد، ماهان دستش را جلوی دهانش گذاشت و جیغ کشید.

طوطیا با عجله در اتاق و باز کرد و گفت: وای... چقدر طولش میدید... الان

میاد... و با خنده گفت: چقدر بهت میاد نوید... و بلند صدا زد:

نیوشا..... طلا... بیاین...

دخترها با ورود و دیدن صحنه پقی زدند زیر خنده... و پسرها هم با قهقهه هایی شیطانی همراهی شان میکردند.

دست اخر نوید کلافه از خل بازی های آنها گفت: الان میرسه ها...

نیوشا: لباس ما چطوره؟

و اشاره ای به پیراهن ماکسی و سفید و بلندش کرد که بوی نفتالین میداد و طوطیا هم یکی درست مثل همان را پوشیده بود.

نیما: از کجا پیداش کردین؟

طوطیا با سرخوشی گفت: لباس های بی بی کبری است... بهمون میاد نه؟

طلا: اصلا واسه تو دوختن... و باز با صدای بلند خندیدند.

کمی بعد روز به مثل یک فرمانده گفت: خوب همه چیز مرتبه... بچه ها همه سر جای خودشون... دخترها از اتاق خارج شدند.

ماهان: شیشه رو بشکنیم... هان؟ طبیعی تره...

نیما: اون جوری دیگه واقعا سخته میکنه...

نیوشا حین پایین آمدن از پله ها داد زد: کی جواب مامان و بابا رو میده...

روزبه: ما جوابو میدیم... نیما... خواهش... بذار همه چیز طبیعی باشه...

نیما سرش را خاراند و گفت: باشه... سگ خور... بشکنید... فقط مراقب باشید تو سر و صورتش نشکنه...

ماهان: نه عزیزم... مراقبیم... سپس دستهایش را بهم زد و گفت: چه شبی میشه امشب...

و بشکنی زد و قر داد و گفت: امشب چه شبی است... شب مراد است امشب... و هر سه از پله ها پایین رفتند...

ماهان دوباره وارد اتاق شد و به نوید که داشت به حرکاتشان میخندید نگاهی کرد و بعد چند وسیله ی اتاق را سر و ته کرد و پنجره را باز کرد.

نوید غر زد:....سرده...

ماهان:نمیمی که...دو دقه دندان روی *ج*ی *گ*ر بذار...

نوید: دندو نام بهم میخوره از سر ما اون وقت تابلو میشه...مرده که

نمیلرزه...میلرزه؟

ماهان:بیراه نمیگی...

پنجره را تا نیمه بست و چراغ خواب کنار تخت را هم سر و ته کرد و روشنش

کرد و نیمی از نورش در صورت افتاد و گفت:وای پسر...جلوه های ویژه رو

حال میکنی؟ و فریاد زد:بیچه ها یه دقه بیان...

روزبه و نیما همزمان گفتند:هان؟

و همراه دخترها باز داخل اتاق شدند...

ماهان بادی به غبغبش انداخت و گفت:چطوره؟

نیما ب*و*سی برایش فرستاد و گفت:عالیه...خیلی توپ شد...دمت گرم...

طلا:به جای کامپیوتر تو پاریس باید میرفتی هالی وود...

جمع خنیدند و کمی بعد هم با خنده خواندند:دارا را را را رام...دارا رام...دارا

رام.....حین هنرنمایی از اتاق خارج شدند و در را هم بستند.....

نگاهی به ساعت انداخت...ده و نیم شب بود.عادت به طاق باز خوابیدن

نداشت...نگاهی به روی سینه اش انداخت...واقعا چقدر دسته ی چاقو

طبیعی بود...انگار از ازل با چاقویی در سینه به دنیا امده بود...کمی دستش را

به خون روی ملافه اغشته کرد و به صورتش کشید...همه چیز طبیعی

بود...بیچاره نوتریکا...لبخند شیطنت باری زد و به سقف خیره شد...

نگاهی به اطراف انداخت همه جا تاریک بود و از ماشین ها هم خبری نبود...
سوز بدی می آمد و صدای امواج دریا حین برخورد به ساحل طنین بدی را در
فضا پخش میکرد...

یقه ی کتش را بالا کشید و نفسش را بیرون داد و به بخاری که از دهانش
خارج میشد نگاه کرد.

ویلا در سکوت و سیاهی کامل فرو رفته بود... قدم هایش خسته بود.
سلانه سلانه خودش را به در ورودی رساند خواست کلید را در آورد که متوجه
شد در نیمه باز است.

متعجب وارد خانه شد و با صدای بلند ی گفت: کسی خونه
نیست؟ نیما... نوید... بچه ها... نیستین؟

چیزهایی که خریده بود را روی زمین گذاشت و با دست روی دیوار به دنبال
کلید برق گشت. حس کرد دستش خیس شده با این حال کلید را زد و وقتی
همه جا روشن شد. مات و مبهوت به صحنه ی مقابلش خیره شد.

تمام مبلمان سر و ته شده بودند و چند ظرف و مجسمه شکسته بودند....
میز ناهار خوری و صندلی ها روی زمین افتاده بودند.... نگاهش را به جای
جای سالن داد...

هیچ چیز سر جای خودش نبود... بی اراده کیفش از دستش افتاد... خواست به
سمت تلفن برود که نگاهش به کف دستش افتاد...

خونی بود... نگاهی به کلید برق انداخت... از آن خون میچکید..
.زیر لب زمزمه کرد: اینجا چه خبره؟...

با دستی لرزان تلفن را برداشت... شاید باید اول با پلیس تماس می‌گرفت برای لحظه‌ای شماره‌ی پلیس را فراموش کرد... بوق ازاد در گوشش می‌پیچید که لحظه‌ای بعد آن هم قطع شد.

نگاهی به تلفن انداخت... باورش نمیشد... سیم تلفن قطع بود... صدای دختری که جیغ کشید...

نوتریکا با هول سر پا ایستاد. فریاد زد: اینجا چه خبره؟
صدای ناله‌ی دخترانه‌ی بلند شد.

نوتریکا با ترس صدا زد: نیوشا... طوطی... طوطی... طوطی...

و همان دم صدای جیغ طلا بلند شد....

-کمک...

با ضجه درخواست کمک کرده بود.

م*س*تاصل به اتاق‌ها سرکشی کرد... در همه‌ی اتاق‌های طبقه‌ی پایین قفل بودند.

با مشت و لگد به جان در افتاد و گفت: شما اونجایی؟ حالتون خوبه... از نگرانی و ترس میلرزید و خیس عرق شده بود. به طبقه‌ی بالا رفت... اتاق ماهان اشفته بود... در اتاق نوید بسته بود... به آرامی آن را باز کرد... از چیزی که دید نفسش بند آمد...

جلوی درگاه در ایستاده بود و به نوید خیره بود.

لحظه‌ای بعد به خودش آمد و فریاد کشید: نوید...

به سمتش دوید... مات و مبهوت بود... چاقویی در سینه اش فرو رفته بود... نوید غرق خون بود... چشمهایش باز بود و فکش قفل شده بود... نفس نمیکشید...

با صدای بلندتری فریاد زد: نوید... چه بلایی سرت اومده... نوید... دستش یخ بود... اصلاً متوجه اشکهایش نبود... با التماس از نوید میخواست جوابش را بدهد.

انقدر شوکه شده بود که نمیدانست چکار کند. گلویش خشک شده بود و تند نفس میکشید. این جنازه‌ی برادرش بود. میخواست نبضش را بگیرد. دستش را در دست گرفت. سرد سرد بود... باز فریاد کشید: خدایا... نوید...

و همان موقع صدایی را از طبقه پایین شنید.

صدای فریاد نیما بود.

نیما: نوتریکا... کمک... کمک کنید... نگاه تلخی به نوید انداخت... کاری از دستش بر نمی‌آمد... به حق افتاده بود.

دستش را در دست میفشرد و با ناله باز برادرش را صدا زد...

-کی این بلا رو سرت آورده... نو... ی... صدای زاری اش بلند و بلند تر شد.

صدای در خواست کمک نیما باز تکرار شد.

نفهید چطور از اتاق بیرون دوید... از پله‌ها سرازیر شد که شیشه‌ی پنجره‌ی سالن شکست..

بی اختیار فریاد زد...دیگر صدای نیما هم نمی آمد...برق ها به یکباره رفتند..باز هم از ترس فریاد کشید.

همه جا تاریک بود...چشمش که به تاریکی عادت کرد...موبایلش را درآورد...باورش نمیشد که ان هم اتن نمیدهد..

.اشکهایش بی مهابا روی صورتش غلت میزدند...زانوهایش میلرزیدند... صدای افتادن چیزی را از حیاط شنید...به در سالن خیره شد.دستش را به زده ی پله ها گرفته بود..

.با تمام وجود میلرزید...صدایش بیرون نمی آمد...نفسش در سینه حبس شده بود...از پایین پله ها نگاهی به در اتاق برادرش نوید انداخت و باز صدای جیغ دیگری از حیاط به گوش رسید...یاد نیما افتاد و دخترها که معلوم نبود کجا بودند...با پاهایی لرزان از زده جدا شد...

نیما از او کمک خواسته بود...ترس را کنار گذاشت و با عجله از سالن خارج شد و وارد باغ شد...صدا زد:نیما... نیوشا... شماها کجاییں؟ از کنار درختها میگذشت که چیزی محکم به کمرش خورد روی زمین افتاد...جرات برگشتن را نداشت...با این حال به زحمت روی پاهایش ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

از چیزی که میدید دوباره با زانو روی زمین افتاد.نیما را دار زده بودند...طنابی که از یک شاخه ی درخت اویزان بود و اندام نیما در هوا معلق بود و تاب میخورد.

نفسش بالا نمی آمد...باز صدایش را گم کرده بود...فضای باغ پر از سیاهی بود و صدای اواز جیرجیرکها ان را از هرچه که بود وهم ناک ترمیکرد...زنی

سفید پوش پشت نیما ایستاده بود و به او خیره شده بود. اب دهانش خشک شده بود. قلبش در سینه سنگین شده بود... انگار دیگر قصد تپیدن نداشت... تمام چهره اش خیس از اشک و عرق بود... زن گامی به سمت او آمد... نوتریکا هنوز نگاهش میکرد.

که زن سفید پوش دیگری پشت سرش از پشت یک درخت دیگر بیرون آمد. دیگر نیما را هم از یاد برده بود و نگاهش فقط به ان دوزن بود... زنهای سفید پوش رو بند صورتشان را بالا زدند... چهره اشان غرق خون بود...

انقدر غرق خون بود که چیزی از چهره ی انها را نبیند. کمی به عقب خزید... هر دوزن دستشان را به سمت او دراز کردند... نوتریکا روی زمین به عقب تر خزید... پشتش به تنه ی درختی خورد...

صدای کلفتی در فضا پخش شد: با من بیا

و اکوی صدا در تمام فضا پیچید، زنها خواستند دست نوتریکا را بگیرند که او از هوش رفت.

نیما نالید: چشمهاتو باز کن نوتریکا...

صدای هق هق طوطیا و نیوشا اعصابش را متشنج میکرد.

راه رفتن های طلا هم مزید بر علت شد تا فریاد بزند: بس کنید دیگه....

کمی بعد با حرص و عصبانیت فریاد زد: خدا لعنتتون کنه... قرارمون این نبود... در دل خودش را به فحش و ناسزا گرفته بود و بعد از مدت کوتاهی باز با حرص

گفت: پس این اب قند چی شد؟

ماهان روی زمین رو به روی مبلی که نوتریکا را روی ان خوا با نده بودند، نشست و گفت: ما چه میدونستیم اینطوری میشه...

نوید نگاهی پر از غیظ به ماهان انداخت و روز به لیوانی لبریز از آب که قندهایش هنوز حل نشده بود به دست نیما داد و گفت: بس کنید دیگه... بهوش نیومد؟

نیما یاد نوتریکا افتاد... لیوان را به لبهای خشکش نزدیک کرد... و آرام صدایش میزد: نوتریکا... داداشی... یه ذره از این بخور...

نوید دستی در موهایش فرو برد و گفت: اونطوری نمیشه که... با قاشق بهش بده...

با قاشق کمی آب قند در دهانش ریخت...

طلا: بهوش نیومد؟

صدای هق هق نیوشا بلند شد و گفت: نکنه مرده؟!!

و پی این حرف طوطیا هم چنان زار زد که نوید با غیظ گفت: زهر مار...!

نیما هم با حرص تشر زد: خفه شید... زنده است...

ماهان با آرامش رو به طوطیا گفت: زنده است بابا... اروم باشید...

طوطیا حین جویدن ناخن هایش به تردید خودش و بقیه بیشتر دامن زد و گفت: چرا پس به هوش نمیاد؟

نیما مضطرب رو به نوید گفت: پاشو بیریمش بیمارستان...

روزبه نجی از نگرانی گفت و م*س* تاصل پرسید: ما هم بیایم؟

نوید با غیظ گفت: نخیر شماها خونه رو مرتب کنید... همش تقصیر شما دو تاست...

روزبه دلخور گفت: ماها؟ پیشنهاد کی بود... نوتریکا رو بترسونیم... ما یا تو؟
نیما بی توجه به بحث نوتریکا را روی دوش انداخت... و از سالن خارج شد...
نوید و نیوشا و طوطیا و بقیه هم به دنبالش میدویدند... ماشین را در کوچه
پارک کرده بود...

نیما عقب نشست و سر نوتریکا روی پایش بود. چقدر رنگش پریده
بود. روزبه اهسته به نیما گفت: منم پیام؟
نیما به ماهان که نگران بود نگریست و رو به روزبه گفت: نه بمون پیش دخترا...
روزبه سری تکان داد و گفت: اتفاقی افتاد خبرمون کن.....
نیما باشه ای گفت و حرکت کردند.

به کمک هم او را به اورژانس بردند... روی برانکارد خواباندنش و دو پرستار
تختش را به اتاقی هدایت کردند. نیما روی صندلی ولو شد و به دیوار تکیه داد.
پرستاری جلو آمد و گفت: تصادفیه؟
نیما ایستاد و گفت: نه... ترسید از حال رفت...
پرستار: سابقه ی بیماری خاصی داره؟
نیما: هموفیلی...

پرستار نگاهی به کرد و گفت: چه نسبتی باهاش دارین؟
نیما: برادرش هستم... دیگر نگاه نکرد و وارد اتاق شد. پزشک کشیک بیرون آمد

نوید: چی شد دکتر؟

خمیازه ای کشید و با طعنه گفت: چه جور ترسی بوده که تا مرز سگته پیش
رفته...

نیما و نوید همزمان با هم گفت: سگته؟

دکتر: خوشبختانه الان حالش خوبه... سرمش که تموم شد میتونید بپریش...

تشکری کرد و او هم خواب الود وارد یکی از اتاق ها شد.

کنارش نشست.

نوید: چی فکر میکردیم... چی شد...

نیما نگاهی به او انداخت و با عصبانیت گفت: همش تقصیر تو بود.

نوید با غیظ گفت: من.... صبرکن بینم مگه بهت نگفتم: بیخیال دار و اعدام

میشی؟

نیما: چه میدونستم اینطوری میشه....

نوید اهی کشید و گفت: خوب حالا که به خیر گذشت...

نیما: به خیر گذشت؟ داشت سگته میکرد... تو میگی به خیر گذشت... ندیدی

به چه حالی افتاده بود؟

نوید سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: من چه میدونستم نقشمون میگریه و

اینقدر طبیعی بازی میکنیم که متوجه هیچی نمیشه... اینقدر بی جنبه و

ترسوه... تقصیر منه؟

نیما: دلم میخواد خفت کنم... مرده شور تو اون نقشه هاتو بیرن...

صدای موبایل درآمد. ماهان بود که حال نوتریکا را میپرسید.

از جایش بلند شد و به اتاقی که در انجا بود رفت.

هنوز هم رنگش پریده بود و صدای بغض دارش در گوشش میپیچید... و حرف
دکتر مثل پتک بر سرش کوبیده میشد... مرز سکتته... آگه واقعا سکتته
میکرد... آگه سکتته میکرد و میمرد. او که م*س*تعد بود. م*س*تعد
خونریزی... اگر به خاطر چنین حماقتی... چطور عقلش را دست آنها داده بود.
چرا بی فکری کرده بود؟... از فکر اتفاقاتی که ممکن بود رخ دهد هم مو به
اندامش سیخ میشد... دستش را در دست گرفت... خدایا چقدر سرد
بود... ما سک اکسیژن روی صورتش بود... موهایش اشفته روی پيشانی اش
ریخته بود..

نیما از اتاق خارج شد.

نوید پرسید: حالش چگونه؟

نیما: خوبه... برو ویلا.

نوید: میمونم...

نیما اخمی کرد و گفت: میگم برگرد ویلا... دخترا تنهان...

نوید: روزبه و ماهان هستن که..

نیما چشمهایش را ریز کرد و نوید گفت: خیلی خوب... بذار برم یه لحظه

بینمش... میرم الان.

ساعت چهار صبح بود... پلکهایش میلرزید...

نیما هسته صدایش زد: نوتریکا...

ناله ای کرد و چشمهایش را باز کرد... باز زمزمه وار صدایش زد... سرش را به

سمت نیما چرخاند... اهی کشید و پرسید: حالت خوبه؟

نوتریکا با صدای گرفته ای گفت: من کجام؟

نیما لبخندی زد و گفت: رستوران...

نوتریکا هوشیار شد. لبهایش را با زبان تر کرد و گفت: چی شد؟

نیما خودش را به کوجه ی علی چپ زد و گفت: حالت بد شد اوردیمت اینجا...

نوتریکا زیر لب زمزمه کرد: یعنی همش خواب بود؟

نیما نمیدانست چه بگوید... در اتاق باز شد و روزبه داخل شد... لبخندی زد و گفت: به به... آقای پر دل و جرات...

نیما با تعجب از حضور روزبه به سمتش رفت و سقلمه ای به پهلویش زد و با اشاره او را دعوت به سکوت کرد... روز به موضوع را گرفت و گفت: چطوری؟ خوبی؟

نوتریکا منگ بود. پس از کمی تعلل گفت: یه خواب بد دیدم...

روزبه و نیما بهم نگاه کردند و کمی بعد نیما پرسید: چه خوابی؟
نگاهی به هردوی اشان انداخت و رو به نیما گفت: خواب دیدم تو ونوید و کشتن...

روزبه خنده اش را کنترل میکرد و نیما با لبخندی گفت: خوب تعبیرش اینه که به عمر ما دو تا اضافه میشه...

نوتریکا نگاهی به انها انداخت و گفت: من کی مرخص میشم؟

روزبه جلو آمد و درحالی که سرش را تنظیم میکرد گفت: چیزی نمونده...
یک ساعت بعد روزبه به دنبال کارهای ترخیص رفت و نیما... لبه ی تخت
نوتریکا نشسته بود... نگاهش کرد و پرسید: خوبی؟

سرش را بالا گرفت و گفت: همش تو ذهنمه...

-چی؟

نوتریکا: همون کاب* و*سه...همش فکر میکنم خواب نبود...

نفس عمیقی کشید و همانطور که زیر لب نوید را به باد ناسزا و فحش گرفته بود به سمتش رفت و کتش را برداشت و گفت: بیوش زودتر برگردیم نیوشا اینا تنهان...

سپس کمکش کرد تا کتش را تنش کند...خم شد و کتونی هایش را به پایش کرد...وقتی بلند شد نگاهش به چهره اش خورد...مثل گچ دیوار سفید شده بود... با بهت به لبه ی پایین کتش خیره بود...نیما مسیر نگاهش را تعقیب کرد... پایین کتش خونی بود...لبش را به دندان گرفت. بلایی به سر نوید بیاورد. ان سرش نا پیدا...

نوتریکا با ناله صدا زد: نیما... این چیه؟...

لبخندی مسخره ای زد وگفت: نوتریکا یادته پار سال اومده بودیم شمال فیلم اژه رو با هم میدیدیم و تو هم نصف بیشتر سکانسهای فیلم و روسر ماها دراوردی و تا حد مرگ ترسوندیمون...یادته طوطی و نیوشا از ترس از حال رفتن؟روزبه و نوید گفتن: تلافی میکنن؟

نوتریکا نگاهش میکرد و منتظر بقیه ی حرفش بود...نیما لبخندی زد و گفت: خواستیم تلافیشو سرت در بیاریم...ولی بخدا نمیخواستیم اینطوری بشی...

نوتریکا لحظه ای چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: پس واقعی بود... خواب ندیدم...

نیما لبخندی زد و گفت: خواب نبود... اما واقعی هم نبود...

نوتریکا: ولی چه جوری؟

نیما مرموز خندید و گفت: نقشه اشو از تهران کشیدیم... بساط و وسایلم از تهران آوردیم... به همین راحتی...

نوتریکا به زور خندید. حداقل خدا را شکر کرد. واقعا در هیچ موقعیتی دلش نمیخواست بلایی سر خانواده اش بیاید. از جایش بلند شد... اما دستش به سرش بود... نیما زیر بازویش را گرفت و پرسید: خوبی؟

نوتریکا چیزی نگفت. نیما هم بدون حرف همانطور که زیر بازویش را گرفته بود با هم از اتاق بیرون آمدند... روزبه هم در ماشین منتظرشان بود... جلو نشست تا نوتریکا راحت تر بنشیند...

نوتریکا رو به روزبه گفت: دیگه بی حساب شدیم...

روزبه متعجب به نیما نگاه کرد و لحظه ای بعد گفت: به جون نوتریکا قرار نبود تا این حد واقعی باشه...

نوتریکا به سقف ماشین خیره شده بود... در همان حال گفت: اون زنا کی بودن؟

نیما با خنده گفت: طوطی و نیوشا....

نوتریکا: خسته نباشید....

روزبه هم با خنده گفت: سلامت باشید.

نزدیک اذان صبح به خانه رسیدند... ماهان ونوید خانه را مرتب کرده بودند... فقط سالن شیشه نداشت که فردا باید قبل از آمدن پدر و مادرشان ان را درست میکردند.

طوطیا تمام مدت بیدار مانده بود. با آمدن نوتریکا جلو پرید و گفت: خوبی؟

نوتریکا با غیظ گفت: جات خالی عالیم....

طوطیا اهسته گفت: ببخشید....

نوتریکا بی حرف به اتاقش رفت.

نیما: طلا ونیوشا کجان؟

طوطیا: خوابن...

نیما: ماهان چی؟

طوطیا به کانپه اشاره کرد و گفت: اونم اینهاش... خوابه.... نیما سری تکان داد

وگفت: تو هم برو بخواب... درم قفل کنید.

طوطیا با چشمهای گرد به او نگاه میکرد و نیما گفت: کاری که بهت گفتم و

بکن.... و بینی اش را با دو انگشت گرفت و گفت: منم اونجوری نگاه

نکن.... خواه رزن جان.

و وارد اتاق نوتریکا شد و به نوتریکا کمک کرد تا لباس هایش را عوض کند.

نیما پرسید: چیزی میخوری؟

نوتریکا: فقط میخوام بخوابم....

نیما با شیطنت گفت: نمیترسی که...

نوتریکابی توجه به او چشمه‌هایش را بست. نیما هم پوفی کشید و چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

نوید داشت فیلم دوربین های فیلم بردای را که در سالن و اتاق خود و حیاط جاسازی کرده بود را در می آورد... سه دوربین فیلم برداری کوچک مقابلش بود.

نیما کنارش نشست و دو پس گردنی اب دار به گردنش زد...

نوید مات به او خیره شد تا خواست به خودش بجنبد نیما فیلم ها را هم برداشت و گفت: به اندازه ی کافی امشب هنر نمایی کردی بسه دیگه... خجالت نمیکشی؟

نوید گردنش را میمالید که گفت: نیما با زبون خوش بهت میگم فیلمارو بده... نیما: که چیکار کنی؟

نوید: اذیت نکن... ما این همه زحمت کشیدیم...

نیما: بس کن دیگه... خجالت نمیکشی؟ میخوای ازش اتو داشته باشی که چی بشه...

نوید: چطور اون تا دو ماه منو مسخره کرد... چطور اون میتونه اتو داشته باشه از من...

نیما: واقعا بچه ای... واقعا که... یه ذره بزرگ شو...

نوید باز با حرص گفت: نیما فیلم ها رو بده....

نیما: یه کاری نکن مجبور بشم تمام نقشه ها و کارای ام شب و واسه ی بابا تعریف کنم...

نوید پوزخندی زد و گفت: به سلامتی ازکی تا حالا به شغل شریف خبرچینی
اشتهغال پیدا کردین... یکی این حرف و میزنه که خودش هیچ غلطی نکرده
باشه... نصف تمام برنامه ها رو توریختی... یادت رفته؟

نیما بی توجه به حرف او به اتاقش رفت و فیلم ها را زیر تختش پنهان کرد و پتو
را روی سرش کشید و خوابید.

نزدیک دوازده ظهر بود با صدای موبایلش از خواب بیدار شد.

صدای فریاد سیمین در گوشش پیچید:

نیما... چرا هرچی زنگ میزنم خونه جواب نمیدین؟

خواب الود گفت: خواب بودم مامان...

سیمین با لحنی طلب کار گفت: علیک سلام...

نیما: ببخشید... سلام...

سیمین: تا لنگ ظهر گرفتین خوابیدین؟

یاد دیشب افتاد و سیخ روی تختش نشست.

نیما: دیشب با ما هان اینا تا صبح فوتبال نگاه کردیم... دیگه تا الان

خوابیدیم... خوب شما خوبین؟ بابا چیکار میکنه؟

سیمین: هستیم... نوتریکا خوبه؟

نیما: اون ته تغاریم خوبه... و یاد شب قبل در ذهنش تازه شد.

سیمین: حواست بهش باشه ها... دلم براش تنگ شده... راستی اخر هفته میایم

اونجا... مهناز اینا هم میان...

نیما: جدا؟

سیمین اهی کشید و گفت:اره.... دیروز برگشتن ... خونه شوئم بابات براشون داده ا ماده کردن....هنوز یه کم خرده کاری داره.... تا هفته ی دیگه تموم میشه....نیما مادر؟

نیما:بله مامان؟

سیمین: یه وقت نوتریکا بچم حالش بد نشه نفهمی...

نیما:خودم حواسم هست...خیالتون راحت...

سیمین:هوای نوید و نیوشا هم داشته باش...میدونی که چقدر سر به هوان...نذاری نوید تا نصف شب بیرون بمونه ها...باشه؟

نیما:چشم اما مامان من حریفش نمیشم...

سیمین:یعنی چه؟تو بزرگتری...تو مسئولی حواست جمع همه باشه....طوطی و طلا هم همینطور...نیما خیالم جمع باشه...اگه از پسش برنمایای من زودتر پیام....

نیما با حرص گفتم:مامان....یعنی چه؟مگه من بچه ام...خودم حواسم به همه چیز هست...خیالتون راحت...

سیمین:من که چشمم اب نمیخوره چطور خیالم راحت باشه...

حرفی نزد و سیمین بعد از کلی سفارش بالاخره رضایت داد و قطع کرد.تختش را مرتب کرد و بعد از یک حمام اب گرم از اتاقش بیرون امد...نگاهی به اتاق نوید انداخت... با روزه و ماهان هرسه غرق خواب بودند...از پله ها پایین رفت که در حین خمیازه کش و قوسی به اندامش داد...و باقی پله ها را پرید...نگاهی به اتاق نوتریکا انداخت...نبود...تعجب کرد...به اشپزخانه رفت...نوتریکا روی زمین دراز کشیده بود...نگران به سمتش رفت...

نیما: نوتریکا... حالت خوبه؟

نوتریکا نشست و گفت: ببین دستت میرسه اونو بیاری؟

نیما: چیو؟

نوتریکا: چنگال و شوت کردم رفت زیر کابینت...

دستش را دراز کرد و با هزار بدبختی چنگال را برداشت... نوتریکا نگاهش کرد و گفت: سلام...

خننده اش گرفت... چنگال را به دستش داد و گفت: علیک سلام پسر شجاع... دیشب خوب خوابیدی؟

نوتریکا نگاهش کرد و با حرص گفت: تووووپ... تا الان داشتم کفن و دفنتونو تو خواب میدیدم...

نیما خنده اش گرفت با این حال گفت: حقته...

روی صندلی برعکس نشست که نوتریکا پرسید: چایی میخوری؟

سرش را تکان داد و لیوان چای را مقابلش گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست...

نیما: ازکی بیداری؟

نوتریکا: یک ساعتی میشه...

یاد تلفن مادرشان افتاد و گفت: چرا تلفن و جواب ندادی؟

نوتریکا نگاهش کرد و گفت: مگه دیشب خودتون قطعش نکردین...

نیما در دل به روزبه فحش میداد که نوتریکا پرسید: مامان بود زنگ زد؟

نیما: اره...

نوتریکا: چی میگفت؟

نیما: هیچی میگفت: حواسم بهت باشه... گفت که دلش تنگ شده...

نوتریکا: با بابا هم حرف زدی؟

نیما: پس از مکثی گفت: اره....

نوتریکا: چی گفت؟

نیما: گفت که مراقبت باشم....

نوتریکا لیوان چایش را نزدیک لبش برده بود و آرام در آن فوت میکرد و با

چشمهایی قرمز و پف کرده به او خیره شده بود.

نوتریکا لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: دروغگوی خوبی نیستی...

نیما: مشکل تو با بابا چیه؟

نوتریکا: هیچ مشکلی باهم نداریم...

نیما با مسخره گفت: کاملاً مشخصه....

نوتریکا چیزی نگفت که نیما ادامه داد: چرا باهاش لج میکنی؟

نوتریکا: چرا اون با من لج میکنه؟

نیما سکوت کرد و او از اشپزخانه بیرون رفت. اهی کشید و به لیوان دست

نخورده اش نگاه کرد.

لباس بیرون پوشیده بود و از اتاقش خارج شد.

نیما: کجا میری؟

نوتریکا: بیرون...

نیما: دارم مبینم... کجا؟

نوتریکا: حوصله ی اینجا موندن و ندارم... میرم یه چرخی بزنم...

نیما: پیاده؟

نوتریکا: همما منظور که در را می بست گفت:اره... برای نا هارم
نیمام... خدا حافظ...

هنوز در حیاط را کامل نبسته بود که نفس دختر هم سایه ی روبه رویشان هم
از ساختمان ویلایشان خارج شد.

نوتریکا: هنوز او را ندیده بود نفس با لبخندی گرم گفت: سلام نوتری خان...
نوتریکا سرش را بالا گرفت و لبخند تصنعی زد و گفت: سلام خانم
نعیمی... تعمداً نعیمی را محکم و با صلابت ادا کرد. از اینکه او را جلوی همه
با اسم کوچک صدا میزد متنفر بود.

نفس متوجه منظورش نشد... جلوتر آمد و گفت: حالتون خوبه؟
نوتریکا: ممنون..

نفس: خانواده خوبین ان شا...؟

نوتریکا پوفی کشید و گفت: سلام دارن خدمتون...
نفس: جایی دارین تشریف میبرین...

از فضولی دختر نزدیک بود مشتش را حواله ی چانه ی نفس کند. به زور
لبخندی زد و گفت: اینطور به نظر میاد...

نفس هم خندید و گفت: وسیله دارین؟ و خودش خندید و گفت: اُه چه احمقانه
معلومه که دارین... راستی سانتافه ی جدیدتون مبارک... ما که تو همون پڑو
داریم ملّی میزنیم...

نوتریکا: برای برادر مه..

نفس خندید و گفت: شما و برادرتون ندارید که..... درست میگم؟

نوتریکا حرف دیگری گیر نمی آورد... سری تکان داد و گفت: پیاده میرم...

نفس: میخواین من برسونمتون؟

نوتریکا کم کم جوش می آورد تند و صریح گفت: خیر... میخوام قدم بزنم...

نفس لبخندی زد و گفت: اُه چه جالب... منم میخواستم قدم بزنم... هوای

خوبیه نه؟

نوتریکا نگاهی به آسمان ابری انداخت و گفت: بله فقط یه کم ابریه و یه خرده

هم سرده...

نفس کنارش آرام قدم برمیداشت و نوتریکا به اطراف نگاه میکرد که مبادا ظهر

جمعه ای او را با نفس ببینند... هرچند اهالی آنها را نمی شناختند.

نفس لبخندی زد و گفت: راستی نوتری خان یه سوالی ازتون داشتم؟

نوتریکا: بفرمایید خانم نعیمی... باز نعیمی را با تحکم ادا کرد.

نفس: نیوشا جون نامزد دارن؟

نوتریکا متعجب زمزمه کرد: نه...

نفس به راحتی پوفی کشید و بعد به آرامی سر حرف را باز کرد و گفت: اقا

نوتریکا راستش شما که وضعیت خانواده ی ما رو میدونید....

نفس و برادرش پدر و مادرشان را در یک سانحه رانندگی از دست داده بودند.

نفس من من کنان ادامه داد: چه طوری بگم... چون شما هم سن خودمین

او مدم به شما دارم میگم.... وگرنه رسمش یه چیز دیگه است.

نوتریکا مات او شده بود. نفس به ارا می عرق پیشانی اش را پاک کرد

وگفت: داداشم ناصر و که میشناسین؟

نوتریکا بله ای گفت و منتظر به او خیره شد.

نفس، نفس عمیقی کشید وگفت: ناصر ما آگه شما موافق باشین... یعنی خانوادتون... میدونید نیوشا خانم خیلی ماهن... ما میخواستیم... با اجازه ی خانواده... یه سر تشریف بیاریم...

نوتریکا خنده اش گرفته بود. با لحن خاصی گفت: بله... تشریف بیارید...

نفس با هول گفت: واقعا؟

نوتریکا: راستش مامان اینای من فردا میان... حالا من بهشون میگم... این شماره ی ویلاست... خواستید باهاشون تماس بگیرید.

نفس: وای مرسی.. دستتون درد نکنه...

و فوراً خداحافظی کرد. حالا دیگر خیلی از او بدش نمی امد ناصر هم پسر بدی نبود. سالها بود که ویلای روبه رو متعلق به آنها بود و عید و تابستان را در کنار هم گذرانده بودند. به آرامی به سمت دریا رفت.

انجا حس آرامش را میتوانست تجربه کند.

غرق در موجهای دریا بود که صدای طوطیا را شنید.

- غرق نشی م*س* تر شجاع؟ و خندید.

به سمتش چرخید وگفت: غرقم بشم کسی ککش نمیگزه...

طوطیا: آه... چه دپسرده؟

نوتریکا به دریا خیره شد وگفت: میدونی طوطی گاهی فکر میکنم چرا هیچ

تغییری پیش نییاد....

طوطیا: تغییر از این با حال تر که دیشب تا دم مرگ رفتی... و بلند خندید و نوتریکا چیزی نگفت.

کمی بعد نفسش را فوت کرد و گفت: یه تغییر جدی....

طوطیا کنارش نشست و در حالی که با یک تکه چوب بازی میکرد گفت: مثلاً چه تغییری؟

نوتریکا: نمیدونم... یه چیزی که این زندگی از این یکنواختی دربیاد....

برای طوطیا که یکنواخت نبود. برای طوطیا با شنیدن احساس او یک اتفاق جنجالی رخ داده بود. جنجالی که نمودش در آینده اش تاثیر گزار بود. نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد.

نوتریکا: تو چرا چند وقته ناراحتی؟

طوطیا: نیستم.....

نوتریکا به دریاخیره شد و گفت: خب نگو...

طوطیا: گفتمی نیست نوتریکا...

نوتریکا به او خیره شد و طوطیا ادامه داد و گفت: بعضی چیزا رو همیشه به زبون آورد... فقط باید تحمل کرد...

نوتریکا احمقانه پرسید: تحمل کرد؟ که چی بشه؟

طوطیا: تا بگذرن... هر چیزی یه دوره ای داره... بالاخره تموم میشه....

نوتریکا هوومی گفت و با مسخره افزود: چه فلسفه ای می بافه نیم وجبی...

طوطیا براق شد و گفت: من نیم وجبی ام؟

نوتریکا با خنده گفت: اره یه بشکه ی نیم وجبه... ولپه‌ایش را باد کرد. باصدای بلند خندید.

طوطیا از حرص قرمز شده بود. از جایش بلند شد و نوتریکا بازویش را گرفت و گفت: قهر نکن تو پولو...

طوطیا: زهرمار... من کجام چاقه...

نوتریکا لذت میبرد از حرص دادن او... با خنده گفت: کی گفتم چاقی... فقط یه ذره کیپل و تپلی... و خواند: تپلویم... تپلو... صورتم مثل هلو... قد و بالام کوتاهه... و از چهره ی درهم طوطیا در عرش به سر میبرد. با خنده ادامه داد: شاعر این شعر و در وصف تو سروده...

طوطیا با همان چوب به سمتش هجوم برد که نوتریکا عقب عقب رفت و گفت: نه.. طوطی زنجیر پاره نکن... و شروع به دویدن کرد و طوطیا هم دنبالش...

نوتریکا حین دویدن میگفت: چرا عین اسب میدویی؟؟؟ و میخندید. طوطیا هم با غیظ جیغ میکشید.

دلش میخواست خرخره ی او را بجود.

بعد از کلی دوندگی و اب بازی در حالی که از سرما یخ کرده بودند به سمت خانه میرفتند. واقعا در این موقع سال چه کسی شمال را برای اقامت و سفر انتخاب میکرد؟!

فرداشب مهمانی دعوت بود. سپهر هم قرار بود بیاید. نمیدانست برود یا نه... درحالی که خودش را به شومینه چسبانده بود متوجه تمیزی بیش از حد ویلا شد.

روبه طلا که مشغول تهیه ی شام بود گفت: چه خبره اینجا؟

طلا با لحن نالانی گفت: خاله مهناز اینا پس فردا میان اینجا...

نوتریکا: اینجا؟

و طوطیا پی حرفش گفت: چرا اینجا؟

طلا: قرار بود برگردن ایران... اونا هم که کلا ادمای سرخوش... شدن دم مامان و بابا... مامان گفته ما داریم میریم شمال... اونا هم گفتن چه بهتر ما هم میایم.. تا برسن مهرباد بلیط رشت دارن... والله ملت چقدر خوشحالتا... نیما با چشم و ابرو به ماهان اشاره کرد که بی صدا از خنده غش کرده بود. طلا حین رنده کردن پیاز گفت: یا امام زمان... نیما چرا هیچی نمیگی؟ نیما با خنده گفت: من یک ساعت دارم چشم و ابرو میام... چیکارت کنم؟ طلا با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: ماهان خان شرمنده... تورو خدا ببخشید.

چطور متوجه حضور او نشده بود.

ماهان با خنده گفت: خواهش میکنم طلا خانم شما راحت باشید... و بلند تر خندید. طلا حس ضایعگی میکرد. وقتی دید نیما هم با جمع همراه شده است و میخندد جیغ زد: بیا اینجا ببینم... بیا این پیاز رو خرد کن... و رو به هرکس کاری داد و خودش به اتاق طبقه ی بالا رفت. از خجالت ذوب شده بود.

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود... با صدای خنده و شلوغی که از طبقه ی پایین می آمد با رخوت از رخت خواب عزیزش دل کند. به سمت حمام رفت و دوش گرفت.

فضای خانه به خصوص پارکت کف ویلا سرد بود. سویی شرت خاکستری رنگی به روی تی شرت استتین بلندش پوشید و به طبقه ی پایین رفت. صدای اشنای او را مخاطب قرار داد.

-ظهرتون بخیر...

سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند. مریم بود که او را مینگریست. درحالی که متعجب نگاهش میکرد یادش امد انها هم قرار بود به ویلا بیایند. الماتوقع نداشت اینقدر زود برسند.

با تعجب گفت: سلام... خوبین مریم خانم؟

مریم اخم ظریفی کرد وگفت: خانم خودتی... و با خنده از کنارش گذشت. نوتریکا به لبخندی کفایت کرد. به سمت فریدون و مهناز رفت و بانها سلام و علیک کرد. خاله اش سیما وعمویش جلال هم به همراه نبی خان و بی بی کبری در جمع حضور داشتند. پس از آنکه از مراسم روب* و* سی و دست دادن فارغ شد گوشه ای نشست.

درست جایی که نوید پشت سرش بود. نوتریکا اصلا حواسش به او نبود. نوید به روزه چشمکی زد و اهسته سرش را زیر گوش نوتریکا خم کرد و با صدای وحشتناکی گفت: پخ خ خ خ...

نوتریکا مثل فتر پرید...

جمع خندید و نوتریکا با حرص فقط پوست لبش را میجوید. رویش را به نشانه ی قهر برگرداند و از ویلا خارج شد.

سیمین میخواست نوید را مورد شماتت قرار بدهد که نیما مشغول تعریف از جنجال شب گذشته شد که تا چه حد نوتریکا را ترسانده بودند. البته منهای بیهوشی نوتریکا و سخنان پز شک که هنوز هم وقتی به آن می اندیشید مو به تنش سیخ میشد.

جاوید در حالی که میخندید گفت: عقلشو داده اجاره... مجبورمون کرده تو این سرما بیایم کجا...

فریدون حین اینکه سیگاری آتش میزد گفت: هرجایی در هر فصلی قشنگه... من هم تا به حال فرصت نداشتم شمال و درزم*س*تون ببینم... مهناز در ادامه ی صحبت همسرش گفت: واقعا... خیلی هوا بد هم نیست... نه بارون نه برفه... راستی آگه موافق باشید یکی از دو ستان فریدون اینجا کلبه داره... عصر بریم اونجا....

سیمین: وای عالییه... فقط باید پتو با خودمون ببریم... چون هوا خیلی سرده....

مهناز: اونجا بخاری هم داره... امکانش تکمیله...

سیمین: شما خسته نیستید مهناز چون تازه از سفر برگشتید...

مهناز: نه... من که هوا بهم ساخته... کاملا راحتتم... سفرمون طولانی نبود... راستی چطوره غذا رو ببریم اونجا...

و حینی که بحث در رابطه با برنامه ریزی گشت و گزار عصر داغ شده بود. مریم و طوطیا و نیوشا از ویلا خارج شدند.

نوتریکا لب دریا نشست به بود.

بی توجه به او به سمت در خروجی رفتند... در همان حوالی چند مغازه ی
البسه دایر شده بود که طوطیا اصرار داشت مریم هم از ان دیدن کند.
نوتریکا رفتن انها را نظاره گر بود که نوید صدایش کرد و مجبور شد به داخل
باز گردند.

قراره اینجا بمونیم؟ -

نوتریکا رو به طوطیا که از بوی نم خاک خیلی خوشش نمی امد و جلوی بینی
اش را گرفته بود و صدایش تو دماغی شده بود گفت: دا دا دا... چرا اینطوری
حرف میزنی؟

طوطیا با حرص نگاهش کرد و مریم خندید.

نیوشا: بدم نیست... وسط جنگل... با صفاست.

طوطیا: اینجاها گرگ و روباهم داره؟

نوتریکا: اره... پشت در منتظرن تو رو بخورن...

طوطیا با اخم گفت: بیمزه...

نوتریکا ادایش را دراورد و خندید.

طوطیا چینی به بینی اش انداخت وگفت: بانمک... اینقدر مزه نریز.

و نیوشا رو به مریم گفت: این دوتا تا صبح باید باهم کل کنن... بیا بریم تو...

طوطیا تنه ی محکمی به نوتریکا زد و وارد شد.

سیمین تا چشمش به طوطیا افتاد دستش را روی شانۀ او گذاشت
وگفت: وای خدا سیمایه اسفند واسه بچم دود کنه روز به روی داره خوشگلتر
میشه...

نوتریکا باز به تهوع افتاد.

مهناز هم تایید کرد وگفت: ما شالا خیلی نازه...

نوتریکا زیر گوش طوطیا که لبخند عمیقی از تعریفات انها رو لبش جا خوش
کرده بود گفت: اره خیلی نازی... موش بخوره نازی تو رو.... موش کورم
بخوره که نفهمه چی خورده... طوطیا از حرص سرخ شده بود. و نوتریکا با
صدای بلند خندید و به سرعت محل را ترک نمود. طوطیا به سمتش دوید و
هر دو از کلبه بیرون رفتند.

مریم: من میتونم برم به قدمی این اطراف بزنم؟

نوید: فقط زیاد دور نشید...

مریم: نه همین نزدیکی ها... و از کلبه خارج شد.

در حالی که ژاکتش را محکم به دور خودش میپیچید به دنبال بازی نوتریکا
و طوطیا مینگریست و لبخند میزد.

نوتریکا وارد کلبه شد... نیما و نوید سیخ های کباب را آماده در دست منتظر
بودند تا روزبه منقل را به پا کند.

حینی که از کنار ماهان میگذشت توجه اش به بحث او و طوطیا جلب شد.

ماهان: کباب ترش باید خوشمزه باشه...

طوطیا: من خیلی ازش خوشم نمیداد...

ماهان: تا به حال امتحان کردید؟

طوطیا: نه... اما ترجیح میدم امتحانم نکنم...

ماهان: بهتون قول میدم خوشمزه باشه.

طوطیا: قول چیزی که خودتون تجربه نکردید؟

ماهان با صدا خندید و نوید رو به نوتریکا گفت: چرا ماتت برده؟ بیا بالای سر

اینا و ایسا نسوزن...

نوتریکا بی میل به سمت منقل رفت. درحالیکه بادبزن دستش بود زیر چشمی

هم به طوطیا نگاه میکرد که گرم صحبت با ماهان بود.

هرچند ماهان خیلی دور و بر او و نیوشا نمیپلکید اما همین مقدار کم هم باعث

میشد نوتریکا حس کند باید حتما کاری کند؟!!

با صدای بلند خنده ی طوطیا به سمت ان ها رفت و رو به ماهان

گفت: خواهرتون خیلی وقته خبری ازش نیست...

ماهان نگاهی به سرتاپای نوتریکا انداخت و با مسخره گفت: اگه نمیترسی

میتونی کمی اطرف و نگاه کنی... حتما همین وراست.

نوتریکا دلش میخواست خرخره اش را بگوید.

رو به طوطیا گفت: میای دنبالش بریم؟

طوطیا به سمتش آمد و گفت: بریم...

لبخند پیروزمندانه ای به ماهان زد که با نگاه تمسخر امیز او مواجه شد. علت

رفتارهایش را نمیتوانست درک کند. ماهان رو به نیوشا که سینی به دست سعی

داشت سیخ کبابهای حاضر شده را به داخل ببرد گفت: فکر کنم وقت آوردن

گوجه ها با شه... و چشمکی به نوتریکا که از حرص در حال فلک شدن بود، زد و از او فاصله گرفت.

طوطیا رو به نوتریکا گفت: با ماهان مشکلی داری؟

نوتریکا دستهایش را در جیبش گذاشت و گفت: ازش خوشم نمیاد....

طوطیا با سادگی گفت: چرا... اون که خیلی مهربونه؟

نوتریکا به سرعت به سمتش چرخید و طوطیا یک لحظه از گفتن حرفش پشیمان شد. به نگاه تند و تیز نوتریکا نمی ارزید!

در حالی که دستهایش را در زیر ب*غ*لش جمع کرده بود گفت: چه سرده...

مریم چقدر دور شده...

نوتریکا سویی شرتش را درآورد و به او داد.

طوطیا: خودت چی؟

نوتریکا: همین پلیور بسمه...

طوطیا ان را تنش کرد. دیگر تعارفش را هم تکرار نکرد. بوییدن بوی عطر نوتریکا نعمتی بود...

صدای سیمین که بچه هارا فرا میخواند باعث شد تا بگوید: برو تا منم بگردم دنبال مریم... معلوم نیست کجا رفته... و به قدمهایش سرعت بخشید.

طوطیا تنها رفتنش را نظاره گر بود. ایستاده بود و او را نگاه میکرد. نمیدانست چرا مدتی بود که اینقدر گرفته بود. بی حوصله و کسل... انگار با دنیا قهر بود.

روزهایی که کنکور داشتند... قبلش... بعدش... اخلاقش عالی بود. اما الان بیشتر شبیه یک ربات از قبل برآمده ریزی شده عمل میکرد.

کم کم به حرفش میرسید که یکنواخت شده بود.

به سمت کلبه رفت.

سفره را داخل پهن کرده بودند.

مهناز رو به او گفت: طوطی جان مریم و نوتریکا کجان؟

طوطیا: نوتریکا رفت دنبال مریم چون.... پیداش نکردیم.

سیمین: صبرکنیم تایان....

فریدون: این دختره باز چهارتا درخت دید هوش و حواسش رفت.

مهناز با نگرانی گفت: یک ساعته خبری ازش نیست... و رو به ماهان تشریح

وگفت: تو حواست کجا بود؟ نوتریکا باید بره دنبالش؟

و رو به سیمین افزود: شرمنده سیمین چون... باعث زحمت نوتریکا هم

شدیم.

پس از کلی تعارف و کنایه مشغول صرف نهار شدند.

نوید نگاهی به ساعتش انداخت. از چهار گذشته بود. دقیقا دو ساعت از رفتن

مریم و یک ساعت از نبود نوتریکا میگذشت.

نیما فکر نوید را خوانده بود. زیر گوشش زمزمه کرد: تو هم به همونی فکر

میکنی که من فکر میکنم؟

نوید قاشقش را در بشقاب گذاشت وگفت: یعنی گم شدن؟

نیما: هیسسسس... میخوای نگران بشن؟

نوید: خیلی وقته رفتن....

نیما پوفی کشید و گفت: پاشو بریم دنبالشون.... قضیه انگار جدیه...

روزبه هم با بلند شدن نیما و نوید نیم خیز شد.

پشت سر آنها از کلبه خارج شد.

طلا هم کمی بعد بیرون آمد و پرسید: چی شده؟

نیما: دو نفر غایب ... چی میخواستی بشه؟

طلا: خاک به سرم چرا خبری از شون نشد؟

نیما: ما میریم دنبالشون... جو سازی نکن.... ماما اینارو اروم نگه دار.

و هر سه سه جهت مخالف را پیش گرفتند.

-مجبور بودین اینقدر دور بشین؟

-من مگه کف دستمو بو کرده بودم که قراره بیفتم تو رودخونه...

هنوز هم دندان هایش از فرط سرما بهم میخورد.

نوتریکا هم بد تر از او... پلیورش را داده بود تا او به تن کند. بایک استین بلند

مانده بود. اگر کمی دیرتر رسیده بود قطعا اب او را با خود میبرد. کنار رودخانه

خودش را به یک تکه ساقه ی درخت او یخته بود و به این طریق نسبتا خودش

را حفظ کرده بود.

نوتریکا با شنیدن صدای جیغ و درخواست کمک به سمت رودخانه دویده بود

و مریم را گلی در حالی که گریه میکرد پیدا کرده بود. واقعا اگر دیرتر میرسید

اب حتما او را باخود میبرد.

نفسش را فوت کرد و به بخار دهانش خیره شد و گفت: من نمیفهمم چطوری

رفتی تو رودخونه؟

مریم با حرص گفت: چه جوری داره؟ بار هزارم پام لیز خورد.... اصلا خودت

چرا راهی وکه اومدی گم کردی؟

نوتریکا ایستاد.... در حالیکه سعی در مهار لرزش داشت گفت: اینجا
اشنانیست؟

مریم به اطرافش نگاه کرد. مگر سانت به سانت جنگل با هم فرق میکند؟ همه
جا به یک شکل و شمایل است....

نفسش را فوت کرد وگفت: به نظرم اشناست....

نوتریکا موهایش را کشید. هنوز کمی نم دار بود.... زیر لب غر میزد.

نگاهی به مریم انداخت ... با زانوهای گلی و بدون روسری موهایش
خیس بود و دور تا دور صورتش را فرا گرفته بود ند. کمی موج
داشتند.... صورتش از سرما سرخ شده بود. رژگونه ی طبیعی..!

با ان پلیور طوسی که هشت تا مثل خودش دران جا میشدند چهره ی نمکینی
داشت. نوتریکا دوباره به اطراف نگاهی انداخت.

مریم گوشه ای نشست و گفت: وای خدا پاهام

نوتریکا: چرا نشستی؟

مریم: چند ساعته الکی داریم دور خودمون میچرخیم؟

نوتریکا به آسمان ابری خیره شد.... ساعت نزدیک پنج بود... حتم داشت پنج
و نیم دیگر کاملاً شب شب است. وسط زم*س*تان چه توقع بیجایی از
خورشید داشت که روز را روشن کند.

با تشر گفت: الان به شب میخوریم دیگه عمرا راهمونو پیدا کنیم... بلند
شین....

مریم: بابا دو دقیقه که به جایی بر نمیخوره... باور کن دیگه نا ندارم... خسته شدم. و نفسش را مثل پوف بیرون داد. همان لحظه هم صدای قار و قور شکمش بلند شد.

با خجالت دو دستی دلش را گرفت و نوتریکا با خنده گفت: گرسنه؟
مریم با غیظ گفت: منم اگه تا دوازده ظهر میخوابیدم و ساعت یک نون پنیر و چایی شیرین میخوردم گرسنم نبود.

نوتریکا ابروهایش را بالا داد و گفت: من که چیزی نگفتم...

مریم در دستهایش ها کرد و گفت: میخواستی بگی...

نوتریکا سری تکان داد و گفت: میخوامم بگم شکلات دارم...

مریم چشمهایش را با شوق گرد کرد و گفت: واقعا؟

نوتریکا بسته ی هیسش را از جیبش درآورد... و به سمت او گرفت. مریم استین های پلیور او را تا ارنج بالا داد و در حالی که سعی داشت کاغذ رویش را باز کند نالید: دارم بخ میکنم....

نوتریکا به تلافی گفت: منم اگه تو سیاهی زم*س*تون ه*و*س اب تنی به سرم میزد حس بهتری نداشتم... حالا هم اگه خستگیتون در رفت بلند شید لطفا.

و با چشم غره نگاهش را از او گرفت. مریم هم پشت سرش هنگام خوردن شکلات سلانه سلانه قدم برمیداشت.

هرچه بیشتر پیش میرفتند بیشتر به این نتیجه میرسیدند که گم شده اند.

به ساعتش نگاه کرد. لعنتی کی خواب رفته بود.

نوتریکا: ساعتت کار میکنه؟

مریم مچ دستش را بالا آورد و جلوی صورت نوتریکا گرفت.

صفحه اش به طرز وحشتناکی بخار کرده بود و عقربه هایش مشخص نبود.
روشنایی کمتر و کمتر میشد. تا جایی که نوتریکا زمزمه کرد: شب شد...
مریم درست هماهنگ با او قدم برمیداشت.

مریم: واقعا گم شدیم؟

نوتریکا: شک داشتی؟

مریم: حالا کجا باید بریم؟

نوتریکا: بیخیال کلبه ... باید جاده رو پیدا کنیم برگردیم ویلا....

مریم: بلدی؟

نوتریکا: چپو؟

مریم اب دهانش را فرو داد و گفت: پیدا کردن جاده رو؟

نوتریکا: قبل تاریکی صدای ماشین و شنیدم... باید برگردیم عقب...

مریم به اطرافش نگاه میکرد. جنگل در تاریکی به طرز وحشتناکی خوفناک
بود.

زیر لب ایه الکرسی میخواند که نوتریکا پرسید: مگه بلدی؟

مریم: اره؟ چطور؟

نوتریکا: فکر نمیکردم بلد باشی...

مریم نفسش را فوت کرد و گفت: چرا؟

نوتریکا شانه هایش را بالا انداخت و مریم گفت: مامان همیشه وقتی میرفتم
مدرسه اینومیخوند دیگه منم حفظ شدم.

و باز در دستهایش ها کرد. هوا بیش از حد سرد شده بود. صدای زوزه ای را شنیدند. هر دو سر جایشان ایستادند.

مریم با تته پته گفت: چی بود؟

نوتریکا به او نگاه میکرد. چشمان سیاهش در تاریک از ترس دو دو میزد.

نوتریکا دستش را گرفت و گفت: میترسی؟

مریم با صدای خش داری گفت: اره...

نوتریکا دلداری دهنده گفت: طوری نمیشه... و او را به خود نزدیک تر کرد.

مریم در آن لحظه از اینکه در کنارش بود خدا را شکر میکرد.

به قدمهایشان سرعت بیشتری بخشیدند.

نوتریکا در حالی که دست یخش را در دست می مالید گفت: دیگه

موندگارید؟

مریم اهی کشید و دستش را از دست او بیرون آورد و کف دستانش را به هم

می مالید با صدای لرزانی گفت: اره... ماهان میگه خونه ی جدیدمون خیلی

قشنگه....

نوتریکا: راست میگه...

مریم: تو دیدیش؟

نوتریکا: نه...

مریم: پس از کجا میدونی؟

نوتریکا: سلیقه اش در همه چیز خوبه...

مریم خندید و خواست حرفی بزند که نفهمید چطور چوبی جلوی پایش بود

و او را به زمین پرت کرد.

نوتریکا جلویش زانو زد و گفت: چی شدی؟

مریم جوابی نمیداد.

نوتریکا باز تکانش داد. ناچاراً او را به سمت خودش برگرداند. شیار باریکی

روی پیشانی اش ایجاد شده بود. درانتاریکی کاملاً میتوانست تشخیص دهد

که از پیشانی اش خون می آید.

چند بار دیگر صدایش کرد. اما جوابی نشنید.

سیمین درحالی که ناله میکرد گفت: چه بلایی سرشون اومده؟

مهناز هم بدتر از او به هق هق افتاده بود. سیما خواست حرفی بزند که در باز

شد و طلا با هیجان گفت: نیما اینا اومدن....

با عجله به خارج کلبه رفتند.

نیما و روزبه و ماهان و نوید درحالی که خستگی از چهره شان می بارید جلوی

کلبه ایستاده بودند و چهره شان در هم بود.

مهناز رو به پسرش گفت: مریم کجاست؟

ماهان با بغض گفت: نتونستیم پیدااش کنیم....

سیمین: مگه میشه؟

نیما اهسته چیزی را که پشت کمرش پنهان کرده بود را بیرون آورد...

مهناز مقابلش ایستاد و گفت: این روسری مریمه...

نیما سرش را پایین انداخت و مهناز گفت: چی شده اقا نیما؟

نیما با من گفت: لب رودخونه افتاده بود. به یه شاخه ی درخت گیر....
کرده.... بود.

مهناز در حالی که با دهان باز به او خیره شده بود از هوش رفت.
وقتی او را به داخل بردند نویدبا نگرانی دستی پشت گردنش کشید و گفت:
نوتریکا کجا مونده؟

نیما حرفی که نمیخواست به زبان بیاورد را از دهان روزبه شنید.
روز به: اگه نوتریکا هم دنبال مریم تو اب... یعنی رودخونه ممکنه که... و
حرفش را خورد. به آنها نگاه کرد.

ماهان یک گوشه کز کرده بود و نیوشا و طوطیا از کلبه بیرون آمدند.
چهره های در هم پسرا گواه خوبی نمیداد. جاوید و جلال و فریدون هم به دنبال
گمشده ها رفته بودند.

طوطیا زیر لب زمزمه میکرد: تو رو خدا برگرد....
نیوشا اهسته گفت: نوتریکا میگفت ممکنه گرگ داشته باشه..
و طوطیا فکر کرد اگر ان لحظه برای ترساندن دخترها چنین حرفهایی زده میشد
و حالا اگر واقعا چنین چیزی صحت داشته باشد...
اب دهانش را به سختی فرو داد.

به نفس نفس افتاده بود... با صدای رعد و برق به آسمان خیره شد. این یکی را
کجای دلش جا میداد.
مریم را که روی کولش انداخته بود جا به جا کرد. به آرامی انگشت اشاره اش
را روی صورت داغش کشید... هنوز تب داشت

صدای ناله های خفیف او را می شنید. خیالش از بابت زنده بودن او اسوده بود.

اهسته با خودش نصفه نصفه شعر زمزمه میکرد. از سرما دستهایش کاملاً بی حس شده بود. مهمانی شب را هم از دست داده بود.

به خاطر این مهمانی این همه التماس کرده بود و حالا باید در سرما در جنگل.... در تاریکی با یک دختر نیمه جان راهش را پیدا میکرد.

نفسهایش هم سرد بود. سعی داشت به خستگی اش بی توجه باشد. با اینکه به طور کامل از زمان غافل شده بود اما حدس میزد ساعت از نیمه شب گذشته باشد. باران تندی شروع به باریدن کرد. دیگر توان ادامه دادن نداشت.

زیر درخت پر شاخ و برگی نشست... مریم کاملاً خیس شده بود. کمرش را کش و قوس داد.

در خواب هم نمیتوانست تصور چنین موقعیتی را داشته باشد.

سردش بود و کم کم حس استخوان درد هم به سراغش می آمد.

با صدای رعد و برق باز به آسمان خیره شد. لحظه ای بعد به مریم.... روی پیشانی اش کمی خون خشک شده بود. تب نداشت و پوستش یخ یخ بود.

از سرمایش ترسید. صدای نفس کشیدنش را نمی شنید.

باترس به روی او خم شد لبهایش و چشمش نیمه باز مانده بود.. سرش را روی سینه اش گذاشت. بالا و پایین آمد سینه اش همراه با خس خس بود.

تکانش داد. صدایش کرد. ناله ی خفیفی از او بلند شد نفسش را با اسودگی فوت کرد و دوباره سرش را بلند کرد.

حسی در وجودش قلیان میکرد. چشمهایش روی تک تک اجزای صورتش در
چرخش بود.

نگاهش روی لبهایش قفل شد.... اب دهانش را فروداد و صدایش کرد.
-مریم.....

لحن و صدایش از سرما میلرزید.

-مریم خانم.....

مریم به سختی و بریده بریده با صدای از ته چاهی گفت: خسته ام....
نوتریکا تکانش داد: نخواب... مریم... حالت خوبه؟
مریم ساکت شد.

باز صدایش کرد. جوابی نشنید. دریغ از یک ناله....

بارها و بارها صدایش کرد. بی جوابی از مریم آرام و قرارش را سلب کرده بود.
کم مانده بود به گریه بیفتد. اگر بمیرد...

به آرامی روی او خم شد. با حسی ناشناخته که پیچک وار تمام وجودش را در
بر گرفته بود. هیچ وقت دچار چنین موقعیتی نشده بود.

انگار دست خودش نبود. جاذبه ای از لبهای نیمه باز مریم در وجودش رسوخ
کرده بود که نمیتوانست به آن بی اهمیت باشد. خواست کنار بکشد اما نشد....
توانست.... هنوز سرد بود. هنوز او را نگاه میکرد. هنوز باران می بارید. هنوز
مریم پاسخی نمیداد و هنوز... ثانیه ای بعد زمان انگار ایستاد.

لبهای لرزانش را ناشیانه روی لبهای یخ زده ی او فشرد.

به اندازه ی کوره داغ شد. مریم را کامل در آغ* و*ش گرفت. گرمای تنش برای
جفتشان کافی بود. داغ شده بود. بی توجه به زمان و مکان در تاریکی شب در

شاهد درختان... جنگل... ابر... آسمان تاریک... با حرارت او را می
ب*و*سید. می ب*و*سید و می ب*و*سید... متوجه چیزی نبود. انگار دست
خودش نبود... پی در پی لبهایش را غرق ب*و*سه میکرد... هنوز سرد بود
اما او ادامه میداد.

و هنوز مریم نمی فهمید... و چشمهایش نیمه باز بود.
کمی بعد خودش را کنار کشید. نفسش را فوت کرد... چه غلطی
میکرد؟! چشمهایش را بسته بود...

که با صدای شکستن چوبی به سرعت چشم گشود. خواب و بیدار بود. از
سرعت بارش باران کاسته شده بود. نگاهش با نگاه دو چشم که در تاریکی برق
میزد گره خورده بود.

سرجایش سیخ نشست.

صدای نفسهای تندش را میشنید.

گرگ نبود... بیشتر شبیه یک شغال بود. تکه چوبی را برداشت... خودش را جلو
کشید تا مریم را باز پشتش بگزارد. نمیدانست چکار کند. اب دهانش خشک
شده بود. بعد از چند شب گذشته که ترس را تجربه کرده بود این یکی غیر
قابل تحمل بود. به آرامی از جایش بلند شد. کمی فاصله گرفت... پاهای مریم
را دور کمرش حلقه کرد و یک دستش را به پشتش گرفت و چند گام دیگر
برداشت...

به ثانیه نکشید که با تمام قوا شروع به دویدن کرد... صدای دویدن او را هم
میشنید که چطور به دنبالش می آید... زوزه می کشد...

از سرعتش کم شده بود.... حضور ان حیوان را هم حس میکرد که به او نزدیک
میشد... با تمام وجود با عجز صدا زد: خداااا.. و همان دم صدای بوقی
را شنید که از جاده به گوشش میرسید.

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)
ساخته و منتشر شده است : .

با صدای باز و بسته شدن در روی تخت نیم خیز شد.

نیما کنارش نشست و گفت: خوبی؟

نوتریکا با حرص گفت: بیست.... عالی... توپ...

نیما نفسش را فوت کرد و گفت: باز چی شده؟

نوتریکا بسته ی قرصش را به سینه ی او پرت کرد و گفت: اثر نمیکنه....

نیما بازویش را گرفت که داد او بلند شد. نیما با ناراحتی گفت: خیلی

دردداری؟

نوتریکا جعبه ی دستمال کاغذی را به سینه اش پرت کرد و گفت: پاشو برو

دستمال بیار مسکن تو سرم بخوره.... و فین فینی کرد.

نیما از جایش بلند شد و خودش را روی تخت پرت کرد. هنوز از اتاق خارج

نشده بود که نوتریکا پرسید: مریم خوبه؟

نیما به سمتش چرخید و گفت: اره... روزه بالای سرشه...

نوتریکا نفسش را فوت کرد... کمی خودش را جابه جا کرد. زانویش انگار در

حال فلج شدن بود. از درد صورتش درهم رفت و نیما هم با سرعت اتاقش را

ترک کرد.

وقتی در جاده یک ماشین ان شغال لعنتی را زیر گرفت و همان راننده او و مریم را به در ویلا رساند در ذهنش هم نمی گنجید ساعت تازه ده شب باشد. خدا را شکر کرد که بی بی کبری و نبی خان در ویلا بودند وگرنه معلوم نبود تا کی باید در باران با مریم صبر میکرد تا آنها از پاسگاه و غیره دل بکنند و به ویلا باز گردند.

انقدر که سر ما کشیده بود... استخوان درد و پهلو درد امانش را بریده بود. پتو را تا گردنش بالا کشید و به سقف نگاه میکرد. از فردا چطور در چشمانش نگاه میکرد. با پشت دست لبش را از هیچ پاک کرد. به پهلو چرخید... کتف و شانه اش هم کوفته بود. مریم اصلا وزنش به چشم نمی آمد... خسته بود اما خواب براو حرام شده بود.

به سختی سعی داشت اتفاقات و حوادث را که در ذهنش پی در پی مثل قطار در حرکت بود و هر لحظه جلوی چشمش جان میگرفت کنار بزند. اما نمیشد... نفسش را فوت کرد. گوشی موبایلش در کوله اش بود درست زیر تخت... دستش را دراز کرد ان را بردارد... اما ارنجش به لبه ی فلزی تخت خورد و حس کرد تمام تنش سر شد... ان لحظه با باز شدن در اتاق مصادف گشت.

طوطیا با یک سینی سوپ داغ لبه ی تخت کنارش نشست. در حالی که ارنجش را می مالید گفت: اخ چقدر گرسم بود...

طوطیا لبخندی زد و گفت: نیما میگه گرگ دنبالت کرده... راست میگه؟

نوتریکا خندید و گفت: شغال... اره میخواست منو بخوره...

طوطیا چشمهایش را گرد و کرد و گفت: ترسیدی؟

نوتریکا با اطمینان گفت: اصلا...

طوطیا چینی به بینی اش انداخت و گفت: جون خودت... احتمالا داشتی غش میکردی... تو از به پخش صدا سخته کردی بیهوش شدی... وای به حال اینکه شغال دنبالت کنه... و خندید.

نوتریکا در آرامش سوپش را میخورد وقتی خنده های طوطیا تمام شد گفت: اصلا ترسیدم.. چون میدونستم کاری با من نداره... من یه پاره استخونم... شاید اگه تورو میدید اصلا ازت دست نمیکشید.

طوطیا با اخم نگاهش میکرد و نوتریکا هم به او خیره شده بود.

نوتریکا: چته؟ تا حالا منو ندیدی؟

طوطیا سری از روی تاسف تکان داد و گفت: منو بگو برای کی نگران شدم...

نوتریکا خندید و گفت: خوب عزیزم مگه من زورت کردم نگرانم بشی؟

طوطیا با قهر گفت: برو بابا... خواست بلند شود که نوتریکا دستش را گرفت و گفت: حالا قهر نکن....

طوطیا رویش را برگرداند و نوتریکا گفت: تو که میدونی من منت کشی نمیکنم پس عین ادم اشتی باش. هووی... کاسکو... طوطی.. کلاغ...

باز شروع کرده بود انقدر نام پرنده می برد تا طوطیا به حرف بیاید...

رویش را به سمت او چرخاند و سینی را روی زانویش کوبید و گفت: بسه دیگه... سوپت سرد شد...

نوتریکا یک لحظه نفسش بند امد... دستی به پیشانی اش کشید و اهسته گفت: دیگه میل ندارم...

طوطیا با تعجب گفت: چرا؟ هیچی نخوردی که؟
نوتریکا روی تخت دراز کشید وگفت: سیر شدم....
طوطیا با نگرانی ادامه داد: چی شدی؟
نوتریکا: میگم هیچی برو بیرون...
طوطیا: اِخه... تو که چیزی نخوردی....
نوتریکا: تو رو خدا برو بیرون...
نیما در اتاق را باز کرد وگفت: یواش تر چه خبرته؟
طوطیا: هیچی نخورد...
نیما: باز نونور بازی هات شروع شد؟ قابل توجهت مامان فرصت نداره نازتو
بکشه... پس خودت ادم باش.
نوتریکا: برررررین بیرون...
نیما نگاهش کرد وگفت: چته؟
نوتریکا چشمهایش را بست. از شدت درد پایش داشت به گریه می افتاد.
نالید: تو رو خدا برین بیرون...
نیما موقعیتش را درک کرد و طوطیا را از اتاق بیرون فرستاد. چینی که یک
مسکن به رگش تزریق میکرد گفت: الان خوب میشی...
نوتریکا فقط نفسش را فوت کرد. و طوطیا نمیدانست چرا نوتریکا رنگ عوض
کرد؟!

صدای جاوید از سالن می آمد که میگفت: بهتره فردا به تهران برگردیم... اما با مخالفت سیما و سیمین مواجه شد. شب با خیالی نه چندان راحت به خواب رفتند.

صبح با صدای جمعیلهکهایش را گشود... حالش بهتر بود. هرچند هنوز حس کوفتگی داشت. از تختش پایین آمد و به سالن رفت. مریم گوشه ای لای پتو کنار شومینه نشسته بود و به لیوان چایش خیره بود.

قبل از آنکه متوجه حضورش شود به سرعت از مقابلش رد شد. در حیاط جوانان مشغول والیبال بودند. ماهان با دیدن او به سمتش رفت و گفت: احوالات آقای مهندس...

نوتریکا بی اهمیت به او سمت دریا را پیش گرفت... روی ماسه ها نشست که حضور یک نفر را کنارش حس کرد. سرش را بالا گرفت. مریم پتو پیچ کنارش ایستاده بود. دوباره از جایش بلند شد.

گوشی اش زنگ خورد. برای اولین بار از تماس لادن نیشش باز شد و دعا به جانش کرد. با عذرخواهی کوتاهی از مریم فاصله گرفت.

-بالاخره گیرت انداختم....

نوتریکا ایستاد و اشفته موهایش را عقب فرستاد.

مریم مصر سر جایش ایستاده بود و با لبخند نگاهش میکرد.

اگر اتفاقات شب گذشته را در ذهن داشته باشد کار نوتریکا قطعا ساخته بود.

سرش را پایین انداخت و دست در جیب جینش برد و گفت: امری داشتید؟

مریم خندید و گفت: چه مودب شدی؟ بشینم؟

اشاره به تاب کرد و نوتریکا تعارف کرد وگفت: بفرمایید... من برمم تو یه کاری دارم...

مریم صدایش کرد: نوتریکا؟!!

نوتریکا سر جایش ایستاد .

مریم: از صبح از دستم فرار میکنی... چرا؟

نوتریکا چیزی نگفت.

مریم از روی تاب بلند شد وگفت: فقط خواستم ازت تشکر کنم...

همین. مزاحمت نمیشم...

نوتریکا حس کرد باید حرفی بزند. لبهایش را بازبان تر کرد. باز یاد دیشب و...

نوتریکا: مزاحم نبودید...

مریم: اینطور به نظر نمیرسه... و چند سرفه کرد .

نوتریکا: برگردید داخل... حالتون خوب نیست.

مریم: دیشب یه خواب عجیبی دیدم...

نوتریک ابروهایش را بالا داد وگفت: خواب؟

مریم سرش را تکان داد وگفت: خیلی مهم نیست... به خاطر همه

چیز ممنونم... زندگیمو مدیونتم... کاری هست برات انجام بدم؟

نوتریکا خندید و گفت: نه... هرکس دیگه هم بود همین کارو میکرد.

مریم لبخندی زد و چند عطسه پی در پی گریبان گیرش شد. نوتریکا دستمالی

به سمتش گرفت و مریم با لبخند گفت: فکر کنم باید به حرفت گوش بدم و برم

داخل...

نوتریکا چیزی نگفت.

مریم از کنارش رد شد... اما سرش را به سمتش چرخاند
وگفت: راستی... تولدت با تاخیر مبارک... بیست و هشت مهر... درسته؟ حالا
دیگه بیست سالت شد؟

نوتریکا دستهایش را در جیبش فرو برد وگفت: بله...

مریم خندید وگفت: بیشتر بهت میخوره... پس از مکثی گفت: شاید به خاطر
قدت باشه... از برادرات بلند تری...

نوتریکا خندید وگفت: عوضش شما کوچکتر به نظر میان...

مریم خواست حرفی بزند که به عطسه منجر شد و با خنده به سمت ویلا
رفت.

-ناصر نعیمی قد ۱۸۰ وخرده ای.... چهره سبزه رو وچشم ابرو مشکمی...فوق
لیسانس...بیست و هفت ساله کارمند بانک... دارای یک خواهر بیست یا
نوزده ساله...مادر وپدر در قید حیات نیستند....

طوطیا با خنده نگاهش میکرد.

نیوشا ادامه داد: لهجه داره...

طوطیا: کجایی؟

نیوشا: اصفهانی... حال شوما خوبس؟ اهی کشید وافزود: حتما خسیسم
هست....

طوطیا انگشت اشاره اش را بالا برد وگفت: مقتصد....

نیوشا: به نظرت من سر تر نیستم؟

طوطیا: من یه بار بیشتر ندیدمش...

نیوشا خندید و گفت: منم یه بار دیدمش.... اه.... کاش اون کت و شلوار
مشکی مو آورده بودما....

طوطیا: بیا سارا فون منو پیوش؟

نیوشا: همون طوسییه؟ باشه.... باید شال بذارم؟

طوطیا: غریبه ان مثل اینکه....

نیوشا: خویش اینکه مادرشوهر ندارم... ولی با نفس چی کنم؟

طوطیا خندید و نیوشا از خنده ی او به خنده افتاد. با چند ضربه ای که به در
اتاق نواخته شد. نیوشا در را باز کرد.

نوتریکا: اومدن...

طوطیا: عروس حاضره...

نوتریکا خندید و چشمهایش را چپ کرد و گفت: چه عروس سی... خدا رو شکر
کن مادرشوهر نداری که عیب و ایراد روت بذاره....

نیوشا با غیظ نگاهش میکرد. نوتریکا با خنده در اتاق را بست.

بزرگترها مشغول صحبت بودند. روزه و ماهان به خارج شهر رفته بودند. نوید
و طلا حضور داشتند. نیما به خاطر برادر بزرگ بودن و طلا به خاطر شگون
مجلس و نسبتا تازه عروس بودن... هرچند عروس نشده بود و در مرحله ی
نامزدی ایست کرده بود!

مریم در اشپزخانه به بی بی کبری کمک میکرد.

طوطیا به همراه نوتریکا وارد سالن شدند و طوطیا به اسپزخانه رفت و نوتریکا گوشه ای نشست. در ست مقابل نا صر... پسرک از خجالت شر شر عرق میریخت. و مانند کلم قرمز شده بود.

کت و شلوار مشکی ساده ای به تن داشت.

نفس هم با مانتو و شلوار ساده ای نشسته بود. به همراه عمو وزن عمویشان به خواستگاری نیوشا آمده بودند. از سادگی شان خوشش می آمد. البته نا صر پسر بدی نبود. اگر غیر از این بود محال بود اجازه دهد!

اقای نعیمی نسبتا جوان بود. شاید چهل و خرده ای ساله... خوش مشرب بود و مجلس را در دست گرفته بود.

نیوشا به آرامی از پله ها پایین می آمد.

نا صر با دیدن او مثل فنر را ست و سیخ ایستاد. به خاطر ایستادن یکباره ی او جمع هم بلند شد. نوتریکا خنده اش گرفته بود. نیوشا هم داشت غش میکرد.

در عمرش اینقدر دست و پایش را گم نکرده بود. سارافون طوسی و جین خاکستری و پیراهن استین بلند سفیدی که زیر سارافونش پوشیده بود ترکیب جالبی داشت.

موهایش را ساده بالای سرش بسته بود. هر چند صورتش را باز و کشیده نشان میداد. زیر بار روسری گذاشتن نرفته بود. حداقل خودش بود...

گوشه ای نشست. در ست کنار نوتریکا... حیف دیر شده بود وگرنه چه کسی تحمل شنیدن گوشه و کنایه های او را داشت.

حرفها رنگ جدی تری گرفت.

جاوید و جلال با آقای نعیمی صحبت میکردند... دو طرف انگار از هم خوششان آمده بود.

جاوید: هرچند شرط اصلی نظر طرفینه... اما من بیشتر به این جلسه به چشم یک معارفه نگاه میکنم... ان شا الله در تهران هم پذیرای شما باشیم... تا ببینیم قسمت چی باشه....

جلال: بهتر نیست دو تا جوون یه صحبتی با هم داشته باشن؟ ناصر تا انجا که ممکن بود سرش را پایین انداخت. نیوشا هم با دگمه ی تزینی پایین سارافون طوطیا باز میکرد. انقدر که دگمه کنده شد.

جلال بار دیگر حرفش را تکرار کرد. نیوشا حکم راهنما را داشت به آرامی بلند شد و سپس ناصر پشت سرش حرکت کرد و به حیاط رفتند. نیوشا چیزی نمیگفت.

ناصر هم بدتر از او....

بعد از ده دقیقه ناصر با تته پته گفت: سلام...

نیوشا ریز خندید و گفت: سلام...

ناصر اهسته گفت: حالتون خوبه؟

نیوشا: ممنون...

ناصر: خدا رو شکر...

نیوشا باز خندید. هرچند معو... اما بر خلاف آنچه که فکر میکرد اصلا ناصر لهجه نداشت.

ناصر کمی من من کرد وگفت: نیوشا خانم؟

نیوشا سرش را بلند کرد و به او خیره شد. ناصر فوری سرش را پایین انداخت.
نیوشا با خیال راحت لبخند عمیقی زد کمی بعد گفت: تا به حال نشده بود
شما رو از نزدیک ببینم...

ناصر با نگرانی نگاهش کرد.

اهست گفت: جدی می‌گید؟

نیوشا: اولین بار پارسال عید بود... که او مدین کمکم کردید خریدهامو ببرم
داخل... به جز اون دیگه ندیده بودمتون...

ناصر نفس راحتی کشید و گفت: بله اون اولین بار بود که شما منو دیدید...

نیوشا: شما چی؟

ناصر لبخندی زد و گفت: من هر سال عید و تابستون اینجا بودم برای زیارت
شما...

نیوشا ابروهایش را بالا داد و تعجب گفت: پس شغلتون چی؟ چطوری بهتون
امکان مرخصی طولانی مدت و می‌ده؟

ناصر خندید...

خوشبختانه دندانهایش سیاه و چرکی و زرد نبود... لبخندش هم مهربان بود.

ناصر: چقدر دقیق و نکته سنج...

نیوشا: شاید به نفعتون نباشه...

ناصر خندید و گفت: من فقط چند ماهه که شاغل شدم...

نیوشا هووم می‌گفت و ناصر ادامه داد: راستش خیلی حرف آماده‌ی این لحظه
کرده بودم... اما...

و سکوت کرد.

نیوشا: اما چی؟

ناصر خندید و گفت: همش پرید... فکر نمی‌کردم اینقدر سخت باشه.

نیوشا هم متقابلا لبخندی زد و گفت: اینطوری بهتره...

ناصر: چطور؟

نیوشا: تمرین کردن برای این مسئله... با لحنی متفاوت و شوخی گفت: مگه

امتحان نهاییه؟

ناصر خندید... نیوشا هم .

صحبت‌های زیادی صورت نگرفت. ناصر مهربان به نظر می‌آمد... هر دو با

لبخند وارد سالن شدند... هرچند حرف‌های زیادی باید زده میشد. اما قدم اول

با موفقیت پشت سر گذاشته شد.

جمع هم موافق بود. قرار بعدی به تهران موکول شد.

ناصر به نیوشا خندید. نیوشا با خجالت سرش را پایین انداخت. دروغ چرا ظاهرا

بدش نیامده بود. هرچند اولین خواستگار رسمی اش بود. اما...

دل است دیگه!!!

نیوشا در حالی که خسته در اتاق مشترکش با طلا و طوطیا لباس هایش را

اهسته بدون آنکه سرو صدایی ایجاد کند مرتب میکرد. طلا و طوطیا غرق

خواب بودند. نمیدانست شاد است... یا بی‌خوابی به سرش زده است.

از پنجره حیاط را تماشا کرد. نوتریکا در حیاط نشسته بود. عجیب بود که

اینقدر ساکت شده بود. از بعد از رفتن خانواده‌ی نعیمی یک کلمه هم حرف

زده بود. یا جلوی تلویزیون نشسته بود یا در حیاط یا لب دریا به تنهایی قدم زده بود.

به آرامی از اتاق خارج شد و به طبقه ی پایین رفت.

نوتریکا روی تاب نشسته بود و سیگار دود میکرد. نیوشا با غیظ گفت: بازم؟؟؟
نوتریکا نگاهش کرد وگفت: برو بذار کف دست بابا... چرا وایستادی؟ و سیگارش را دور انداخت.

نیوشا کنارش نشست وگفت: چرا نخوابیدی؟

نوتریکا: باید جواب پس بدم؟

نیوشا: چرا پاچه میگیری؟

نوتریکا حرفی نزد... نیوشا از جایش بلند شد که برود.. اما نوتریکا صدایش زد وگفت: نیوشا؟

نیوشا: هان؟

نوتریکا: از ناصر خوشتر اومد؟

نیوشا به تندی گفت: به توربیطی داره؟

نوتریکا ساکت شد.

نیوشا چرخید که برود اما نوتریکا گفت: امیدوارم خوشبخت بشی...

نیوشا میخکوب ایستاد.

نوتریکا دستهایش را در جیبش فرو برد ورو به رویش ایستاد وگفت: فکر نمیکردم اینقدر زود عروس بشی...

نیوشا مبهوت نگاهش میکرد. در پس نگاهش کنایه و طعنه نبود...

نوتریکا ادامه داد: میری اصفهان نه؟

ونفسسش را فوت کرد و به آسمان خیره شد وگفت: اون وقت دیگه سال تا سال
نمیبینم همو...

نیوشا و رفت. نوتریکا جدی بود.

نوتریکا سرش را پایین انداخت. لحظه ای بعد سرش را بالا گرفت... رو به
خواهرش گفت: نشی حاجی حاجی مکه؟
در مقابل چانه ی لرزان نوتریکا هیچ عکس العملی نشان نداد. فقط ماتش برده
بود.... این نوتریکا با کسی که میشناخت...

نمیدانست چشمهای اشکی اش را باور کند یا طعنه های قبل از آمدن خانواده
ی ناصر را... اگر الان میگفت هرگز ازدواج نکن... حاضر بود چنین عمل
کند.

نوتریکا زیر لب زمزمه کرد: شب به خیر... دستهایش در جیبش بود و سالانه
سالانه سمت ساختمان را پیش گرفته بود.

نیوشا به دنبالش رفت... شاید این نیوشا بود که مدتها فراموش کرده بود انها
فقط ده دقیقه فاصله ی سنی دارند... فقط ده دقیقه!

فصل ششم: شوک...

مثل مرغ سرکنده به این تکیه داده بود.

غرزنان گفت: چرا پنیر نداریم؟

سیمین ملتمسانه گفت: یه بارم شده کره عسل بخور....

نوتریکا با غیظ گفت: نمیخوام....

جاوید بدون آنکه نگاهی به او بیندازد گفت: پنیر ادمو خنگ میکنه...

نوتریکا با حرص گفت: پس لابد بچه بودید خیلی پنیر خوردید!

صدای هین گفتن سیمین و نگاه عصبی نیما و نوید با چشمهای ریز شده ی جاوید و بلند شدن نوتریکا از روی صندلی همه با هم در یک زمان به وقوع پیوست.

سوار موتورش شد و به سمت دانشگاه می راند... از آن روزهای مذخرف بود... هیچی نشده بنزین تمام کرد. صفش هم شلوغ بود. انقدر لعنتی لعنتی گفت که بالاخره نوبتش شد.

کمی بنزین روی پاچه شلوارش ریخت... جین بدبخت ابی اش! با حرص سوار شد. تمام حرصش را روی گاز موتور خالی میکرد. حین رد شدن از چهار راه اصلا متوجه چراغ قرمز نبود. وانتی به سمتش می امد... نتواست کنترل کند و از پهلو پرت شد. به سختی پایش را از زیر موتور در آورد. پلیس امد جرمه اش کند...

موتورش را بلند کرد. نفسش را فوت کرد. بد بیاری پشت بد بیاری!

جلوی دانشگاه رسید که صدای زنگ گوشی اش را شنید.

تلفنش را جواب داد...

صدای گرفته ی شبنم بود.

-شیده مرد...

و تماس قطع شد. مثل مجسمه به موتورش تکیه داده بود و گوشی را به گوشش

چسبانده بود. صورت شیده... صدای شیده... حرفهای شیده...

همه و همه جلوی چشمش زنده شده بود.

باز سوار شد. اینبار به سمت بیمارستان در حرکت بود. گنگ و مبهم به رو به رو خیره بود. هنوز برخی پیام های شیده را داشت. عکسش را داشت. خاطراتش را داشت. یادگاری هایش را داشت.

شب آخر را به یاد داشت... همه چیز مثل یک فیلم جلوی چشمش رژه میرفت... از اول شنایی که فقط طی یک شماره دادن در مترو صورت گرفت و بیرون رفتن... و قرار وهمه و همه... حرفهای آخر شیده مثل پتک شده بود.

-برام فاتحه بخون...

- دوست دارم و میبخشمت...

- امیدوارم اون دنیا با هم باشیم...

خدایا شیده امسال کنکور داشت... یاد ارزوهایی که همه را شنیده بود... نفهمید کی رسید. نفهمید چه پرسید... فقط فهمید واقعیات داشت. دو کلمه که به هم چسبیدند و یک جمله شدند.. شیده مرد.. یک اسم یک فعل... حقیقت داشت.

واقعیت محض بود... شیده مرد... همین... همین و همین. یک دختر مرد... یک جوان مرد... به پای یک حماقت... تمام شد. رفت... اسیر خاک شد. دیگر نیست... نخواهد بود. انگار هیچ وقت نبود...

گوشه ای روی زمین نشست. زانوهایش را ب*غ*ل کرد.

پیشانی اش را روی زانو گذاشت. صدای پیچ پزشکان و همه همی اورژانس در سرش بود... شیده هم بود... بقیه هم بودند.

بغض نکرده بود. هنوز بهت زده بود... مغزش کار نمی‌کرد. صدای زنگ موبایلش را میشنید. اسم حامد را هم میدید... اما عکس العملی نشان نمیداد. حالا قاتل شده بود... اصلا مگر تقصیر او بود؟

صدای مریم در گوشش بود: کاش براش توضیح میدادی... کاش توضیح میداد.. اما مگر توضیحی داشت؟

پیام شیده را یادش می آمد بر مبنای خ*ی*ا*ن*ت* بود....

خ*ی*ا*ن*ت*؟!

خدایا... مگر فقط مریم بود؟ تازه مریم کسی نبود... صبا بود... طناز بود. هما بود... ازاده بود... همه بودند و هیچکس نبود! سرش در حال انفجار بود.

دستی روی شانه اش قرار گرفت. نه برای دلداری... وحشیانه بازویش را کشید. او را بلند کرد.

تا آنجا که ممکن بود در دیوار فرورفت.

شهنام بود. از چشمهایش خون می چکید. ترسید...

شهرام هم پشت سرش بود... ملتهب تر از او... وحشت زده نگاه میکرد.

برق تیزی چاقو... از جایش تکان نخورد. ایستاده بود. نگاهش میان دو نگاه مغموم و پرتشویش و عصبی در چرخش بود.

چه کار میکرد؟ فرار میکرد؟ می ماند... مگر او مقصر بود... اصلا او چه کاره بود؟

نگهبان اطلاعات آنها را مورد خطاب قرار داد.

شهنام لبه ی تیز را روی گونه اش گذاشت. از سرمایش تنش لرزید.

شهنام دو قطره اشک از چشمهایش پایین چکید. با صدای خفه ای گفت: خواهرم مرد....

نفسهای تند و تیزش به صورت نوتریکا میخورد....

ادامه داد: تو کشتیش.... تو کشتیش بی همه چیز....

نا توان تر از ان بود که بخواهد پاسخی به توهین ها و ناسزاهایش بدهد.

با ترس نگاه میکرد.... نگهبان اطلاعات باز تذکر داد. چند نفر دور شان جمع شده بودند.

زنی مشوش گفت: الان میکشتش....

دیگری گفت: بابا یه کاری بکنید.... اینجا بیمارستانه...

مردی گفت: یکی این چاقو رو بگیره ازش....

نگهبان تهدید کرد به پلیس خبر میدهد.

کسی شهنام را عقب کشید.

مردی بازوی نوتریکا را که هنوز مات بود را کشید و گفت: در رو تا نعله نشدی....

نوتریکا پاهایش به حرکت افتاد.... قدم هایش تند میشد و تند میشد... انقدر که دویدن شد.

صدایش را شنید که فریاد زد: به روح خواهرم قسم.... زنده ات نمیدارم...

سوار موتورش شد. بی هدف می چرخید....

تا به خودش امد جلوی در خانه ی سپهر بود. زنگ را فشرد. سپهر خودش ایفون را جواب داد.

وارد خانه شد...

طیبه هم انجا بود. نگاهش بین آن دو چرخید... با حرص یقه ی سپهر را گرفت
و او را به دیوار کوبید.

نوتریکا از لا به لای دندان های کلید شده اش گفت: مگه نگفتم... مگه بهت
نگفتم دور فامیل منو خط بکش؟

سپهر به تته پته افتاده بود و میخواست توضیح بدهد.

نوتریکا سیلی محکمی به صورتش زد... این چهارمین بار بود... سپهر سیلی
های او را می شمرد... خواست مشتی به پایین چشمش بزند که طیبه
گفت: نوتریکا من خودم او دمدم....

نوتریکا تند نفس میکشید... پره های بینی اش باز بسته میشد.

خواست از خانه خارج شود که سپهر بازویش را گرفت و اجازه نداد.
به طیبه نگاهی انداخت... خیلی مهم نبود...

نوتریکا هم برایش این حضور دیگر مهم نبود. شیده مهم شده بود که مرده بود!
روی کاناپه ولو شد و بی توجه به طیبه با آن لباس باز و بدن نما به سقف خیره
شد.

سپهر محتاط پرسید: چی شده؟

نوتریکا به زور زمزمه کرد: یه چیزی بده حالمو نفهمم....

سپهر ماتش برد. اصولاً نوتریکا خیلی درقید و بند این مسائل نبود... شاید فقط
م*ش*ر*و*ب*....

سپهر یک لیوان ودکا برایش ریخت و گفت: بیا اول اینو بخور....

نوتریکا لاجرعه سر کشید... به سپهر نگاه کرد.

سپهر خندید وگفت: نه حالت بده... خوب بابا چرا اینطوری نگاه میکنی؟
دستی به صورتش کشید وگفت: چه دستت سنگینه...
نوتریکا چیزی نگفت. به طیبه هم نگاهی نینداخت. طیبه با خیالی اسوده
موهایش را لا به لای انگشتهایش میر*ق*صاند و به او نگاه میکرد.
سپهر وارد اتاق شد. طیبه کنارش نشست و گفت: چی شده؟
نوتریکا نگاهش هم نکرد. به رو به رو خیره بود.
طیبه یک لیوان پر برایش ریخت وگفت: نمی گی؟
باز یک نفس تمامش را خورد... طیبه خندید و گفت: چه قاطی.... بابا چته؟
نوتریکا هنوز ساکت بود... لیوان سوم هم مثل دوتای اولی....
سپهر ازاتاق خارج شد و در حالی که ضبط را روشن میکرد به طیبه چشمکی
زد وگفت: به خاطر داداش نوتریکا...
سه گیلان پر کرد و در حالی که سه قرص کف دستش بود رو به آنها تعارف
کرد.

یک تقه ی کوچک یک واژه ی بی مفهوم...

-به سلامتی...

نوتریکا مثل احمقها بلعید و با ودکا ان را فرو داد.... خودش را روی مبل پرت
کرد... سقف و لوسر و صورت طیبه و سپهر دور سرش می چرخید.
صدای اهنگ راکی در سرش دور و نزدیک میشد.... گلویش خشک شده بود.
طیبه را دید.... دستش را گرفته بود.... دیگر نمیفهمید....

حال لحظه اش را نمیفهمید... حال قبلش را نمی فهمید. این نفهمیدن را دوست داشت.

دیگر شیده نبود... ذهنش خالی شده بود... از هر کس از هر چیز... این تهی شدن را دوست داشت.

خالی از هر چیز.....

نیوشا در محوطه نشسته بود... در حالی که دستکش هایش را در می آورد گفت: حالا تو میگی چی کنم؟

طوطیا اهی کشید وگفت: اخه من نمیفهمم تو چرا اینقدر هولی؟ مگه ناصر اولی و اخریه؟

نیوشا: اگه اخریش باشه؟

طوطیا: خری دیگه....

نیوشا: خر نیستم... اما نمیخوام فکر کنم به خاطر موقعیت های بهتر دیگه... که شاید هیچ وقت پیش نیاد... واهی کشید و جمله اش نیمه تمام ماند.

طوطیا نگاهش کرد... نفس عمیقی کشید وگفت: ناصر پسر بدی نیست... اما.. نمیدونم... تو تازه بیست سالته... اینقدر دوست داری شوهر کنی؟

نیوشا: میدونی میخوام هدفم معلوم بشه... درس بخونم که چی بشه؟ برم سر کار... خوب بعدشم قراره ازدواج کنم دیگه.. خوب همین حالا موقعیتش پیش اوامده....

طوطیا خندید وگفت: واقعا هولی...

نیوشا دستش را زیر چانه گذاشت وگفت: دیشب بهم زنگ زد...

طوطیا چشمهایش را گرد کرد و گفت: واقعا؟

نیوشا خندید و گفت: اره... فقط ده دقیقه باهم صحبت کردیم...

طوطیا: چی گفتین؟

نیوشا جدی گفت: چرت و پرت...

طوطیا خندید و نیوشا ادامه داد: همش از احوالپرسی خانواده...

طوطیا: نپرسیدی چرا سیاهی زم*س*تون او مدن شمال؟

نیوشا: چرا گفت ویلا نم کشیده بود، سرایدار شون بهشون زنگ میزنه که بیان

بینن چه خبره... نفس هم تعطیلات میان ترم دانش گاهش بود... دیگه

مرخصی میگیره میان.....

و با لبخند گرمی ادامه داد: انگار قسمت بود ما هم زم*س*تون بیایم... و

نفس عمیقی کشید و به بخار دهانش خیره شد.

طوطیا نگاهش میکرد. خوش حال بود... بیشتر از همیشه لبخند

میزد. چشمهایش برق داشت. پس شاید دوستش داشت.

درست مثل او.... مثل خودش.... از اینکه دل به کسی بسته بود که او را

هیچکس خطاب کرده بود.... و این هیچکس او را خواهر میدانست... از

خودش منزجر بود.

هرچه بیشتر فکر میکرد. بیشتر به این نتیجه میرسید که شاید روزهای اتی

امیدواری باشد. حداقل فعلا باید صبر میکرد.

غریبه که نبود... هر روز او را میدید... با او صحبت میکرد. هر روز زندگی

میکرد....

اهش را فرو خورد.

نیوشا زمزمه کنان گفت: فقط بدیش اینه اگه با هاش ازدواج کنم باید برم اصفهان....

طوطیا با خنده ی مصنوعی گفت: عوضش خلاص میشیم از دستت....
نیوشا اهی کشید و ادامه داد: نوتریکا خیلی ناراحت بود... یعنی دیگه اصلا باهام حرف نمیزنه...

طوطیا: نه که قبلا صبح تا شب ب*غ*ل گوشت بود...
نیوشا به او خیره شد و گفت: بدون تو چی کنم؟ فکرشم سخت و عذاب آورده...
بدون مامان... نوید... نیما... طلا... خاله اینا... عمو... وای نه... نمیخوام.

طوطیا خندید و گفت: اخه هنوز نه به باره نه به داره...
نیوشا با اثار به جا مانده از لحن تلخش گفت: اسمش عمو موندگاره...
طوطیا خندید و نیوشا هم به خنده افتاد.

با حس گرما از خواب پرید... نیم تنه اش برهنه بود. به سختی نیم خیز شد...
هوا ابری بود و نمیدانست زمان دقیقا چه است... اتاق خودش هم نبود.
سپهر در اتاق را باز کرد و گفت: چه عجب.....

نوتریکا سرش را گرفت و گفت: ساعت چنده؟
سپهر به ساعت مچی اش نگاه کرد: ده صبح... چطور؟
نوتریکا نیم خیز شد...

-چند شنبه؟

سپهر خندید و گفت: دیشب نشد بیدارت کنیم... مگه بیدار میشدی؟

و تی شرتی را به سمتش پرت کرد وگفت: بیا اینوبپوش...

نوتریکا: لباس خودم؟

سپهر ادای عق زدن درآورد.

پس یعنی اینقدر حالش بد که استفراغ کرده بود... با احساس سرگیجه تی

شرت سپهر را تنش کرد.

یادطیبه افتاد.

نوتریکا: طیبه کی رفت؟

سپهر: ساعت هشت....

نوتریکا ابروهایش را بالا داد...

سپهر خندید و گفت: همه مثل شما نی نی قنداقی نیستن...

نوتریکا نفسش را فوت کرد و با عجله خارج شد.

سوار موتورش شد. چند هزار تا جواب آماده کرده بود. دوبار از جلوی درخانه

رد شده بود... هنوز جرات نداشت وارد شود. تا به حال خارج خانه نمانده

بود...

آخرش که چی؟!

در را با کلید باز کرد...

صدای نوید را با هل شنید که گفت: اومدش...

جمع به سمتش دویدند... بهتر نبود از همان راهی که آمده بود برمیگشت..

نیوشا نفس راحتی کشید و نوتریکا به آرامی وارد خانه شد... سیمین با

چشمهای قرمز از گریه به او خیره شده بود. سیما هم بدتر از او...

جاوید سیگاری آتش زدو با فریاد گفت: تا حالا کدوم گوری بودی؟
به چشمان پدرش خیره شد.... بهتر نبود جلوی عمو و خاله اش و طوطیا و طلا
این چنین سرش فریاد نمیکشید؟
نوتریکا بدتر جری میشد....

با حرص گفت: خودت میگی گور... دیگه پرسیدن داره؟
جاوید زیر لب فحشش داد و جلال بازوی برادرش را کشید تا او را به آرامش
دعوت کند اما جاوید با عصبانیت گفت: پس برگرد همون قبرستونی که
بودی...

نوتریکا خنده ی عصبی ای کرد وگفت: با کمال میل.... داشت به سمت در
ورودی میرفت که سیمین با گریه صدایش زد.
نایستاد....

سیمین رو به نیما ملتمس خیره شدو ناچاراً او هم به دنبالش روان شد.
نیما: چه تا بهش میگی بالا چشمت ابروه بهش برمیخوره... پسر یه ذره
خجالت بکش.... عوض عذرخواهیته؟

نوتریکا پاسخش را نداد.... سوار موتورش شد. نیما مقابلش ایستاد و گفت: این
بچه بازی ها رو بذار کنار....

نوید هم به سمتشان آمد وگفت: تو خجالت نمیکشی؟ این چه رفتاریه؟
نوتریکا با حرص گفت: من باید به شما دو تا جواب پس بدم؟
نیما با غیظ گفت: خیلی روت زیاد شده... تمام دیشب ما رو زابا راه کردی
تازه دو قرتونیمتم باقیه؟

نوید هم پوفی کشید وگفت: رو که نیست... پاشو بیا....

نیما ملایم گفت: مامان تمام دیشب و داشت سکتته می‌کرد... کوتاه بیا... باشه؟
نوتریکا ناچاراً موتورش را خاموش کرد... فقط به خاطر مادرش.
همراه با نیما وارد خانه شدند که نیما اهسته گفت: یه عذرخواهی هم از بابا
بکن...

نوتریکا با اخم به او خیره شد. و ایستاد.
نوید پوفی کشید و گفت: عذرخواهی تو سرت بخوره... و بازویش را کشید.
میدانست اشتباه کرده است و حق را به پدرش میداد...
رو به جاوید اهسته با صدایی که خودش هم نشنید گفت: ببخشید...
جاوید با حرص نگاهش کرد. نگاهش نشان میداد که با یک ببخشید قضیه
تمام نمیشود.

رو به پسرش گفت: تا وقتی تو خونه ی من زندگی میکنی و نون منو میخوری
باید سر وقت بیای ... سر وقت بری... فهمیدی یا نه؟
نوتریکا باز عصبی شد رو به جاوید گفت: من محتاج تو نیستم...
جاوید پوزخند تحقیر آمیزی نثارش کرد و نوتریکا خواست از کنارش بگذرد و
به اتاقش برود اما جاوید گفت: از شنبه یا میری شرکت نیما یا میای پیش
خودم.... الواتی بسه...

نوتریکا با غیظ نگاهش کرد و گفت: که بازم سرم منت بذاری نون خور تو
و پسراتم؟

سیمین با گریه گفت: این چه حرفیه... بس کنید؟
جاوید دستی به گردنش کشید و گفت: همین که شنیدی...

نوتریکا بی خیال گفت: میگردم دنبال کار... منت تو رو هم نمیکشم...
جاوید دو ناسزای ابدار نثارش کرد و نوتریکا به اتاقش رفت و در را هم کوبید.
هنگام شام سیمین از نبود یک نفر سر میز احساس نارضایتی داشت.
حداقل ده بار گفت: بچم ناهارم نخورد...
سیما در حالی با اشاره به سیمین از او میخواست آرامشش را حفظ کند گفت:
جاوید خان...
جاوید رو به خواهر همسرش و البته زن برادرش نگاه کرد.
سیما چیزی نگفت... جاوید هم اهسته گفت: صداش کنید بیاد شامشو
بخوره...
نیما با لبخند از جایش بلند شد و جلال گفت: همه ی ما این دوران و
گذروندیم... جوونه نباید بهش خرده گرفت.
جاوید سری مبنی بر تایید حرفها برادرش تکان داد.
نیما در اتاق را باز کرد. نوتریکا روی تخت دراز کشیده بود و موزیک گوش
میکرد.
نیما کنارش نشست و نوتریکا حتی نگاهش هم نکرد.
اهسته گفت: پاشو بیا شام بخور...
نوتریکا عکس العملی نشان نداد.
نیما باز صدایش کرد و ناچاراً سیمین هنزفری اش را کشید و گفت: تو معلومه
امروز چه مرگته؟
نوتریکا به او نگاه کرد و با لحن بی حوصله ای گفت: چرا دست از سر من
برنمیدارید؟

نیما اخم کرد وگفت: که هر غلطی که دلت خواست بکنی؟

نوتریکا به پهلوی چرخید وگفت: به تو مربوط نیست...

نیما رویش را عوض کرد و با مهربانی گفت: ماکارانیه ها...

نوتریکا دیگر خیلی برای این نوع خر کردن ها بزرگ شده بود.

نیما باز گفت: نمیگی چی شده؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد. نیما اصلا نمیخواست دست از سرش بردارد...

نیم خیز شد وگفت: برو بیرون میخوام بخوابم؟

نیما نگاهش کرد... باز گفت: اخه تو ام شب چته؟ دیدی شب که معلوم نبود کجا

بودی... از صبح هم اومدی تواتاقت و... نوتریکا اتفاقی افتاده؟

نوتریکا به میز مقابل اینه اش خیره شد... یکی از ادکلون هایی که شیده برایش

خریده بود انجا روی میز قرار داشت.

اهسته زمزمه کرد: شیده مرد...

نیما با وجود اینکه خیلی به ذهنش فشار آورد تا نام شیده را هویتی بخشند

بالاخره گفت: شیده کی بود؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد وگفت: همون که قرص خورده بود...

نیما چشمهایش را گرد کرد و به نوتریکا خیره شد.

نوتریکا اهی کشید وگفت: تقصیر من بود... وزانو هایش را در ب*غ*ل گرفت

وچانه اش را روی انها گذاشت و به روبه رو خیره شد.

نیما کلافه دستش را لا به لای موهایش فرو برد وگفت: تقصیر تو که نبود...

نوتریکا: پس تقصیر کی بود؟ اگه من اون کار و باهاش نمیکردم..

نیما متعجب پرسید: چیکار کردی؟

نوتریکا برای رفع تردید او همه چیز را تعریف کرد. از مریم و کافی شاپ و اینکه شیده آنها را با هم دیده است و شبش هم اتفاقی رخ داد که منجر به چنین نتیجه ای گشته بود.

نیما با آرامش نفسی کشید و گفت: خدا رحمتش کنه... حالا که کاری از دست تو برنمیاد... میاد؟
نوتریکا چیزی نگفت.

نیما ادامه داد: تقصیر تو نبود... اولاً اون باید خودش عاقل میبود و زود تصمیم نمیگرفت... ثانیاً چنین دختر ضعیفی که اینقدر زود مسائل و بدون فکر برای خودش با چنین راه حلالی حل میکنه اصلاً گزینه ی مناسبی برای دوستی نیست... اونم کجا... تو متریو...

نوتریکا چیزی نگفت و نیما گفت: حالا پاشو بیا پایین.. غذای منم یخ کرد...
و دست زیر بازوی او انداخت و به زور بلندش کرد.
وقتی سر میز نشست ... سیمین برایش غذا کشید و باز التماسهای مادرانه اش شروع شد. این را بخور... ان را بخور...

تمام شب چهره ی شیده از ذهنش کنار نمیرفت. هنوز افتاب در نیامده بود...
تا رفتن به دانشگاه دو ساعتی وقت داشت... برف می امد و از سرما می لرزید...
پلیوری به تن کرد و زیر پتو خودش را مچاله کرد تا از سرما مصون بماند.
چشمهایش را بست... صدای شیده در سرش می پیچید.
نمیدانست چقدر گذشت که فوراً پلکهایش را از هم گشود.

عرق کرده بود... پلیورش را درآورد و به گوشه ای پرت کرد... از گرما در حال خفه شدن بود. هنوز برف می بارید و باغ را سفید پوش کرده بود. اواخر بهمن بود ... به هوا حق میداد اینگونه سرد و برفی باشد. با سستی از جا بلند شد ... کلاسورش را برداشت و از اتاق خارج شد. قبل از آنکه سیمین بخواهد صدایش کند تا صبحانه بخورد از خانه خارج شد. اما جمله ی آخر مادرش را شنید:

شب خونه ی مهناز اینا دعوتیم ها.... زود بیا خونه....
چیزی نگفت...

در این سرما سوار شدن موتور احمقانه بود.

اما کلاهش را روی سرش گذاشت و حرکت کرد. با اینکه در اثر برخورد باد تمام تنش می لرزید اما از خیر سواری هم نمی گذشت.

خوشبختانه در دانشگاه هم به خاطر برگزاری بیست و دوم بهمن که هنوز هم علت منطقی و دقیق این جشن را نمیدانست و مطمئنا نخواهد هم فهمید... شور و حال اجرا و برگزاری مراسم برقرار بود.

به امفی تئاتر رفت. حامد مشغول تمرین و نواختن گیتار بود.

قرار بود یک سرود ملی را اجرا کنند اما آنها شعر میمیرم برات از عرفان را با چند تن دیگر میخواندند.

حامد وقتی متوجه حضورش شد گفت: به به... سرافراز مون کردید...

نوتریکا کناری نشست و گفت: قرار بود بهم یاد بدی ... پس چی شد؟

حامد لبخندی زد و گفت: تویه گیتار بخر.... من مخلصتم هستم.

نوتریکا دستی لابه لای موهایش کشید و آنها را به عقب فرستاد و گفت: تو بخر
من باهات حساب میکنم...

حامد پذیرفت و مشغول نواختن اهنگی شد و رو به نوتریکا گفت: بخون...

نوتریکا محل نگذاشت و علیرضا پرسید: مگه صداس خوبه؟

احسان: بدک نیست... و باز رو به نوتریکا گفت: اون دفعه گفتمی چه سازی
میزنی؟

نوتریکا کلافه موهایش را عقب فرستاد و گفت: ویولن سل...

حامد: چرا ادامه اش ندادی؟

نوتریکا بیخیال گفت: نمیدونم... خیلی وقته که ندارمش... توزیرزمینه...

و یاد روزهایی افتاد که هم اتاق نوید بود او همیشه از تمرین او شاکی میشد....

احسان کمی فکر کرد و گفت: الان ماهری؟

نوتریکا خندید و گفت: از هشت سالگی شروع کردم به یاد گرفتن...

و این باریاد پدر بزرگش افتاد که ان ویلون را به مناسبت تولدش به او هدیه کرده

بود. هر چند سائز ساز از خودش بزرگتر بود. اما به خاطر اقا بزرگش شروع به

یادگیری کرد.

هنوز هم طعم ان شکلات هایی که اقا بزرگ برای نواختن درست تنها به او

میداد زیر دنداننش بود.

بی اراده اهی کشید و احسان گفت: میتونی درس بدی؟

نوتریکا به او نگاه کرد و احسان ادامه داد: امیری و که میشناسی؟

نوتریکا: همین که قد کوتوله که گیر داده بود به ستاره رفعت؟

احسان: اره... چند باری او مد سر کلاس ما...

نوتریکا: خوب...

احسان: باباش یه آموزشگاه موسیقی داره... دنبال استاد میگردد... حامدم رفته اونجا قرداد بسته...

نوتریکا به حامد نگاه کرد ... حامد تایید کرد وگفت: چون تازه تاسیسه فوری قبول شدم.

نوتریکا به فکر رفته بود.

احسان گفت: تو هم که به قول خودت در به در کاری...

نوتریکا سرش را بالا گرفت وگفت: من چهارساله که دستم به ساز نخورده... و فکر کرد درست بعد از فوت اقا بزرگ حتی به سازش نگاه هم نینداخته است. حامد حینی که گیتارش را جا به جا میکرد گفت: چه بی ذوقی...

نوتریکا حرفی نزد. به داد وهوار های چند شب پیش پدرش فکر میکرد و بحث خرج و مخارج و غیره...

عالی میشد اگر میتوانست در این آموزشگاه استخدام شود. از اینکه حرف پدرش را بخورد بهتر بود.

اول باید سازی مهیا میکرد بعد به فکر رفتن به انجا میشد. و باخود فکر کرد شاید همان یادگاری هنوز هم قابل استفاده باشد.

نوای ویولن بلند شده بود.... صدایش باعث شد اهالی خانه ی نیکنام یک لحظه سر جایشان بایستند.

نیما نگاهی به پله ها و طبقه ی بالا انداخت و گفت: نوتریکا است؟

طوطیا درحالی که شالش را مرتب میکرد گفت: وای چه قشنگ میزنه...

نیوشا با غر گفت: مامان بریم دیگه دیر شد...

سیمین که معحو صدا شده بود اهسته زیر لب به خواهرش سیما گفت: چند سال بود که دست بهش نزده بود...

نوید از پایین پله ها صدایش کرد وگفت: مهندس دیر شد...

نوتریکا به سازش خیره شد... هنوز هم قابل استفاده بود... فقط باید سیمهایش تعویض میشد و به یک آرشه ی نو احتیاج داشت.

نفسش را فوت کرد و ساز را در بهترین نقطه ی اتاقش گذاشت. حد فاصل دیوار و میزی که رو به روی اینه قرار داشت جای بسیار مناسبی بود.

لباسش را مرتب کرد و دوش جانانه ای با هوگو گرفت واز اتاق بیرون آمد.

در حالی که از پله ها پایین می آمد سنگینی نگاه های افراد خانواده را حس میکرد.

شاید برایشان عجیب مینمود بعد از سالها نوتریکا باز دست به ساز بزند.

بعد از فوت اقا بزرگ دیگر نتوانست... حالا بعد از این همه سال...

طوطیا با خنده گفت: چطوری نوازنده؟

نوتریکا دستهایش را در جیبش فرو برد و گفت: از احوالپرسی شما...

سیمین مداخله کرد وگفت: زود باشین که دیر شد... و به سمت اتومبیل ها حرکت کردند.

ظرف مدت کوتاهی به اپارتمان مجلل آنها رسیدند.

مریم پاسخگوی ایفون بود. نوتریکا بی اراده گامهایش تند میشد. انگار هول داشت. به خاطر زیاد بودن جمعشان ابتدا خانم ها سوار شدند. نوتریکا مدام

پوف میکشید و این پاوان پا میکرد. خودش هم دلیل تشویشش رانمیدانست. درست بعد از بازگشت از شمال آنها را ندیده بود... خیلی نمیتوانست روی احساس هول بودنش نام دلتنگی بگذارد.... به هر حال وقتی سوار اسانسور شد ضربان قلبش هم با ریتم تند تری ضرب می نواختند.

در اینه نگاهی به خودش انداخت...

درها باز شدند. مریم و ماهان جلوی در منتظرشان بودند. نوتریکا با تمام هولش میخکوب شد. حالا دلش میخواست از همان مسیری که آمده بود برگردد. دهانش خشک شده بود. قلبش دیگر تا دم لبهایش بالا آمده بودند. مریم با نیما و نوید خوش و بش میکرد.

ماهان رو به او گفت: قابل نمیدونید جناب مهندس...

به پاهایش فرمان حرکت داد... اما آنها هنوز ایستاده بودند... سنگین قدم اول را برداشت... انگار چسبیده بود به زمین.

بالاخره مقابل ماهان ایستاد و با او دست داد.

مریم هم با لبخند گفت: خوش اومدی... و دستش را به سوی او دراز کرد. نوتریکا هم اهسته دستش را فشرده و فوراً رها کرد سپس دستهایش را در جیبش فرو کرد.

همه چیز آرام شد. قلبش سرجایش برگشت. تنفسش منظم شد. پاهایش هم فرمانبردار شدند. روی اولین مبل سر راهش نشست و چند نفس راحت کشید.

ضمن آنکه توانست خانه را ببیند. اپارتمان بزرگی بود... دکوراسیون تزیینات هم باب روز و البته مجلل بودند. ست خانه زرشکی بود پرده ها و رنگ چوب مبل های استیل البالویی سوخته که باهم هماهنگی داشتند. از تلویزیون سریال مورد علاقه ی نیوشا پخش میشد او و طوطیا هم محو تماشا بودند.

با صدایی که گفت: بفرمایید... نیم خیز شد.

مریم سینی محتوی لیوان چای را مقابلش گرفته بود.

یقه اش باز بود... نوتریکا فوراً سرش را پایین انداخت و یک لیوان برداشت.

حتی تشکر هم نکرد.

مریم به اشپزخانه بازگشت. یعنی تا این حد پرت بود که متوجه پذیرایی مریم

از بقیه نشده بود؟

لیوان چایش را روی میز گذاشت.

عموجلال و پدرش و فریدون خان مشغول بحث احتمالاً سیاسی بودند.

خاله سیما و مادر و مهناز هم میگفتند و میخندیدند.

مریم هم کنار طوطیا و نیوشا نشسته بود...

از نوید و نیما و ماهان هم خبری نبود احتمالاً به اتاق ماهان رفته بودند.

او تنها داشت به تابلو فرش ی که منظره ی دویدن یک گله اسب وحشی سفید

در رودخانه را مینگریست و چایش را مزه مزه میکرد.

-این شیرین ها خوشمزه ان...-

نوتریکا به او نگاهی کرد... نگاهش کم کم سر خورد به روی یقه ی بازش...

باز سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: ممنون...

مریم کنارش نشست و گفت: چه خبرا؟

نوتریکا به پاهای باریک و عریانش خیره شد. دامنش تا زانویش بود ... بلوزش هم که انطور....

نگاهش روی زمین هم ارامش نداشت. به تلویزیون خیره شد و گفت:
سلامتی...

مریم: شرمنده امشب زیاد تنها میمونی...

نوتریکا بدون آنکه نگاهی به او بیدازد گفت: مهم نیست...

مریم با لحنی که کمی رنجیدگی داشت پرسید: طوری شده؟

نوتریکا: نه... یعنی.... لبا....س....

چه میخواست بگوید؟!

اصلاح کرد و گفت: لباسم لک شد...

و از جا برخاست و گفت: ببخشید دستشویی کجاست؟

مریم بلند شد تا راهنمایی اش کند.

در را باز کرد و گفت: اینجاست...

نوتریکا اهسته گفت: ممنون...

مریم از او فاصله گرفت. او هم چند مَشْت اب به صورتش پا شید. در اینه به

خودش نگاه میکرد. امشب چه بلایی بر سرش آمده بود؟!

در حالی که به چشمانش مینگریست صورتش را خشک کرد. موهایش را

حالت داد.

باخودش غر میزد.

آخر به او چه ربطی داشت مردم چه میپوشند... برادر دارد پدر دارد او را چه مربوط؟!؟!!

انقدر به خودش غرزد تا بالاخره رضایت داد و از دستشویی خارج شد.

مهناز مهمانان را به صرف شام دعوت میکرد.

صدای مادرش را شنید که گفت: خاله این لباس چه خوشگله....

مریم تشکری کرد و مهناز پرسید: لباستو عوض کردی....

مریم اهسته گفت: لک شد... و به نوتریکا نگریست و ریز خندید.

نوتریکا نگاهش میکرد. کمرش باریک بود و ظرافت داشت. موهایش را با یک

گل سر نگین دار یک گوشه جمع کرده بود و بقیه را ازاد روی شانه ها رها کرده بود.

بلوز سفید که دور یقه اش طلایی کار شده بود با شلوار سفید و کمر بند سگک

طلایی زیادی خواستنی شده بود. درست مثل یک عروسک که حرف میزد و راه

میرفت و تعارف میکرد.

شاید جذابیت عروسک را نداشت... اما ملاحظت خاصی داشت.

با لبخند به او گفت: تشریف نمیاری؟

نوتریکا با ز میخ شده بود برای رهایی از حالتش تند به سمت میز آمد که نوید

با خنده گفت: نترس غذا زیاده به همه میرسه...

نوتریکا میخواست خرخره ی نوید را بجورد...

طوطیا به او نگاه میکرد.... رو به او گفت: کارمل شکلاتیه ها...

مریم: مگه نوتریکا هم کارامل شکلاتی دوست داره؟

طوطیا به او که با خنده حرف مریم را تایید کرد چشم غره رفت و به همراه نیوشا به سمت تلویزیون رفتند.

نوتریکا هم بشقابش را برداشت و گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد.

هرچند همیشه از این قبیل مهمانی ها حوصله اش سر میرفت اما این بار....

نیما زیر گوشش چیزی گفت و او هم بلند شد و به دنبالش روان شد.

در اتاق ماهان بساط پهن بود.

نیما لیوان نوشابه ی نوتریکا را برداشت و کمی برایش جین ریخت و گفت: بار

اولته اذیت میشی...

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: ش*ر*ا*بش چند ساله است؟

ماهان گفت: شیش....

نوتریکا اهسته گفت: مارک... بهتره... اونا هفت ساله ان....

سه نفری با چشمهایی گرد شده نگاهش میکردند.

نوتریکا برای خودش ودکا، سک(م*ش*ر*و*ب خالص) ریخت.

یک نفس سرکشید.

ماهان خندید و گفت: نه بابا اینکاره ای؟

نوتریکا چیزی نگفت. همچنان نسبت به او حس خوبی نداشت. سعی میکرد

به چپ چپ نگاه کردن های نیما و نوید هم بی اهمیت باشد.

گیلاس دومش را هم سرکشید مریم ماهان را صدا زد.

داشت به او تذکر میداد که پدرش توصیه کرده خیلی طولش ندهند اما نگاهش

به نوتریکا خورد.

با اخم حرفهایش را سریع گفت و فوراً از اتاق خارج شد.

نوید: مریم اهلش نیست؟

ماهان: نه نماز میخونه...

نوید هوممی گفت و نیما خواست چیزی بگوید که نوتریکا از جا بلند شد و تشکر کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد.

مریم تا او را دید به یک چشم غره مهمانش کرد.

نوتریکا گوشه ای نشست و با سالادش بازی میکرد. به خاطر او لباسش را عوض کرد به خاطر او از نوشیدن دست کشید. حالا بی حساب بودند!

حین جمع اوری ظروف مریم حتی یک بار هم جلو نیامد. نوتریکا هم کنار پدرش نشسته بود. اصلاً هم حواسش به بوی دهانش نبود هر چند زیاد نخورده بود. اما جاوید از عصبانیت سرخ شده بود.

توقع نداشت و قیحانه جلوی این قدر واضح چنین خبطی انجام دهد. نوید و نیما حد اقل تا روز بعد حوالی پدر افتابی نمیشدند اما نوتریکا...

کارش را به حساب لجبازی گذاشت و با حرص سیلش را میجوید.

نوتریکا هم انقدر ذهنش مشوش بود که اصلاً متوجه کارش نباشد.

با لادن اس ام اس بازی میکرد.

مریم کنارش نشست و گفت: میوه نمیخورد؟

نوتریکا تشکری کرد و به او خیره شد. مریم هم از نگاهش معذب شد و به دنبال بهانه ای از جایش بلند شد و رفت.

نوتریکا باز حوصله اش سر رفته بود... مریم در حین جمع کردن پیش دستی ها بود که نوتریکا گفت: خسته نباشید...

مریم خندید و گفت: سلامت باشید....

نوتریکا به او نگاه کرد.

مریم در جواب نگاهش لبخندی زد و باز به سمت آشپزخانه رفت.

لحظاتی بعد برگشت و کنارش نشست و گفت: چه بده تنها موندی...

نوتریکا به بالادادن شانه هایش اکتفا کرد.

پس از کمی سکوت به او نگاه کرد. صورتش ارایش غلیظی نداشت. به گردش

خیره شد.

گردنبندی با مهره های خاکستری خودنمایی میکرد. برای آنکه چیزی گفته

باشد گفت: قشنگه...

مریم دستی به ان کشید و ان را از سرش درآورد و گفت: تسبیحه....

نوتریکا نگاه کرد و گفت: ولی قشنگه....

مریم: بیا ... مال تو....

نوتریکا خندید و گفت: میخوام چیکار...

مریم: نماز نمیخونی؟

نوتریکا: مگه تو میخونی؟

مریم: اره...

از آره ای که او گفت برای اولین بار حس کرد شرمنده شده است... بعد از

پانزده سال زندگی در کشوری که دو سوم عمرش را انجا گذرانده بود و فرهنگ

انجا را از بر بود مقید بودن به چنین مسائلی... تنها توانست اه بکشد.

نوتریکا تسبیح را از او گرفت و مریم گفت: همه جا چرخیده...
مکه... سوریه... کربلا... نجف... مشهد... قم.. هر جا که فکر شو بکنی...
نوتریکا: پس تبرکه...

مریم: اره... مادر بزرگم برام متبرکش کرده...

نوتریکا: پس چرا میخوای بدیش به من؟

مریم خندید و گفت: من بازم دارم... یعنی یه کلکسیون تسبیح دارم....

نوتریکا ابروهایش را بالا داد و مریم پرسید: دوست داری ببینیشون؟

نوتریکا: اره.....

مریم بلند شد و نوتریکا هم به تبعیت از او برخاست و به دنبالش رفت.

ست اتاقش ایی بود... تخت و میز ایینه و میز تحریر و لب تاب و کتابخانه... همه

ایی روشن.... و درگوشه ای از اتاق روی چهارپایه ی مخصوص نقاشی بومی

قرار داشت که منظره ی نصفه کاره ای را به نمایش گذاشته بود.

نوتریکا اهسته گفت: چه قشنگه....

مریم خندید و گفت: هنوز کامل نشده... و جعبه ی چوبی را به سمتش گرفت

نوتریکا بازش کرد... کلی تسبیح با رنگها و مدل های مختل درونش بود.

رو به مریم گفت: چقدر زیاده...

مریم با خنده گفت: با اینی که دست توه میشه پنجاه و یکی....

نوتریکا با خنده گفت: پس این یکی هم میدی من رند بشه؟

مریم خندید و گفت: هر جور دوست داری فکر کن...

نوتریکا به تسبیح اهدایی اش نگاهی انداخت وگفت: بهت نماید خیلی اهل نماز وروزه باشی...

مریم: جدا؟ چرا؟

نوتریکا نگاهش کرد وگفت: نمیدونم.... خوب فکر نمیکردم اهلش باشی...

مریم: در حد تعادل سعی میکنم بعضی چیزا رو رعایت کنم...

نوتریکا یک تای ابرویش را بالاداد وگفت: فقط بعضی چیزا؟

مریم سری تکان داد وگفت: اره دیگه... بعضی چیزایی که بهشون اعتقاد دارم...

نوتریکا هوممی گفت ولبه ی تختش نشست وگفت: مثلا چیا؟

مریم: نماز میخونم چون بهم آرامش میده...

نوتریکا: واقعا؟

مریم: اره... حس خوبیه...

نوتریکا چیزی نگفت و کمی بعد پرسید: دیگه چی؟

مریم: روزه هم تو ماه خودش میگیرم... بیشتر سعی میکنم نمازام قضا نشه...

تو نماز نمیخونی نه؟

نوتریکا: نه...

مریم: چرا؟

نوتریکا نگاهش کرد و کمی تند گفت: چون منو تو یه گور میخوابونن تو رو هم

تو یه گور... تو قرار نیست جای من جواب بدی..

و بلند شد.

مریم گفت: ناراحت شدی؟

نوتریکا کلافه گفت: از اینکه کسی بخواد عقایدشو زوری تحمیل کنه بدم
میاد.

مریم: الان از من بدت اومد.

نوتریکا چیزی نگفت.

مریم اهسته گفت: حق باتوه... به من ربطی نداشت.

نوتریکا با غر گفت: هرکی تا ببینه حتی چند ثانیه هم از یه نفر بزرگتره فوری
میره بالای منبر.... نصیحت و هدایت شرع میشه.

مریم متعجب گفت: منبر؟

نوتریکا نگاهش کرد وگفت: بیخیال....

مریم اهسته گفت: قصد نصیحت و فضولی نداشتم....

نوتریکا نفسش را فوت کرد و رو به تابلویش نگاه کرد وگفت: کی تموم میشه؟

مریم لبخندی زد وگفت: هنوز خیلی کار داره... اما به زودی...

نوتریکا اهانی گفت و مریم هم سکوت کرد.

پس از مدتی که زمان سکوت به درازا انجامید نوتریکا گفت: چطوری وقت
میکنی؟

مریم: وقت چی؟

نوتریکا: وقت میکنی که نماز بخونی...

مریم خندید و گفت: نمیفهم منظورتو...

نوتریکا: منظورم زمان بندیه... چه جوری وقت میکنی... یک ساعت بشینی

نماز بخونی... اونم پنج شیش بار درروز...

مریم بلند خندید و گفت: یک ساعت چیه... هم شو جمع کنی هم پنج دقیقه
نمیشه... درضمن پنج بار....

نوتریکا: واقعا؟

مریم: اره... تمام ۱۷ رکعت و هم با هم بنخونی پنج دقیقه هم نمیشه...

نوتریکا خندید و گفت: بازم من وقت نمیکنم...

مریم جدی گفت: ۵ دقیقه هم برای خدا وقت نداری؟

نوتریکا ساکت نگاهش کرد و مریم ایستاد و گفت: ماما بهم گفت بستنی
بریزم... اصلا حواسم نبود.

نوتریکا نفسش را فوت کرد و به همراهش از اتاق خارج شد.

ساعاتی از نیمه شب گذشته بود که خانواده ی نیکنام قصد رفتن کردند.

نوتریکا جلوی در حین پوشیدن کفشهایش از مریم خدا حافظی کرد و فوراً
داخل اسانسور رفت. دلش نمیخواست حس اولیه ی بدو ورودش باز تکرار
شود.

طوطیا رو به رویش ایستاد و با اخم گفت: امشب خیلی بهت خوش گذشت
نه؟

نوتریکا بی حوصله و خواب الود گفت: جاتون خالی نبود...!

طوطیا نفسش را فوت کرد. در حرف کم نمی آورد.

تا سوار شدند جاوید با غرور به نیما گفت: امشب دیگه شورشو درآوردید...

نوید سرش را پایین انداخت. نیما هم سکوت را ترجیح داد.

نوتریکا سوار اتومبیل عمویش شده بود و چرت میزد.

نبی خان در را برایشان باز کرد و بعد از پارک اتومبیل ها دو خانواده به سوی منزلشان راه افتادند.

نوتریکا کشان کشان راه میرفت.

جاوید صدایش زد.

اجبارا ایستاد. سیمین اهسته گفت: جاوید دیر وقته...

اما جاوید بی توجه به تذکر همسرش به سمت نوتریکا رفت و مقابلش ایستاد.

با غیظ و حرص نگاهش میکرد و در حالی که واژه به واژه صدایش بلند تر

میشد با فریاد گفت: اینقدر وقیح شدی که به خودت اجازه میدی جلوی من

وعموت ... نفسش را فوت کرد وگفت: ابرو رو سر کشیدی یه ابرم روش؟

نوتریکا با عصبانیت گفت: چطور به اون دو تا هیچی نمیگی؟

جاوید دست به کمر ایستاده بود ... : به اونا هم گفتم... چطور به خودت اجازه

دادی

نوتریکا میان کلامش امد وگفت: الان داری به من میگی...

جاوید سرش داد زد وگفت: نیما متاهله ... بیست وهشت سالشه... کار داره

...چند وقت دیگه میره سر زندگیش... تو چی هستی؟ فکر کردی خیلی

بزرگی؟

نوتریکا: هرچی هستم غلام حلقه به گوش تو نیستم که هر چی بگی بگم

چشم...

خواست از کنارش بگذرد که جاوید بازویش را با خشونت گرفت وگفت: یه بار

دیگه هم بهت گفتم تا وقتی که نون خور منی باید اطاعت کنی...

نوتریکا باخنده گفت: نه بابا اسیر گرفتی؟

سیمین سرش را در دست گرفت وگفت: بس کنید دیگه نصف شبی...
نوتریکا رو به او گفت: تو دخالت نکن... سیمین رنجیده به نیما نگاه کرد. توقع داشت کسی بحث را خاتمه بخشد... نوتریکا به پدرش با لحن متحکمی گفت: اینقدر نونتو به رخ من نکش... فکر کردی من از پس خودم برنمیام؟
جاوید خندید و نوتریکا ادامه داد وگفت: خوب بلدی منت بذاری...
جاوید کلافه گفت: همینه که هست...
نوتریکا: میخوام صد سال نباشه...
سیمین باز تشر زد: نوتریکا با پدرت درست صحبت کن... بس کنید دیگه...
قول میده دیگه اون زهر ماری و نخوره...
نوتریکا با لحن تاسف باری رو به مادرش گفت: برو بابا...
سیمین مات نگاهش کرد و با لحنی که رنگ عصبانیت داشت گفت: برم بابا؟... تو خجالت نمیکشی؟ این چه طرز حرف زدنه؟
به سمت مادرش چرخید وگفت: تو دیگه شروع نکن.. اه...
جاوید سری از روی تاسف تکان داد و سیمین با بغض گفت: تو فکر میکنی با این کارات عاقبت به خیر میشی؟
نوتریکا داد زد: میخوام نشم...
نیما ناچاراً دخالت کرد وگفت: زهر مار صداتو بیار پایین... خجالت نمیکشی با مامان و بابا اینجوری حرف میزنی؟
نوتریکا: نه...

سیمین در حالی که به گریه افتاده بود گفت: بسه دیگه.... تو با این کارات
چیو میخوای ثابت کنی؟ یه کم فکر پدرت باش.... میخوای سکنه اش بدی؟
نوتریکا: به درک... فکر کردی برام مهمه...

جاوید با عصبانیتی که منشا ان اشکهای سیمین بود سیلی محکمی به
صورتش زد. برای اولین بار!
نوتریکا به پدرش نگاه کرد. متحیر و مبهوت...

سیمین با حق هق گفت: به خدا خیر نمیینی تو زندگیت که اینطوری رفتار
میکنی....

نوتریکا با چشمهای قرمز در حالی که دستش روی بینی اش قرار داشت
گفت: من خیر نمیبینم؟؟؟ من؟ با پوزخند ادا مه داد: این تویی که خیر
نمیبینی..... شما دو نفر خیر نمی بینید... تو به خاطر خود خواهیت باعث
شدی یه عمر درد بکشم.... فکر کردی میبخشمت؟؟؟ هان...؟ به اندازه ی
تمام بیست سال عمری که درد کشیدم باید جزاشو پس بدی؟

حالا من خیر نمیبینم؟؟؟ خیر و تو و شوهرت نمی بینید که باعث بدبختی من
شدید.... و با فریاد ادامه داد: اصلا تو که ناقص بودی غلط کردی منو دنیا
اوردی که تا اخر عمرم عذاب بکشم.... سیمین فقط نگاهش کرد....

نوتریکا: این تویی که باید جواب پس بدی.... با پوزخندی که ناشی از حرص
بود گفت: نترس باهات ارزون حساب میکنیم!

سیمین ارام اشک میریخت. نوتریکا حس کرد پشت لبش خیس است دستی
به صورتش کشید... باز خون بود.

به اتاقش رفت و در را قفل کرد.

حتی صدای جیغ نیوشا که سیمین را خطاب میکرد و همه‌ی طبقه‌ی پایین هم باعث نشد تا لحظه‌ای کنجکاو شود.

دستی به صورتش کشید... جای انگ‌شتان پدرش روی صورتش خودنمایی میکرد. به خاطر چی؟ هیچ!

ساعت از هشت صبح گذشته بود... پشت در اتاق چمباتمه زده بود و به همان حالت خوابیده بود.

بدنش خشک شده بود... پلک‌هایش را باز کرد... بی حواس به سمت کتاب و کلاسورش رفت... اما کمی بعد به یاد آورد که جمعه است.

اهی کشید... چه بد که بد خواب شده بود و نگاهش به پیراهنش افتاد که لکه‌های خشک شده‌ی خون رویش نقش بسته بود. به سمت حمام رفت. بعد از یک دوش آب گرم و اصلاح جین و پلیووری پوشید و از اتاقش خارج شد. سروصدایی نمی‌آمد.

در پذیرایی یک لیوان شکسته بود. متعجب به اطرافش نگاه کرد... با اینکه تمایلی نداشت اما ناچاراً به اتاق نوید و نیما سرکشی کرد.

نبودند... اتاق پدر و مادرش هم نگاهی انداخت. کم‌کم به نتیجه رسید کسی خانه نیست.

به سمت خانه‌ی خاله اش رفت.

هرچه در زد کسی جواب نداد... حس مذخرفی داشت... کمی نگرانی که با بیخیالی چاشنی شده بود.

در حالی که گوشی موبایلش را در می‌آورد نبی خان را حین جارو زدن دید.

با عجله به سمتش رفت.

نوتریکا: سلام نبی خان...

نبی خان: علیک سلام اقا کوچیک...

لحنش با همیشه فرق داشت.

نوتریکا پرسید: میدونید بقیه کجان؟

نبی خان با اخم نگاهش کرد وگفت: نمیدونی؟

نوتریکا: همین الان بیدار شدم کسی خونه نیست....

نبی خان اهسته گفت: دنیا رو اب بیره شما جوونا رو خواب مییره.... و نفسش

را فوت کرد.

نوتریکا مصرانه پرسید: نبی خان چی شده؟

نبی خان نگاهش کرد و چانه اش را به انتهای دسته ی جارویش تکیه داد

وگفت: دیشب همه رفتن...

نوتریکا چشمهایش را گرد کرد و پرسید: کجا؟

نبی خان نفسش را فوت کرد وگفت: مریض خونه...

نوتریکا مات نگاهش کرد وزیر لب پرسید: یعنی بیمارستان؟؟؟

نبی خان سری تکان داد واهسته گفت: سیمین خانم حالش بد شد.... بردنش

مریض خونه....

نبی خان راهش را گرفت تا به خانه اش برود اما نوتریکا بازویش را کشید

وگفت: کدوم بیمارستان؟

نبی خان به سختی نامی را که نیما با عجله شب گذشته گفته بود را به یاد آورد.

نوتریکا نفهمید چگونه از خانه خارج شد. سوار موتورش شد و فقط گاز میداد.

مشوش سعی میکرد از حرکت ماریچی که ناشی از استرسش بود بکاهد که در این گیر و دار تصادف قوز بالا قوز نشود. کمتر از ده دقیقه رسید.

دراورژانس بلا تکلیف مانده بود. با هول جلوی اطلاعات ایستاد و روبه دختری که سرش گم بود در پرونده ها گفت: خانم بیخشید دیشب خانمی... به اسم... و همان لحظه صدای نیما را شنید.

نیما: نوتریکا؟

نوتریکا به سمت او چرخید. چشمهایش سرخ و ملتهب بود... با اخم به او نگاه میکرد.

نوتریکا به زحمت گفت: مامان... چی شده؟

نوید که نفهمید از کجا به جمعشان آمد با حرص و صدای بلندی گفت: سگته اش دادی خیالت راحت شد؟ انگار با گرز به سرش کوبیدند.

زانوهایش می لرزیدند... زمزمه وار گفت: سگته؟؟؟

نیما نفسش را فوت کرد و زیر بازویش را گرفت و گفت: اره سگته... خوشحال شدی؟

نوتریکا اهسته گفت: کجا بردنش؟

نوید: سی سی یو...

نوتریکا لبهایش مثل ماهی بازو بسته میشد. نفس کم آورده بود. به سختی سعی داشت به گردش پر سرعت فضا بی توجه باشد...

نوید با حالت جنون امیزی گفت: همینو میخواستی نه؟؟؟ دلت خنک شد؟
راحت شدی؟

نوتریکا بی توجه به او در حالی که چشمهایش پر اشک بود به سمت محوطه
رفت... لبه ی جدولی نشست.

سرش را میان دستهایش گرفت. سردش بود. با یک پلپور نازک لبه ی جدول
نشسته بود و به چهره ی مادرش می اندیشید.

یاد حرفهای دیشبش که از کوره در رفته بود... خدایا مادرش.. اگر بلایی به سر
او می امد...

او مقصر بود... در مرگ شیده او مقصر بود... در سگته ی مادرش او مقصر
بود. شیده مرد ... اگر مادرش هم بمیرد باز مقصر است.. قاتل است... یک قاتل
واقعی.

یک قطره اشک از چشمش پایین چکید و بلافاصله راهی باز شد برای بقیه ...
کم کم به حق افتاد. چهره ی مهربان مادرش لحظه ای از پیش چشمش
کار نمیرفت.

حضور طوطیا را کنارش حس کرد. بوی عطرش را می شناخت.

صدای نفس های گریه دارش را هم تشخیص می داد.

سرش را بالا گرفت.

طوطیا نفسش را فوت کرد وگفت: بیا اینا رو بخور....

نوتریکا به نقطه ی دیگری خیره شد.

طوطیا کنارش نشست وگفت: سردت نیست؟

نوتریکا همچنان ساکت بود.

طوطیا دلجویانه گفت: نگران نباش... حال خاله خوب میشه...

نوتریکا به او نگاهی کرد وگفت: دیشب چی شد؟

طوطیا اهی کشید وگفت: من تازه خوابم برده بود که نیوشا با گریهامان و بابا

رو صدا کرد وگفت: خاله حالش خوب نیست...

بعدش ما هم اوردیمش بیمارستان... دکتر گفت: به خاطر فشار عصبی سخته

کرده... اما الان حالش خوبه... میگن رد کرده...

نوتریکا با صدای خش داری گفت: بچه خر میکنی؟

طوطیا نفس عمیقی کشید وگفت: به خدا راس میگم...

نوتریکا م*م*س*تاصل گفت: اگه خوبه چرا توسی سی یو بستریه...؟

طوطیا به چشمهای قرمز و پلکهای خیسش خیره شد وگفت: دکتر گفته باید یه

روز کامل اونجا ببینه... به جون خودم حالش خوب خوبه...

نوتریکا بی توجه به بحث نالید: همش تقصیر من بود...

طوطیا چیزی نگفت. در واقع حرفی برای دلداری نداشت.

لیوان چای و بیسکویت را مقابلش گرفت وگفت: میدونم صبحونه

نخوردی....

نوتریکا دستش را پس زد وگفت: ولم کن طوطی....

طوطیا با لجاجت گفت: ولت کنم که مثل دختر بچه ها گریه زاری کنی؟

نوتریکا نگاهش کرد و طوطیا لبخندی زد وگفت: بخور دیگه چاییش یخ کرد...

نوتریکا اهسته گفت: نمیخوام...

طوطیا: به جهنم نازتو که نمی کشم...

و خودش بیسکویتش را باز کرد و پر سر و صدا مشغول شد.

همچنان که خرچ خرچ میجوید گفت: بیسکویتش کرم داره پرتقالیه...
نوتریکا دستش را به سمتش دراز کرد و درحالی که خرده های بیسکویت را از روی گونه اش پاک میکرد گفت: مرسی.. نوش جون... و بلند شد.

سلانه سلانه و قوز کرده راه میرفت.

طوطیا به زور فرو داد. بغض کرده بود. دستی به صورتش کشید همانجا که انگشت نوتریکا انجا را لمس کرده بود.

سرش را پایین انداخت... تحمل بغض و غمگینی اش را نداشت.

به دنبالش وارد بیمارستان شد.

نوید و نیما با او بحث میکردند. گوشه ای ایستاد و به مناظره ی آنها نگاه میکرد.

از درهم رفتن چهره ی مغمومش میتوانست حدس بزند که نیما و نوید او را به باد شماتت گرفته اند.

سر جایش جا به جا شد که عمویش جاوید هم به جمع آنها پیوست...
در آن لحظه نمیدانست چه کار کند... کوچکتر از انی بود که بتواند به خود اجازه ی مداخله دهد.

نوتریکا به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود.

طوطیا هم تمام مدت مفصل انگشتانش را می شکست... انقدر عصبی بود که نمی دانست چه کار کند. خستگی هم باعث شده بود اشفتهگی اش بیشتر شود.

نیما به سمتش آمد و گفت: طلا و نیوشا کجان؟
طوطیا: هان؟ نمیدونم...

نیما: بریم شما رو برسونم خونه...

طوطیا: نه میمونم...

نیما لبخند برادرانه ای نثارش کرد وگفت: موندت چه فرقی میکنه....

طوطیا خواست حرفی بزند که جیغ کشید....

یک تصادفی وحشتناک را از جلویش گذراندند.

نیما ناچاراً دستش را کشید وگفت: میگم خوب نیست بمونی واسه همینه...

و کشان کشان او را با خود می برد. شاید اگر در لحظه ی اخر نمی دید که

جاوید نوتریکا را پدرانۀ درآ*غ*و*ش گرفته همچنان از رفتن سر باز میزد!

از پشت شیشه به چهره ی رنگ پریده ی مادرش نگاه میکرد...

هنوز سیر ندیده بودش که پرستاری تذکر داد: جناب بفرمایید...

نوتریکا اجباراً سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد.

خودش را روی صندلی پرت کرد.

نیما کنارش نشست و گفت: دیدیش؟

نوتریکا به تکان سر اکتفا کرد.

نیما به چهره ی او یزان و غم زده اش خیره شد... دستش را لابه لای موهایش

فرو برد وگفت: حالش خوب میشه...

نوتریکا اهی کشید.

نیما ادامه داد: از این به بعد باید مراعاتشو بکنی.... خوب؟

نوتریکا ساکت سرش را تکان داد.

نیما گفت: پاشو بریم خونه...

نوتریکا فوری گفت: نمیام....

نیما : موندنت کمکی نمیکنه...

نوتریکا: من همین جا میمونم....

نیما با خستگی پوفی کشید و گفت: نوتریکا....

نوتریکا نگاهش کرد وگفت: میمونم تو برو خونه...

نیما کلافه گفت: بابا خودش میمونه.... خاله سیما هم هست.... حالا هم بلند شو...

نوتریکا به رو به رو خیره بود.

نیما نگاهش کرد... نمیتوانست رفتارهایش را درک کند.

نیما ناچارا گفت: خیلی خوب بیا بریم یه چیزی بخور بعد

نوتریکا بلند شد.

در محوطه نشسته بود و منتظر نیما بود... همان هنگام ماهان را دید که با

پدرش صحبت میکند و فریدون و مهناز.... بیشتر چشم چرخاند.

مریم نبود.

گوشی اش را برداشت... یک پیام داشت.

-هروقت از دنیا وادمه‌اش خسته و ناامید شدی به بالای کوهی برو و فریاد

بزن: هنوز امیدی هست...

ان گاه خواهی شنید: هست... هست... هست...

به خدا توکل کنید. حالشون خوب میشه. ببخشید نتونستم پیام. مریم...

نوتریکا به اسمان خیره شد. سوز بدی می امد.

شماره اش را گرفت.

بعد از سلام اهسته گفت: یادم میدی؟

مریم: چی؟

نوتریکا به زور گفت: توکل کردن و...

نیما با غر گفت: تمام وزنش سمت منه...

نوید با حرص گفت: زهر ما ر همیشه من دیگه نمیتونم برم عقب.... میخورم به بوفه...

سیما مانند یک مدیر دستور داد: همین جا خوبه... اهان حالا بهتر شد... نوید فوراً روی ان نشست وگفت: خاله جون مادرت یه زنگ تفریح بده.... نیما هم روی دسته ی مبل نشسته بود.

سیما به اطرافش نگاه میکرد.... میخواست دکورا سیون را تغییر دهد... عصر سیمین به خانه باز میگشت چه بهتر که همه چیز مرتب و منظم باشد. نیشا از پله ها پایین آمد وگفت: خاله کار من تموم شد.... و روی کاناپه لم داد.

سیما لبخندی زد و گفت: قربونت خاله ...

نوتریکا نفس نفس زنان خرید ها را گوشه ای گذاشت و گفت: دیگه چی بخرم؟

سیما: همه ی لیست و خریدی؟

نوتریکا خودش را روی مبل پرت کرد وگفت:اره....

سیما نگاهشان کرد وگفت: چه مثل لشگر شکست خورده شدید؟؟؟ بلند شید
کلی کارداریم....

نوتریکا زودتر از بقیه برخاست.... سیما گردگیری را به عهده ی او گذاشته بود.
طوطیا هم به بی بی کبری در اشپزخانه کمک میکرد.
هنوز نهار نخورده بودند که صدای زنگ بلند شد....
نیوشا: او مدن.....

و فوراً از خانه بیرون دوید.

نوتریکا دستمال به دست مانده بود. تمام مدت مادرش را در بیهوشی میدید که
مبادا چشم در چشم او شود. به نوعی خجالت میکشید.
صدای صلوات می آمد.

میدانست پدرش نذر سلامتی مادر یک گوسفند سر بریده است.
صدای همههمه را می شنید.

به آرامی به سمت اتاقش رفت و پشت در نشست به پوستر هایش نگاه میکرد.
همهمه و شلوغی نزدیک تر میشد. انقدر که فهمید همگی وارد خانه شدند.
از جایش بلند شد در اتاق قدم رو میرفت. نمی دانست به طبقه ی پایین برود و
بازگشت مادرش را خوش آمد بگوید یا نه... خجالت میکشید.

حرفهایش از روی عصبانیت بود مادرش حق نداشت سکت کند و آنها را طور
دیگری برداشت کند... ان هم به گونه ای که بلایی به سرش بیاورد...

قلب مهربانش طاقت این همه بدی از جانب او را نداشت... چطور توانسته بود
به خاطر هیچ انقدر بد شود که مادرش را به این روز بیندازد؟

اگر واقعا بلایی به سرش می اید چه پاسخی داشت به خودش و بقیه بدهد.

لبه ی تختش نشست... موهایش را با پنجه هایش کشید. اگر او را نبخشد؟!
انقدر شقیقه هایش را فشرده بود حتی اگر تا لحظات پیش سردرد هم نداشت
حالا از فشارهای تعمدی درد بدی در پیشانی اش پیچیده بود.
با چند تقه ای که به در نواخته شد سرش را بالا گرفت.
نیما در را باز کرد و به همراه نوید وارد شدند.
هر دو با قیافه های تاسف بار نگاهش میکردند.
مات اند و را از نظر میگذرانند.
نیما نگاهش کرد و گفت: تشریف بیارید چرا گوشه ی عزلت برگزیدید
جناب... بفرمایید از اشی که خودتون پختید نوش جان کنید!
نوتریکا فقط نگاهش کرد.
نیما سری تکان داد و با غیظ گفت: دعا کن حالش خوبه... وگرنه بلایی به
سرت میاوردم که
نوتریکا سرش را پایین انداخت.
نیما همچنان با طعنه ادامه داد و گفت: واقعا که... گاهی وقتا شک میکنم تو
برادرم باشی.... پاشو بیا پایین مامان میخواد بینتت...
نوتریکا اهسته گفت: من نمیام...
نیما ابروهایش را بالا داد و گفت: بله؟؟؟
نوتریکا سکوت کرد. نیما شنیده بود. لازم نبود جمله اش را تکرار کند.
نیما با عصبانیت و لحن متحکمی گفت: بیخود... شازده تازه یه چیزی هم
طلبکاره... یادت رفته داشتی خونه خرابمون میکردی؟؟؟

داشت می مرد... نوتریکا حالت همیشه؟

نوتریکا با حرص حین اینکه دندانهایش را روی هم می سایید گفت: یه جوری حرف نزن که انگار مادر من نیست....

نیما با پوزخند گفت: تو هم که چقدر احترام مادر و فرزندت سرت میشه... نوید که تا ان هنگام ساکت بود. مداخله کرد وگفت: پاشو بیا پایین... مامان کارت داره... بالحن خاصی افزود: میدونی که تازه مرخص شده و نمیتونه پله ها رو بالا و پایین کنه... و از اتاق خارج شد.

نیما نگاهش کرد وگفت: پاشو بیا پایین... پاشو...

نوتریکا سرش را میان دستهایش گرفت . کمی بغض کرده بود.

نیما نگاهش کرد وگفت: نوتریکا...

جوابی نگرفت.

هرچند تمایلی نداشت... اما کنارش نشست و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: خیلی وقت منتظرته ها...

نوتریکا سرش را بالا گرفت ... یک قطره اشک ارام از پلکش پایین چکید.

نیما فقط نگاهش کرد. با ان همه غرور و تکبر و ادعا اصلا توقع نداشت گریه کند... حد اقل جلوی او... اصلا توقع نداشت.

شانه اش را فشرد و گفت: حالش خوبه...

نوتریکا با صدای خفه ای گفت: من نمی خواستم اینطوری بشه...

نیما اهی کشید و گفت: میدونم... اما دیگه باید مراعات مامان و بابا و بکنیم...

دیگه پنجاه و خرده ای سالشونه... با هر حرفی میشکنن...

نوتریکا چیزی نگفت.

نیما بازویش را کشید و گفت: پاشو دیگه....

نوتریکا بلند شد.

نیما یک دست لباس مناسب از کمد برایش بیرون آورد و گفت: اینا رو بپوش...

زود بیا... و از اتاق خارج شد.

بعد از نیم ساعت سلام و علیک با جمع مهمانان متوجه مریم و طوطیا شد که

کنار نوید ایستاده بودند و گل میگفتند و گل میشنیدند.

فرصت فکر کردن و تفسیر صحنه ای که دیده بودند نداشت...

وارد اتاق مشترک پدر و مادرش شد. سیمین روی تخت دراز کشیده بود.

زیر لب زمزمه کرد: سلام...

سیما وقتی او را دید گفت: خوب من برم به مهمونا برسیم....

سیمین نیم خیز شد: به خدا من خوبم سیما...

سیما با اخم گفت: به تخت میبندمت ها... استراحت کن... منم حواسم به

همه چیز هست...

سیمین با شرمندگی نگاهش کرد و سیما نیم نگاهی به سر افکنده به زیر

نوتریکا انداخت و لبخندی به روی خواهرش زد و از اتاق خارج شد در را هم

بست.

نوتریکا جلوی در ایستاده بود.

سیمین یک دل سیر نگاهش میکرد. یک هفته ی تمام شاهد فرار کردن پسرش

از خودش بود...

بالاخره طاقتش طاق شد و گفت: بیا نزدیکتر...

نوتریکا به زور پاهایش را حرکت داد.

سیمین کاملاً روی تخت نشسته بود...

به آرامی گفت: بیا بشین اینجا...

نوتریکا با فاصله لبه ی تخت نشست.

سیمین پوفی کشید... اگر او نمیخواست نمی توانست مجبورش کند او را
آغ* و*ش گیرد.

نوتریکا با ریش ریش های رو تختی بازی میکرد.

سیمین اهسته گفت: حالت خوبه؟

نوتریکا لبهای خشکش را تر کرد و همچنان سر به زیر که از او بعید بود مودبانه
گفت: بله...

سیمین خنده اش گرفته بود.

سیمین: چه خبرا؟

نوتریکا: هیچی...

سیمین کمی جلوتر آمد دستش را زیر چانه ی او برد و سرش را بالا گرفت. در
چشمهای خاکستری اش نگاه کرد...

لبخند تلخی زد و گفت: اینقدر از من بدت میاد که حتی حاضر نیستی نگام
کنی؟ چرا ملاقاتم نیومدی؟ میدونی چقدر منتظرت بودم؟

نوتریکا در جواب تمام پرسش های سیمین ساکت بود.

سیمین اهسته با صدایی که رگه های بغض داشت گفت: اینقدر مادر بدی ام؟
نوتریکا فوراً گفت: نه...

سیمین از صراحت نه گفتنش لذت برد... لذتی ژرف و عمیق....

با این حال با دلخوری گفت: پس چرا ...
نوتریکا نگذاشت جمله ی مادرش تمام شود با تته پته گفت: من ... من ...
اصلا.... من فقط یعنی من ... میومدم.. اومدم....
سیمین پرسید: نفرینم میکنی؟
نوتریکا سرش را پایین انداخت وگفت: نه...
سیمین نفس راحتی کشید و نوتریکا حس کرد باید حتما حرفی بزند...
اب د هانش را فرو داد وگفت: به خاطر حرفهام... معذرت میخوام... من
منظوری نداشتم.... فقط عصبانی بودم...
سیمین اشکهایش را به آرامی پاک کرد.
نوتریکا هم ایدا طاقت اشکهای او را نداشت...
سیمین با صدای گرفته ای گفت: وقتی بار سوم حامله شدم به دلم بد اومد....
نوتریکا به چهره ی گرفته ی مادرش خیره شد.
سیمین ادامه داد: همیشه از خدا یه دختر میخوام... دلم غنچ میرفت برای
طلا... سیما همیشه میگفت مونس مادر یه دختره...
اهی کشید وافزود: گفتن دو قلوه... یه دختر یه پسر... با بخش اولش مشکلی
ندا شتم که هیچ تازه روزی هزار بار خدا رو هم شکر میگفتم... اما یه پسر...
یعنی... یه نگرانی دیگه... میترسیدم... از تولدش... از اینکه بلایی سرش
بیاد... از خودم میترسیدم... نیما ونوید شانس باهاشون یار بود... سر
حاملگی اونا هم ترس داشتم... اما این بار... میترسیدم با این یکی یار نباشه...

دلم روشن نبود... همه میگفتن طوری نمیشه اما من میدونستم یه خبرایی هست... دلم گواه بد میداد....

همش میگفتم کاش از بین ببرم شون... خدا بزرگه... چه میکردم که دلم هوای دختر داشت... میگفتم نکنه باز بچه دار نشم... نشه... گذاشتم به حساب تقدیر...

وقتی به دنیا اومدید همون گواه بد شد نتیجه ی قطعی....

از یه طرف خدا رو شاکر بودم بابت نیوشا... اما تو... دیگه کاری از دستم برنمیومد... میترسیدم بهت دست بزنم مبادا طوریت بشه...

اقابزرگت اسمتو خودش انتخاب کرد... گفت: تو برکت این خونواده میشی... اون موقع ها کارخونه ی اقابزرگت ور شکست شد... بعد اینکه خودش برات شناسنامه گرفت همه چیز حل شد... شریکش که کلاهبرداری کرده بود و پلیس گرفت... از اون موقع شدی نور چشمی اقا بزرگ...

اهی کشید و پس از مکثی گفت: تو منو ببخش... من ناقص بودم... حق با تو بود...

نوتریکا اشکهای مادرش را پاک کرد و اهسته گفت: نه... تو... چیزه... یعنی... تو منو ببخش...

سیمین: از من دلگیر نیستی؟

نوتریکا: هیچ وقت نبودم...

سیمین لبخندی زد و گفت: باور کنم؟

نوتریکا نگاهش کرد...

سیمین با لبخند او را می نگرید. دستش را نوازشگر روی صورت او کشید
وگفت: ریششو...

نوتریکا صورتش را عقب کشید .

اهسته گفت: وقت نشد...خب.

سیمین با خنده نگاهش میکرد اهی کشید وگفت:چه زود بزرگ شدید... انگار
نه انگار نیما و طلا عروسی کردن... نیوشا خواستگار داره... نوید هم قراره
براش بریم خواستگاری... تو کی میخوای دست به کار بشی؟؟؟

نوتریکا چشمهایش را گرد کرد وگفت: ولم کن مامان... نوید خواستگاری
کی؟

سیمین به پشتی تخت تکیه داد وگفت: حدس بزن...

نوتریکا: فامیلن؟

سیمین سرش را تکان داد .

نوتریکا: اممم... حمیده و طیبه که نیستن....

سیمین: نه...

نوتریکا با نگرانی مادرش را نگاه کرد.

سیمین منتظر بود.

نوتریکا با لکنت گفت: طوط... ی...؟

سیمین با خنده گفت: نه....

نوتریکا یک نفس راحت کشید اما نه کامل... مات به مادرش نگرید.

نوتریکا: مریم؟؟؟

سیمین با خنده گفت: افرین....

نوتریکا فقط به مادرش زل زده بود.

سیمین با خنده پرسید: خوشحال نشدی؟؟؟

نوتریکا: چ... چرا... ن... نو.. نوید خودش گفته؟

سیمین با شوق گفت: خودش که نه... اما بابات غیر م*س* تقیم باهاش حرف زده... مزه ی دهنش و فهمیده... بدش نیومده... مریمم که میشناسیم... فامیله...

نوتریکا: کجا میشناسیم؟؟؟ پونزده سال خارج بودن...

سیمین خندید و گفت: چه هوا خواه داداششه... منظورم خانوادشه... هر بچه ای اینه ی خانوادشه... و برعکس....

نوتریکا سرش را پایین انداخت و سیمین پرسید: دیگه حسابی تنها میشی....

نوتریکا: هان؟ اره... اره... دیگه همه دارن میرن...

سیمین: واسه تو هم یه دختر خوب....

نوتریکا مانع پی شروی مادرش شد و گفت: مامان جان همینا که زاییدین بزرگ کنین....

و با هول از جایش بلند شد.

سیمین: کجا؟

نوتریکا: برم کلی کار دارم.... تو هم استراحت کن....

سیمین نگاهش کرد و نوتریکا با عجله گفت: من برم... فعلا... و خودش را از اتاق به بیرون پرت کرد.

به حالت دو به اتاق خوابش رفت.

پشت در نشست و سرش را میان دستهایش گرفت... حالت تکراری قبل از ورود مادرش تکرار شد...

نفسهایش را مدام فوت میکرد. نوید و مریم... نوید و مریم... به سقف خیره شد...

زاویه ی دیدش طوری نبود که بتواند چشمهای ببرش را ببیند... نوید و مریم... چطور ممکن بود... چرا باید چنین اتفاقی بیفتد؟ چرا مریم...

یعنی نوید از ابتدا به او نظری داشت. مریم چه؟ کاش می توانست افکارش را بخواند... حضور نوید در کنار مریم انقدر پررنگ نبود که نوتریکا پیش بینی موقعیت فعلی را داشته باشد.

اصلا شاید یک پیشنهاد از طرف مادرش باشد... او عادت دارد برای همه خواستگار بتراشد...

اما چرا از صحبت پدر و نوید برایش گفت؟! یعنی ممکن بود... چرا... چرا... انقدر چرا چرا کرد که با چند ضربه که به در اتاقش نواخته شد از جا پرید. به اطرافش نگاه میکرد. گیج و منگ دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید. دستگیره ی در به آرامی پایین آمد.

خدایا... مریم... اینجا... در اتاقش... در طبقه ی بالا... دهانش خشک خشک بود... اب دهان نداشته اش را فروداد. گلویش از خشکی می سوخت.

با حیرت به نگاه پر لبخند او خیره شده بود... چشمهای سیاهی که او را یاد شب می انداخت.. تاریک تاریک.. عمیق که در آن میشد غرق شد!

مریم لبخندی زد و گفت: مادر و دیدین؟

نوتریکا به تکان سر اکتفا کرد.

مریم یک قدم جلو آمد و کاملاً وارد اتاق شد.

نوتریکا هم یک قدم عقب رفت.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت: دوست داشتم اتاقتو ببینم...

نوتریکا لبهایش را بازبان تر کرد و اهسته گفت: خواهش میکنم....

مریم حالا وسط اتاق ایستاده بود و به نزاع دو بوفالو نگاه میکرد. دستی بر آن

کشی و گفت: چقدر جالبه؟

نوتریکا اشفته موهایش را عقب فرستاد و گفت: بله....

مریم به سقف نگاه کرد عکس یک ببر بود... با تحیر به پوستر ها نگاه

میکرد.... فضای کوچک و جمع و جور اتاق باعث شد بگوید: چقدر دنجه....

نوتریکا دلش میخواست او را بیرون کند.

مریم ادامه داد: واقعا جای عجیبیه.. انگار وارد حیات وحش شدی... تصاویر

خیلی طبیعی ان....

نوتریکا به زور لبخند زد. سعی میکرد نگاهش را از او بدزدد...

مریم به سمت میز کامپیوترش رفت. رتیل سیاهی که روی اسپیکر بود را

برداشت و گفت: خدای من چقدر طبیعی... یه لحظه فکر کردم واقعیه...

نوتریکا نفسش را فوت کرد... از اضطراب و هول بودن اولیه خبری نبود.. اما به

هر حال ذهنش انقدر درگیر بود که نمی توانست روی حرفها و جملات او

تمرکز داشته باشد.

مریم با لبخند گفت: اتاق نوید بیشتر شبیه اتاق کاره...

نوید... پس اتاق او را هم دیده بود؟!

و مریم ادامه داد: نیما اتاقش دختر و نه شده... سلیقه ی طلا کاملا توش واضحه..... و خندید.

طلا... جاری اش بود!!!!

مریم نفس عمیقی کشید و گفت: حالا چرا اینقدر سیاه؟ خدا هفت رنگ افریده....

نوتریکا با من من گفت: همینطوری...

مریم نگاهش کرد و گفت: اینقدر سیاهی.... یا دوست داری سیاه باشی؟

سوالش باعث شد نوتریکا نگاهش کند... چشمهایش به لبهایش افتاد. خدایا روز بارانی... در جنگل... در شب... با مریم... حالا مریم... نوید... دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد.

مریم منتظر جوابش بود.

نوتریکا باید حرفی میزد. لبه ی تختش نشست و خدا خدا میکرد مریم *ه* و *س نشستن کنارش را نداشته باشد.

به آرامی گفت: نمیدونم... سیاه و دوست دارم....

مریم بی پرده گفت: تظاهر خیلی وقتا جالب نیست...

نوتریکا نگاهش کرد و مریم به میزش تکیه داد و گفت: چرا تظاهر میکنی؟

نوتریکا: تظاهر؟

مریم:اره... به چیزی که نیستی تظاهر میکنی... خودت باشی خیلی اسونتره تا اینکه وانمود کنی به چیزیکه نیستی...

نوتریکا نگاهش کرد و مریم لبخندی نثارش کرد و گفت: فرستادم نصیحت کنم....

نوتریکا سرش را پایین انداخت.

مریم ادامه داد: منم خوشم نیاد تا یکی یه ده ثانیه ازم بزرگتر بود هدایتم کنه...

نوتریکا نگاهش کرد... حرفهای خودش را به خودش تحویل میداد.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت: نویدونیمای خیلی ازت شاکین... نیوشا هم که جای خود داره...

نوتریکا گردنش رامالید و گفت: خوب؟

مریم لبخندی زد و گفت: من اوادم اینجا به نیابت از بقیه یه کم تورو نصیحت

کنم.... نفس عمیقی کشید و موهایش را کنار زد... با کمی مکث گفت: اتفاق

بدی افتاد... ممکن بود تبعات بدی داشته باشه که به ضرر همه بود... مخصوصا خودت...

نوتریکا ناچار لبخندی زد و گفت: حالا چرا شما؟

مریم دست به سینه ایستاد و گفت: به قول نوید با غریبه ها رودر بایستی

داری... میشینی به حرفشون گوش میدی...

منم انتخاب شدم چون با ماهان مشکل داری.... حرف بزرگترا هم غیر قابل

قبوله... دنبال یه نسبتا هم سن میگشتن دیوار کوتاهتر از من پیدا نکردن...

و خندید.

چه راحت نوید را نوید صدا میکرد؟!

نوتریکا سرش را پایین انداخت و گفت: مریم خانم من نمیخواستم اون اتفاق

بیفته.... من فقط....

مریم میان کلامش امد و گفت: میگن حرف باد هواست... اما همین باد هوا
ادما رو میشکنه... گاهی هم ادما رو شاد میکنه... حرفا ادما رو از هم دور
میکنه و به هم نزدیک میکنه... فقط باید واژه ها رو پیدا کرد...

نوتریکا سرش را پایین انداخت... به نقش و نگار فرش خیره بود....

مریم به چهره ی درهمش نگاهی کرد وگفت: تو برام با ما هان هیچ فرقی
نداری... دورت خیلی شلوغه... غرقی اما تنهایی... یعنی همش وانمود
میکنی... یه حصار دور خودت کشیدی و نه من و نه بقیه نمیدونیم چرا از پله
ای که دور خودت درست کردی بیرون نمیای...

تنها نیستی... اما تظاهر به تنهایی... کار قشنگی نیست...

نوتریکا به چشمان مریم خیره بود.

مریم رتیل پلاستیکی و سیاهش را برداشت و گفت: میدونی یه موقعی هست
که در کنار ادمهای کوچیک فکر میکنی خیلی بزرگی... اما وقتی تو موقعیتی
قرار بگیری که در کنار یه ادم خیلی بزرگ باشی... اون وقت حس حقارت
میکنی... بعد شم حس بی ارزشی داری... ادما خیلی وقتا احتیاج به یه تلنگر
دارن....

نوتریکا نصف حرفهایش را نمیفهمید!

به انگشتانش خیره بود.

مریم نفسش را فوت کرد....

نگاهش کرد تا نتیجه ی حرفهایش را بخواند.

نوتریکا سرش را بالا گرفت... نگاهشان تلاقی کرد.

مریم لبخندی نثارش کرد و چشمش به گوشه ی اتاق افتاد....

با تعجب گفت: دکوره یا واقعا بلدی؟

اشاره ی دست و نگاهش به ویولن سلس بود.

نوتریکا ایستاد و گفت: بلدم....

مریم خندید و گفت: پس همه ی حرفهام درست بود....

نوتریکا شانه هایش را با لاقیدی بالا انداخت.

مریم: چطوره به افتخار سلامتی مادرت یه اهنگ مهمونمون کنی؟

نوتریکا به زور لبخندی زد و گفت: شما بفرمایید منم میام....

مریم سر تکان داد و حین خروج در چهارچوب در ایستاد و گفت: راستی قبله

ی اتاقت به کدوم سمته؟؟؟

نوتریکا مثل چوب خشک نگاهش کرد... ضایع شدن و شرمندگی تا چه حد؟

چرا هیچ وقت فکرش را نمیکرد که باید این را بداند؟

با من من میخواست حرفی بزند که مریم بی حرف از اتاق خارج شد.

در اینه به چشمانش خیره شد.... دستی به صورت ته ریش دارش کشید....

موهایش را بالا داد....

اجزای صورتش در هم رفته بودند... به آرامی سازش را برداشت و از اتاق

خارج شد....

سلانه سلانه از پله ها پایین می آمد... تمام فامیل در طبقه ی پایین جمع

بودند... سیمین هم روی مبلی نشسته بود و میخندید....

نیما با تعجب نگاهش میکرد. عادت نداشت جلوی جمع بنوازد....

اهمیتی به نگاه برادرش نداد. روی صندلی نشست.

طیبه کنارش ایستاد وگفت: همون ساز اقاچونه؟؟؟

نوتریکا حین کوک کردن سرش را تکان داد.

مهناز از سیما پرسید: مگه بلده؟

سیما با لبخند گفت: اووو... انقدر قشنگ میزنه... خدا رحمت کنه

پدرشوهرمو اون یادش داد....

چشم به او دوخته بودند... شاید ساز بدقواره ای بود... میان دوزانویش قرارش

داد و گردنش را به انتهای ساز چسبانند.

ارشه را نوازشگر روی سیمها کشید. صدای بم و زیبایی خارج شد....

اهنگ گل گلدون بود... اهنگ مورد علاقه ی مادرش... پس از مدتی که از

نواختن اهنگ گذشته بود...

جمع با کلام اهنگ با او همراه شدند...

گل گلدون من شکسته در باد

تو بیا تا دلم نکرده فریاد

گل شب بو دیگه شب بو نمیده

کی گل شب بو رو از شاخه چیده

گوشه ی آسمون گل رنگین کمون

من مثل تاریکی تو مثل مهتاب

اگه باد از سر زلفمون نگذره

من میرم گم می شم تو جنگل خواب

گل گلدون من ماه ایوون من

از تو تنها شدم چو ماهی از آب
گل هر آرزو رفته از رنگ و بو
من شدم رودخونه دلم یه مرداب
آسمون آبی می شه اما گل پاکی
رو شاخه های بید دلش می گیره
دره مهتابی می شه اما گل مهتاب
از برکه های خواب بالا نمی ره
تو که دست تکون می دی به ستاره جون می دی

می شکفه گل از گل باغ

وقتی که ماه هم میاد

دو ستاره کم میاد

می سوزه شقایق از باد.....

سیمین چشمهایش پر از اشک بود... جاوید با لبخند نگاهش میکرد...

اهنگش تمام شد... مریم کنارش نشست وگفت:فوق العاده بود...

نوتریکا میخواست حرفی بزند که متوجه طیبه شد... بی حال و رنگ پریده ...

رو به رویش نشستند بود.

نوتریکا: چته طیب؟

طیبه چشم غره ای رفت و کمی بعد به سمت دست شویی هجوم برد. نوتریکا

عکس العملی نشان نداد.

ماهان کنار طوطیا ایستاده بود و حین نوشیدن یک لیوان شربت با او صحبت

میکرد و میخندید...

با اجازه ای رو به مریم گفت و به سمت آنها رفت.
ماهان یک تای ابرویش را با لا داد وگفت: به به آقای نوازنده...
طوطیا هم با لبخند گفت: خیلی عالی زدی...
نوتریکا رو به طوطیا گفت: برو بین طیبه چشمه...
طوطیا چهره اش در هم رفت. چرا حواسش به او بود؟!
نوتریکا نگاهش کرد وگفت: برو دیگه...
طوطیا چشم غره ای رفت و از کنارش گذشت.
نوتریکا به ماهان مینگریست. تمام خشمش را از چشمهایش بیرون میریخت.
ماهان لبخندی زد و گفت: طوری شده؟
نوتریکا با حرص گفت: از رفتارات سر در نمیارم...
ماهان لبخند مرموزانه ای زد وگفت: خیلی مهم نیست...
نوتریکا با غیظ گفت: لاس زدن با خواهرای من برام خیلی مهمه...
ماهان خندید و گفت: طوطیا که خواهرت نیست.... و اهسته ادامه داد: اونم
بدش نمیاد...
نوتریکا کم کم کنترلش را از دست میداد با غیظ گفت: اون حالیش نیست...
تو بکش کنار.
ماهان پوفی کشید وگفت: فکر کردی کی هستی؟
نوتریکا با اخم گفت: تو فکر میکنی کی هستی؟
ماهان لبخندی زد وگفت: نگران نباش قول میدم بیشتر از یه بار نشه... و به
چهره ی سرخ شده ی او نگاه میکرد.

کمی از اوفاصله گرفت اما کمی بعد به سمتش چرخید و الحن متفاوتی گفت:
نوتریکا اینقدر رو مسائلی که بهت ربطی نداره حساسیت به خرج نده.. بدتر
میشه... وزیر گوشش گفت: دیگه از من گذشته... منم چشم چرون نیستم...
خیالت راحت...

و چشمکی نثارش کرد و رفت.

نوتریکا نفسش را فوت کرد... کلافه به باغ رفت و سیگاری اتش زد... ماهان
تمام مدت حرصش میداد... حالا می فهمید چرا نویدو نیما کاری به رفتارهای
احمقانه ی او ندارند.

انقدر دور استخر و خودش و میان درختان در تاریکی قدم رو رفت تا سیگارش
تمام شد.

به پشت بام رفت...

نفسش را فوت کرد... اشفته گوشه ای روی زمین سرد سطح پشت بام
نشست. پک محکمی از سیگارش گرفت... دودش را نگه داشت... میخواست
خودش را عذاب دهد... چطور انقدر احمق بود... چطور توانسته بود... به
اسمان خیره شد... با انکه ابری و طبق معمول الوده بود... اما ماه کامل و ستاره
هارا می توانست ببیند.

جواب نوید را چه میداد... از سره*و*س... از سر بی ارادگی... به هر دلیلی
منطقی و غیر منطقی حق نداشت کاری کند که هر بار با دیدن مریم لحظاتهش
شیرین و با دیدن نوید زهر شود.

شاید نمی اندیشید به عاقبت کاری که بی اراده بود... دلیل موجهی برایش نداشت... ازدست دادن مریم... ان هم به طوری که همیشه در جلوی چشمش باشد... چطور میتوانست در چشمان همسر برادرش نگاه کند؟

همسر برادرش... واقعا می توانست به او نظری داشته باشد؟

هنوز طعم لبهای سردش را از یاد نبرده بود... هنوز ان ب* و* سه های جان کاه را فراموش نکرده بود... کاش مریم دران حال نبود... کاش ان اتفاق نمی افتاد... که امروز به معنای واقعی جلوی برادرش حس شرمندگی داشته باشد... اگر واقعا وصلت کنند...

نفسش را با دود سیگار فوت کرد....

-تنها نشستی؟

نوتریکا پاسخی نداد... همچنان به آسمان خیره بود.

طوطیا هم کنارش نشست وگفت: چیه انقدر تو همی؟

نوتریکا ساکت بود.

طوطیا رد نگاهش را گرفت و به آسمان خیره شد وگفت: خاله حالش خوبه ...

اگه به خاطر اون....

نوتریکا اجازه نداد حرفش را کامل کند اهسته گفت: نه...

طوطیا نگاهش کرد ... ته دلش حسی بود که با دیدن او به قلیان میفتاد... مثل

چشمه میجوشید و تمام عمق وجودش را پر میکرد.

از بودن در کنارش تنها رضایت حاصل میشد.

طوطیا بی مقدمه گفت: چند وقت دیگه عیده... هنوز هیچی نخریدم....

نوتریکا حرفی نزد و طوطیا گفت: طیبه انگاری مسموم شده... همش حالش بهم میخوره...

نوتریکا ابرویش را بالا داد: جدا؟

طوطیا اهی کشید و گفت: برات مهمه...

نوتریکا: روش حسابی باز نمیکنم...

طوطیا غرق لذت شد... اما نوتریکا افزود: به هر حال فامیله...

طوطیا نمیخواست به هر حال فامیل باشد!!! کاش می فهمید...

نوتریکا کمی لم داد و دستهایش را تکیه گاهش کرد و گفت: میدونستی نوید خواستگار مریمه؟

طوطیا: اره... مامان دیروز بهم گفت...

طوطیا نگاهش کرد و گفت: به خاطر این ناراحتی؟

نوتریکا اهسته گفت: نمیدونم...

طوطیا با حس تردید امیزی پرسید: دوستش داری؟

نوتریکا نگاهش کرد..

طوطیا فوراً سرش را پایین انداخت و نوتریکا گفت: نمیدونم..

طوطیا اهی کشید... شاید بیشتر دوست داشت در آن لحظه بگوید: اخیش! ندانستن هم نعمتی بود.

نوتریکا به اسمان خیره شد و گفت: تو هفت تا اسمون یه ستاره هم نداریم...

طوطیا با لحنی که رنجیدگی محوی داشت گفت: مریم ستاره ات بود...؟

نوتریکا نفس عمیقی کشید و گفت: بدم نمیومد باشه...

طوطیا با ریشخند گفت: فضانورد شدی...

نوتریکا خندید.

طوطیا نگاهش کرد رگ برجسته ی پیشانی اش را...

و نوتریکا گفت: میخواستم بهش پیشنهاد دوستی بدم....

طوطیا بی اراده مفصل انگشتهایش را می شکست... در آن لحظه استرس

داشت....

طوطیا با مکث گفت: ازت بزرگتره....

نوتریکا نگاهش نکرد وگفت: مگه به سنه... اینا برام مهم نیست... با بزرگتر از

اونم بودم...

طوطیا دور دوم بود که به جان انگشتانش افتاده بود.... ترق ترق...

نوتریکا با مکث ادامه داد: ازش خوشم میومد... یه جور با حالی بود....

طوطیا با من من گفت: الان با حال نیست؟

نوتریکا نگاهش کرد وگفت: باحالیش دیگه مال من نیست...

طوطیا اخم کرد وگفت: اینجوری حرف نزن....

نوتریکا خندید و باز به آسمان خیره شد.

طوطیا هم نقطه ی نا معلومی را مینگریست و همچنان انگشتانش را می

شکست.

نوتریکا با حرص گفت: نکن... لقوه میگیری...

طوطیا: ماه چه خوشگله... فکر میکنی ماه مال کی باشه؟

نوتریکا شانه ای بالا انداخت و گفت: ما به همون ستاره اش هم راضیم...

طوطیا با غیظ در حالی که مفصل انگشت اشاره اش را پیچ و تاب میداد گفت:
فضانوردا ماه و ول نمیکنن به ستاره بچسبن...

نوتریکا نگاهش کرد و دستهایش را از هم جدا کرد و گفت: میگم نکن....

طوطیا نگاهش کرد... این نیم رخ به ظاهر بیخیال و بی تفاوت و مهر بان و
جذاب شاید هرگز برای او نباشد...

نوتریکا به سمتش چرخید.... طوطیا فرصت دزدیدن نگاه خیره اش را نداشت.
دو چشم خاکستری... دو نگاه خاکستری... زیر قرص کامل ماه...

طوطیا بغض کرده بود... کاش زودتر از ان جا فرار میکرد.

نوتریکا لبخندی زد و گفت: برو پایین منم میام...

طوطیا با لحن مرتعی از بغضی نا معلوم گفت: نمیخوا ستم خلوت تنهایتو
بهم بزnm...

نوتریکا نگاهش کرد... طوطیا به سمت در پشت بام میرفت که نوتریکا
صدایش کرد: طوطی...

طوطیا به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

نوتریکا: خیلی ماهی...

طوطیا با بغض نگاهش کرد.....

زمزمه وار گفت: فضانوردا ماه و ول نمیکنن به ستاره بچسبن!...

شاید فکر کرد نوتریکا نشنید....اما...

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است : .

روی تختش دراز کشیده بود... خوابش نمی برد... کلافه و کسل لحظه ای صورت و چهره ی خندان نوید و مریم از جلوی چشمش عبور نمیکرد.... وقتی دست هم را میگرفتند... هرچند شاید دو بار بیشتر تکرار نشد. مریم بر خلاف همیشه که به هر بهانه ای سر صحبت را با او باز میکرد این بار از کنار نوید تکان نمیخورد.

نمیدانست از او بدش بیاید... یا دوستش داشته باشد... یا.... چشمهایش را بست... خسته بود اما خوابش نمی برد. سعی میکرد ذهنش را درگیر مسئله ی دیگری کند تا لحظات پیش اینقدر جلوی چشمش پر رنگ جولان ندهند.

صدای فریاد نوید در گوشش پیچید: تو با زن من بودی؟؟؟...
نوتریکا فقط صدای شماتت و سرزنش ها را می شنید...
اندام عریان طیبه که در گوشش بود... چشمهایش را باز کرد... با نگاه مریم تلاقی کرد... حین ب* و* سیدن او بود...

صدای فریاد پدرش بلند شد: مادرت داره میمیره...
نیما با حرص گفت: سخته اش دادی خیالت راحت شد؟
کسی داد زد: تو شیده رو کشتی....
- تو برام با ماهان هیچ فرقی نداری... تو برام با ماهان هیچ فرقی نداری.... تو برام با ماهان هیچ فرقی نداری....

طوطیا آرام گریه میکرد... صدای وحشتناک غرش دو بوفالو را می شنید چگونه شاخ های شان را بهم میکوبیدند... ببر سیاهی به او نگاه میکرد... طیبه را پس

زد.... باید از دست ان ببر سیاه که به دنبالش می دوید فرار میکرد. جنگل
تاریک تاریک بود.... انقدر دویده بود که دیگر رمقی در پاهایش نبود.
نفس نفس میزد... سیلی محکمی به صورتش خورد... همه جا سیاه بود...
سیاه سیاه....

مریم نالید: من یه خواب عجیب دیدم... اکوی صدایش در سرش می
پیچید....

نیما را دار زده بودند و نوید خونین و مالین بود... صدای جیغی شنید.... و
حس کرد کسی تکانش میدهد.

پلکهایش را باز کرد و چراغ اتاق روشن شد... در اتاقش بود.. در تخت
خودش.... نیما با نگرانی گفت: چیه چته؟
نوتریکا نیم خیز شد...

نیما ارام گفت: خون دماغ شدی... سرتو بالا بگیر... و نیما از جا بلند شد و
کیف داروهایش را آورد.

سورنگی را برداشت و به او که مبهوت نگاهش میکرد با آرامش گفت: داستی
خواب میدیدی؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد... خدا را شکر که فقط خواب بود... چه
کاب*و*س درهم و شلوغی... درست مثل ذهنش....

نیما تشر زد: سرتو بالا بگیر....

نوتریکا با بیحالی نگاهش کرد.

نیما فوراً استینش را بالا داد و گفت: نوتریکا خوبی؟

از سوزش پوستش چشمهایش را باز کرد ... نیما پوفی کشید وگفت: لباس

خونیه ... پاشو عوض کن...

نوتریکا: ساعت چنده؟

نیما: شیش صبح...

نوتریکا خمیازه ای کشید و فقط تی شرتش را عوض کرد و دراز کشید.

نیما نگاهش کرد وگفت: خوبی؟

نوتریکا اهسته گفت: اره....

نیما سری تکان داد و چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

اما هنوز بیدار بود.... چرا مریم باید برای نوید میشد؟ چرا او...

یعنی نوید دوستش داشت؟ چرا تابه حال متوجه نشده بود.... دستی به لبهایش

کشید.... حس تلخی داشت... نا آرام و بی قرار از جا بلند شد...

پاکت سیگارش را برداشت و یک نخ از آن بیرون کشید.... با فندک روشنش

کرد....

دودش را نگه داشت و با مکث از بینی خارجش کرد.

به رو به رو خیره بود اما چیزی نمیدید... در تاریکی نشسته بود و فکر میکرد به

اینکه مریم را دوست دارد...؟

و فکر میکرد واقعا نمی داند.... با دیدن او حس خوبی دارد... این موضوع را

نمیتوانست منکر شود.

و یادش آمد اگر اولین بار بود که کسی را ب*و* سیده بود... یک دختر... فقط
مریم بود... در تاریکی شب... اولین ب*و* سه را نثار همسر برادرش کرده
بود.

شاید هنوز هیچ چیز مشخص نبود.. اما مریم به او گفته بود: تو پرام با ماهان
هیچ فرقی نداری....

چطور توانسته بود کسی را که او را مثل برادرش می دانست ب*و*سد...
اینقدر بی اراده.. حالا او قرار بود همسر برادرش شود....

چطور میتوانست چشم در چشم مریم و نوید باشد؟

کاش این وصلت هرگز سر نگیرد... کاش جرات کند به نوید بگوید....

چطور سواستفاده کرده بود از موقعیت یک دختر نیمه جان و بیهوش....

سیگارش کم کم به پایان میرسید... چشمهایش پر از اشک شده بود....
نفسش را به سختی بیرون داد.

سیگارش را نگاه میکرد.... به نور نارنجی کمرنگی که از سوختنش ساطع
میشد.... آتشش را به آرامی روی لبش خاموش کرد...

تمام تنش سوخت... انگار در آتش ه*و*س میسوخت...!

فصل هفتم: اتهام...

سیمین اهی کشید و گفت: خوش به سعادتت....

سیما حین تا کردن لباس ها گفت: سیمین جان واسه سلامتی خودت نذر
کردم..

سیمین با دلخوری گفت: منم دوست داشتم پیام... دلم خیلی هوای اقا رو
کرده....

سیمما لبخندی زد و گفت: هواپیما برات خطرناکه... باشه یه مدت دیگه با هم
میریم...

سیمین ناچاراً لبخندی زد و سیمما گفت: هفته ی دیگه بر میگرددیم... حواست
به طلا و طوطیا باشه تو رو خدا...

سیمین لبخندی زد و گفت: چشم...
طوطیا با چشمهایی که برق میزد و گفت: چه شود... یه هفته تو خونه تنهام...
سیمما اخم کرد و گفت: بیخود... میرید خونه ی خاله تون.. طوطیا یه کار نکن
نرما...

سیمما رو به خواهرش گفت: جز زعفرون دیگه چی میخوای؟
سیمین: یه لیست آماده کردم...

طوطیا خندید و گفت: فکر کنم مامان تو مشهد همش باید سوغات بخره...
سیمین با محبت دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و گفت: خاله قربون خنده
هات...

سیمما میخواست حرفی بزند که نوتریکا در زد و وارد شد...

سیمما رو به او که اشفته بود پرسید: چیه خاله؟

نوتریکا: هان... سلام... من دارم میرم بیرون.. کار دارم...

سیمین صدایش کرد...

نوتریکا سر به زیر گفت: بله؟

سیمین: صورتت چی شده؟

نوتریکا بینی اش را خاراند وگفت: هیچی... من دیرمه زود برمیدرم... و با عجله از خانه ی خاله اش بیرون رفت.

سیمین رو به سیما گفت: بالای لبش کیود بود....

سیما متوجه نشده بود... به نشانه ی ندانستن شانه هایش را بالا انداخت.

طوطیا هم متوجه شده بود... چهره اش اشفته بود.

نوتریکا با سرعت می راندد... وحشیانه گاز میداد... در پیاده رو و خیابان نداشت... باید سپهر را میدید... کارش داشت.

دوسه روزی بود که به دانشگاه نمی امد... جواب تلفن هم نمیداد... امیدوار بود که درخانه باشد.

وانت ابی ای به طرز وحشتناکی جلوییش ترمز کرد... نوتریکا فرمان موتور را چرخاند واز او رد شد... نگاهش به عقب بود... فهمیدن اینکه عمدی اینگونه جلوییش پیچیده بود چندان مشکل نبود.

نفسش را فوت کرد. خیابانها به خاطر نزدیک بودن به ایام عید شلوغ بود... وارد کوچه شد... هرچه زنگ میزد سپهر نه جواب ایفون را میداد نه زنگ تلفن را...

گوشه ای نشست ... مردی در حالی که نان سنگگی دستش بود از جلوییش رد شد وگفت: اقا...

مرد به سمتش نگاه کرد..

نوتریکا تک سرفه ای کرد وگفت: شما میدونید این صاحب خونه ی اینجا کجاست؟

مرد چشمهایش را ریز کرد وگفت: همسایه ها شکایت کردن ازش... سه روز
پیش جول و پلاسشو جمع کرد ورفت.... اینجا رو کرده بود خونه ...
واستغفراللهی گفت وراهش را کشید ورفت.
نوتریکا پوفی کشید. امیدوار بود در دانشگاه ببیندش.... کار واجبی داشت.

صدای زنگ تلفن بلند شد.... جاوید نزدیک تر بود... گوشی را برداشت.

-بله؟؟؟؟

فورا نیم خیز شد....

-چی شده خواهر؟

نیما و نوید پرسشگر به پدرشان نگاه میکردند. جاوید مدام اخه چی شده
میگفت...

آخرش هم تلفن را گذاشت روی دستگاه...

سیمین با هول پرسید: چی شده؟

جاوید درحالی که مضطرب لباس می پوشید گفت: نمیدونم.... باید برم...

سیمین با نگرانی گفت: کی بود؟

جاوید: فائزه.....

همان لحظه در ورودی باز شد و نوتریکا وارد شد. جو کمی نامتعادل بود... به

همین جهت پرسید: چی شده؟

جاوید رو به همسرش گفت: اروم باش زن.. چیزی نشده که... و رو به نیوشا

گفت: برو یه لیوان اب برای مادرت بیار...

نیوشا فوراً رفت...

نوتریکا نفسش را فوت کرد و به اتاقش رفت. مشتاق نبود تا علت بحث را جویا شود. در اینه نگاهی به خودش انداخت. اگر ته ریش نداشت... حتما سوختگی کوچک و دایره‌واری که اثار سیگار بود کاملاً مشخص می نمود... روی تخت دراز کشید و به برش خیره شد... و به کاب* و*س شب گذشته اش فکر میکرد.

جاوید با چشمهایی به خون نشسته وارد خانه شد ... در را محکم بست. با صدای کوبیده شدن در سیمین با عجله به سمتش رفت و گفت: چی شده جاوید؟ فائزه طوریش شده؟ حالش خوبه؟ بیچه هاش خوبن؟ جاوید حرفی نزد. چهره‌ی عصبانی و ملتهبی داشت.

نیوشا اهسته پرسید: بابا طوری شده؟ شما حالتون خوبه؟ نیمه‌ام مکالمه اش را با طلا به اتمام رساند و با نگرانی به چهره‌ی پدرش خیره شد. نوید صدای تلویزیون را کم کرد و نگاه پرسشگرش را به پدرش دوخت. نوتریکا هم نشسته بود و به جاوید که به او زل زده بود نگاه میکرد.

جاوید از حرص و خشم سرخ شده بود. چنان تند نفس میکشید... و چنان پره‌های بینی اش باز و بسته میشد که نوتریکا بی اراده از جایش برخاست. جاوید اهسته به سمتش آمد... نوتریکا بی اختیار یک گام عقب رفت. جمع ساکت بود. هیچ کس حرفی برای گفتن نمی یابید. در واقع بهت و حیرت از ظاهر جاوید جایی برای پرسش نمیگذاشت.

جاوید آرام به سمت نوتریکا می آمد.

نوتریکا هم در سکوت عقب عقب میخزید... تا جایی که کمرش به دیوار خورد و ایستاد. با ایستادن او پدرش نیز مقابلش ایستاد. جاوید تند نفس میکشید. صدای نفسهای پر شتابش در فضا میپیچید. پره های بینی اش باز و بسته میشدند. به آرامی دست به کمرش برد و کمر بندش را باز کرد و چند قدم باقی مانده را بدون تعلل به سمت نوتریکا هجوم برد او را روی زمین پرت کرد... با اولین ضربه ای که شلاق وارانه، کمر بند هوا را رج زد و به کمر او فرود آمد... نوتریکا کاملاً روی زمین دراز شد و لحظه ای بعد فریاد جاوید بود که فحش میداد و میزد و فریاد میکشید.

نوتریکا روی زمین دست و پایش را جمع کرده بود لبش را به دندان گرفت تا از درد ضربات سنگک کمر بند که به کمر و صورتش میخورد ناله نکند... فکر میکرد در خواب است و این ضربات کاب* و* سی بیش نیست و بزودی همه چیز تمام میشود وگرنه چطور ممکن بود پدر مهربان و صبورش که بزرگترین تنبیهی که برای بچه هایش در نظر میگرفت حبس کردن در اتاق یا کسر پول تو جیبی اشان بود اینچنین به جانش افتاده باشد... پس حتما در خواب بود... اما چرا بیدار نمیشد... چرا با هر ضربه بدنش تیر میکشید... دلش میخواست فریاد بزند چرا... اما دریغ از یک ناله ی کوچک...

نوید و نیما لحظه ای به جاوید که چون شیر زخمی به نوتریکا حمله کرده بود نگاه کردند این کار از پدر خونسرد و منطقی شان بعید بود و غیر قابل باور... شاید علت درنگشان در کمک به نوتریکا همان ناباوری اشان بود لحظه ای بعد به خود آمدند و هر دو به کمک نوتریکا شتافتند...

نوید یک بازوی پدرش و نیما کمر جاوید را از عقب گرفت و با اضطراب گفت: بابا... دارین چیکار میکنین؟... بابا توروخدا...

چند ضربه به سر و صورت ان دو هم خورد... نوتریکا خونین و مالین به چشمهای گرد شده و قرمز پدرش نگاه میکرد.

سیمین ناباورانه شاهد نزاع پدر و پسر بود.

نیوشا گریه کنان التماس میکرد: بابا ولش کنین... توروخدا... کشتینش...

نوید به زحمت توانست پدرش را از نوتریکا جدا کند و به گوشه ی دیگر سالن برود... سیمین دو زانو روی زمین نشسته بود و متعجب و پر سرشگر فقط نگاه

میکرد... انقدر شوکه شده بود که توان حرکت در خود نمیدید.

نیوشا به سمت نوتریکا که خون الود روی زمین افتاده بود، دوید. کمک کرد تا به دیوار تکیه دهد.

جاوید نفس نفس میزد... لیوان ابی که نیما برایش آورد و پس زد و لیوان از دست نیما لیز خورد و به زمین افتاد و شکست... و همان صدا جرقه ای بود که

با فریاد از روی اشفتگی جاوید در هم امیخت: میخوای منوبی ابرو کنی؟...

خجالت نکشیدی کثافت بی همه چیز... این چه کاری بود کردی... طیبه چه

کاری کرده بود... چه گ*ن*ا*هی کرده بود... چطور تونستی؟

و باز به سمتش هجوم برد و لگدی را به پهلویش زد که نفس نوتریکا لحظه ای بند آمد. خواست لگد دوم را بزند که دستان نیما حصار سینه اش شد و او را به

عقب کشاند.

نوید با لحن متزلزل و پرتشویشی گفت: با با تور و قران... تمومش

کنین... کشتینش...

نیوشا در میان هق هقش گفت: تو رو خدا بابا... چی شده اخه؟
نیما پدرش را مجبور کرد تا لحظه ای بنشیند... و جاوید هم روی اولین مبل
سر راهش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. لرزش انگشتان و
زانوهایش کاملاً مشخص بود... به زور بغضش را مهار کرده بود.

نیوشا م*س* تاصل مانده بود نمیدانست باید باز هم لیوان ابی به پدرش برساند
تا عصبانیتش را فروکش کند یا اب قندی به دست مادرش که انطور مبهوت و
حیران روی زمین نشسته بود.... قرصهایش را بیاورد یا نه....

یا به نوتریکا کمک کند که تمام سر و صورتش از ضربات سگک کمر بند خون
الودبود و مثل مار از درد به خودش میپیچید.

جو خانه کمی آرام شده بود.... اما سکوت بدی در فضا پخش بود که هیچ
کس قادر به شکستش نبود.... نوتریکا درد داشت اما جرات جیک زدن
نداشت... هیچ کس هنوز دلیل این زد و خورد را نمیدانست... و کسی جسارت
پرسیدن هم نداشت...

نفس های جاوید آرام تر که هیچ تند تر میشدند.

نوتریکا سر جایش جابه جا شد که با فشاری که به تن زخمی اش امد ناله ای
بی اجازه از دهانش خارج شد. لبهایش را روی هم فشرد تا دیگر صدایش در
نیاید. دلش میخواست از درد زار بزند اما فقط پلکهای خسته اش را محکم
روی هم فشار داد. نیوشا مضطرب حدقه ی چشمانش را که بیش از حد
معمول و از روی ترس و اضطراب بیرون زده بود را رو به تک تک اعضای
خانواده میچرخاند. توقع یک معجزه را داشت. نیما و نوید هم حالی بهتر از او

ندا شتند. انقدر شوکه بودند که فقط یک گوشه از سالن را برای راست ایستادن انتخاب کرده بودند. به نوعی فقط آماده ی دفاع... دفاع از برادر در مقابل پدر...

نوتریکا اه دیگری کشید... و نفس عمیقی که باز مثل اه از سینه خارج شد. نفسش نشان از حبس گریه و اشک میداد. حبس ناله هایش از درد... سیمین با شنیدن صدای بی جان او انگار به خود امد... پسرش انطور مظلوم وار ان گوشه خون الود سعی در مهار بغضش داشت.

و به زحمت روی پایش ایستاد نگاهی به چهره ی پسرش که در گوشه ی خانه به دیوار تکیه داده بود انداخت. رو به جاوید با صدایی که رعشه داشت گفت: به چه حقی این بلا رو سر پسرم آوردی؟

جاوید سرش را بالا گرفت.. نگاه سرخی پر از حرص و عصبانیت به همسرش دوخت و با صدای مرتعشی که ناشی از غیظ و بغض توام با خشم بود داد زد: حق؟!... از کدوم حق حرف میزنی سیمین... از کدوم حق؟!... حق و از پسرت بپرس... حق و از این نامسلمون بپرس... از این بی دین و ایمون بپرس... از این سگ کمتر بپرس...

سیمین عصبی بود... سر تا پایش می لرزید... به زحمت لرزش صدایش را پنهان کرد و گفت: دارم از تو می پرسم....

جاوید مقابلش ایستاد و عصبی تر فریاد زد: من رو سیاه چه جوابی بدم... چی بگم؟ بگم پسر... پسر من، ته تغاری حاج جاوید نیکنام... تو عالم م*س*تی تویه مهمونی کوفتی... تویه کثافت خونه... عصمت دختر خواهرشو ازش

گرفته.... بگم لکه دارش کرده.... بگم دست درازی کرده به دختر خواهرم... به دختر خودم.... به طیبه ی من.....

سیمین دسته ی مبل را گفت تا نقش زمین نشود با بهت به جاوید خیره شده بود. بقیه هم حال بهتری نداشتند. قطعاً این یک شوخی نبود. سیمین که تمام وجودش را ضعف فرا گرفته بود زیر لب با تته پته نالید: نه... این غیر ممکنه.... حقی... حقیقت... نداره...

جاوید با فریاد ادا مه داد: چی بگم؟.... بگم نا پاکش کرده.... چی بگم سیمین... چی بگم زن.... چی بگم مادر نمونه.... بگم طیبه دیگه طیب نیست.... رویش را به سمت نوتریکا گرداند و با عصبانیتی غیر قابل کنترل گفت: تو چی کار کردی با من.. چیکار کردی با زندگی من؟ با یه عمر ابروی من.... رسوام کردی نوتریکا... رسوام کردی پسره ی اشغال.... رسوای دو عالمم کردی... منو بی ابرو کردی... خواهرم و به خاک سیاه نشوندی... بدبختش کردی.... خودتو... منو... اون طفل معصوم طیبه رو.... چرا؟ چرا پسر؟... دختر رو حامله کردی.....

ناگهان نعره زد: به چه حقی؟ به چه اسمی؟ به چه رسمی.... دِ اَخه تو کیش بودی.... شوهرش بودی؟!... هم کیشش بودی... کس و کارش بودی.... نسبت تو با اون چیه؟ تو چه صنمی باهاش داشتی کثافت.... آخه پسره ی... تو با اون چیکار داری؟ چیکارش داشتی که م*س*تحق این بلا بود.... پسره ی بی دین و ایمون... چرا منو به خاک سیاه نشوندی؟ چرا؟

چی کم داشتی....؟ چی کم داری؟؟؟؟؟ چرا با من این کار و کردی؟؟؟ چرا...
تو مگه پدر و مادر مگه بالای سرت نیست... مگه تو ادم نیستی؟؟؟ بی همه
چیز بی شرف... چی برات کم گذاشتم... چی کم گذاشتم برات که اینطوری
شدی تف سربالا... اینطوری شد کمر شکن... شدی لجن... شدی پست
فطرت... شدی اینه ی دق..... پسره ی نمک شناس... چی تربیت کردم
من؟؟؟ اخه... تو ادمی... تو... از حیوون کمتری... پسره ی بی صفت بی
همه چیز تو مگه ناموس سرت نمیشه... طیبه مثل خواهرت بود... خواهرت
بود..... طیب مثل خواهرت بود... اون وقت تو....

و باز کنترلش را از دست داد و باز هم با مشت و لگد به جان نوتریکا افتاد این
بار نوید و نیما هم برای جدایی پدرشان از نوتریکا کاری نکردند... همه سر
جایشان میخکوب شده بودند... انقدر بهت زده و متحیر بودند که هیچ کاری
از آنها بر نمی آمد. یا شاید حس اینکه جاوید حق داشت و نوتریکا هم حقش
بود...

باورش مشکل بود... نوتریکا هم دیگر معنی درد را نمیفهمید... فقط حرفهای
پدرش مثل پتک بر سرش فرود می آمد... جاوید انقدر زد تا خودش خسته
شد و باز روی یکی از مبل ها خودش را رها کرد....

نفس نفس میزد... سرتاپا خیس عرق بود... با صدای خش دار و دورگه ای باز
فریاد زد و گفت: چرا نوتریکا؟ فقط یه جواب به من بده... خواستی بی اعتبارم
کنی؟ خواستی بی ابروم کنی؟ خواستی بهم نشون بدی که چقدر میتونی
کثافت و بی شرم و حیا باشی؟ اره... اینقدر بی شرم و حیا بودی؟ اینقدر....

من چه جوابی بدم به... خدای بالا سرم... به خواهرم... به مردم... چه جوابی؟ چی بگم... چی بگم نوتریکا... چه عذری بیارم با این دست پرورده ام... با این پسر سر تا پا لجنی که بزرگ کردم... هرزگی و از کی یاد گرفتی؟ بی ناموسی و از کی یاد گرفته؟ تو مگه خواهر نداری؟ نداشتی؟ مگه مادر نداری؟ مگه تو غیرت نداری بی غیرت... بی شرم و شرافت... پسره ی... تو چه خونی تو رگته که شدی تف سر بالا... شدی ننگ خانواده ی نیکنام... شدی... با نفس نفس ادامه داد:

تو با من چه کار کردی؟ مار تو استنیم پرورش دادم... تف تو اون روت بیاد... بی همه چیز... از حیوون کمتری نوتریکا... چقدر خورده بودی که این بلا رو سر دختر عمه ات بیاری... دِ آخه بی دین و ایمون... کافرش این کار و نمیکنه... نا مسلمونش این کار و نمیکنه... حیوونش این کار و نمیکنه... با من چه کردی پسر... با یه عمر آبروم... اعتبارم... شرافت زندگیم... ای وای زندگیم... ای وای....

خدایا من چه بدی در حقت کردم... این چه مصیبتی بود؟ اخه پسره ی..... توادم نیستی؟ چی هستی؟؟؟ پسر بزرگ کردم بشه قاتق نونم یا قاتل جون.... کمرم و شکستی... نوتریکا... آخه بی پدر... بی... بی همه چیز... و بغضی که در گلویش چنگ انداخته بود مانع از ادامه ی حرف های نا گفته ی باقیمانده اش شد. سرش را پایین انداخت... سیمین بدون انکه نیم نگاهی به نوتریکا بیندازد سرد و خشک با صدایی گرفته گفت: من دیگه پسری به اسم نوتریکا ندارم....

و به اتاق رفت... در با صدای وحشتناکی بسته شد و کمی بعد صدای هق هق درمانده ی سیمین که از اتاق به گوش میرسید فضای خانه را پر کرده بود...
جاوید هم از خانه بیرون رفت.... نوتریکا به سختی نفس میکشید جمله ی
آخر سیمین تمام قواش را از او گرفته بود....

دهانش مزه ی خون میداد... نمیتوانست نفس بکشد با هر نفس دردی بی امان
تمام وجودش را فرا میگرفت... چند بار پشت سر هم سرفه کرد... احساس
خفگی داشت... بعد از چند لحظه خون غلیظی از دهانش بیرون زد... نیوشا
در میان هق هقش فریاد زد: نیما!!!...

و نوتریکا از شدت ضعف پلک هایش روی هم افتاد. وقتی نیما و نوید به
کنارش رسیدند چشمهایش بسته بود.
هر سه کمک کردند تا او را به اتاقش ببرند... وقتی نوتریکا را روی تخت
خواباندند...

نیوشا گریه کنان گفت: نوید... حالا چی کار کنیم... خیلی ازش خون رفته...
دست و پاش شاید شکسته باشن...

نیما به جای نوید با حرص پاسخ داد: به درک... به جهنم... بمیره راحت
بشیم... کم واسمون دردسر درست کرده... کم بی ابرومون کرده... چقدر
بهش گفتم... چقدر بهش گفتم... تو اون مهمونی ها... تو اون خراب شده
ها... نرو... چقدر گفتم... گفتم اگه رفتی... اگه میری... اینقدر زهر ماری
نخور... نخور اینقدر که نفهمی داری چه غلطی میکنی... به گوشش نرفت
که نرفت... به خرجش نرفت که نرفت... آخه یکی نیست بهش بگه... با طبیه
چیکار داشتی... اصلا اونو چرا باخودت بردی... م*س*تی باش... پستی

باش.... نه واسه فامیل نه واسه آشنا.... م*س*تی یه طرفه... کثافت کاری یه طرف... خدا لعنتت کنه که جز مصیبت واسمون نیاوردی....

نوتریکا صداها را میشنید اما توان جواب دادن را در خود نمیدید... همچنان چشهایش را بسته بود.

نیوشا با هق هق گفت: چطوری تونسته... وای حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟

نیما م*س*تاصل روی صندلی نشست و سرش را میان دستش گرفت و نالید: نمیدونم.... نمیدونم....

نوید با غیظ گفت: بین چطوری بی ابرو شدیم....

و نفس عمیقی کشید و در ادامه رو به نیما که با بغض به نوتریکا خیره شده بود گفت: وصله ی نا جور بود... وگرنه من و تو کی این کارا رو میکردیم.... کی خانواده رو بی ابرو کردیم... من و تو نه... تو فامیل کی اینطوری بوده که تنش به نوتریکا خورده... هان؟ وای بابا رو بگو.... گفتم الانه که سخته کنه....

نیوشا اهی کشید و با لحن بغض داری گفت: طفلی ما مان.... پس فردا چطوری تو روی فامیل نگاه کنه... ای خدا... این دیگه چه مصیبتی بود؟ اصلا فکرشم نمیکردم تا این حد نامرد باشه....

نوید پوزخندی زد و در حالی که چند قدم در اتاق راه میرفت، گفت: نامرد... از اونم کمتره... سپس نفس عمیقی کشید نگاهش به نوتریکا بود... از روی صورتش خون جاری بود و ارنجش به طرز وحشتناکی متورم بود و از کبودی به سیاهی گراییده بود.

نیوشا اشکهایش را پاک کرد و گفت: دکتر نیاریم بالای سرش؟ خیلی ازش خون رفته...

نوید و نیما که خودشان هم نگران بودند نگاهی به چهره ی کبود و خون آلود نوتریکا انداختند و نوید گفت: نترس... سگ جون تر از این حرفه‌است... ادمای نحس ۷ تا جون دارن تو برو بخواب... چیزی به صبح نمونه... افتاب که زد یکی و میاریم بالای سرش....

نیما چنگی به موهایش زد و گفت: اون موقع دیره... و از جایش بلند شد و در حالی که به نوتریکا نزدیک شده بود و زخمهایش را وارسی میکرد... به آرامی به نوید گفت: بیا به دز بهش بزن...

نوید بغضش را فرو خورد و گفت: به دز کافی نیست... زخمهای خیلی ناجورن... هنوز خونریزی داره...

نیما با عجله کشوی مخصوص داروهای نوتریکا را باز کرد و سرنگی را آماده ی تزریق کرد.

نوید هم از اتاق خارج شد.

نیما به دستهای کبود و متورم و خون الودش نگاه میکرد... جای سالمی در تنش نمانده بود. لباس را گزید و در حالی که با نفس های عمیق سعی داشت به خودش مسلط شود. آرام دارو را به او تزریق کرد. نیوشا ساکت به نوتریکا خیره بود. و اشکهایش روی گونه سر میخوردند.

تزریق افاقه ای نکرد... خونریزی همچنان ادامه داشت. نوید با وسایل پانسمان وارد اتاق شد.

نیما با نگرانی گفت: با چهار تا باند مشکلی حل نمیشه... بیا کمک کن
ببریمش بیمارستان... خدا کنه خونریزی داخلی نکرده نباشه...
نیوشا بلند تر میگریست.

نوید سری تکان داد و پس از سفارش به نیوشا که در خانه بماند و مراقب
سیمین باشد... به کمک نیما او را داخل اتومبیل گذاشتند و به سمت
بیمارستان حرکت کردند.

نیما بالای سر نوتریکا بیدار مانده بود. نوید هم در راهرو چرت میزد.

نوتریکا هم نفهمید کی به خواب رفت اصلا خوابید یا بیهوش شد.

وقتی چشم باز کرد که روی پوست دستش سوزشی احساس کرد... چند بار
پلک زد همه جا را تار میدید... هنوز هم به سختی نفس میکشید... بعد از چند
لحظه که تاری چشمش بهبود یافت چهره ی روزبه را دید...

روزبه: به به... جناب مهندس... چه عجب چشم واکردین... خواست نیم خیز
شود که روزبه شانه هایش را با ملایمت گرفت و گفت: هی اقا کجا
کجا... بذار یه کم حالت جا بیاد بعد... بی حرکت روی تخت دراز کشیده
بود. اما ثانیه ای بعد چشمهایش از درد پر از اشک شد.

روزبه نگاهی به او کرد و آرام گفت: درد داری؟

نفسش بالا نمی آمد. به خس خس افتاده بود و کمی بعد سرفه مجال نفس
کشیدن را کامل از او گرفت.

روزبه با عجله ماسک را روی صورتش گذاشت و با تزریق مسکنی باز او را
خواباند.

و باز نوتریکا نفهمید کی و چه وقت خواب یا بیهوشی او را ربود.

ساعت از دو ظهر گذشته بود... نوید کارهای ترخیص را انجام داده بود.
نوتریکا به هیچ وجه نمیتوانست روی پایش بایستد... زانوهایش دردناک بودند
و خم نمیشدند.

روزبه با ویلچر باز گشت. نیما لباس نوتریکا را تنش کرده بود. صورتش غیر
قابل تماشا بود. چشم چپش کاملا متورم بود از قدر که پلکش باز
نمیشد..... دور بینی و لبش از تورم و کیودی سیاه شده بود. تمام صورتش
کبود و متورم و زخم بود... با ته ریشی که داشت اشفتگی و ژولیدگی اش
بیشتر به چشم می آمدند.

روزبه و نیما دو طرف بازویش را گرفتند و او را روی ویلچر نشانندند. از شدت
فشاری که به زخم های کمرش وارد شد. اشک در چشمهایش جمع شده بود.
سراسر تنش جای سگک کمربندی بود که معلوم نبود علت فرود آمدنشان به
وجود او واقعی است یا...

داخل ماشین نه میتوانست بشیند نه توان دراز کشیدن داشت.
سعی داشت بغضش نشکند... چند بار پشت سر هم با صدا نفس عمیقی
کشید. نیما با نگرانی پرسید: خوبی؟

نوتریکا جوابی نداد.

سکوتش از اردهنده بود. نیما کلافه سرش را به کف دستش تکیه داد. بالاخره
رسیدند... هر چند کسی هم منتظرشان نبود. سیمین و جاوید در خانه نبودند.
و سیمین و جلال هنوز از قضیه مطلع نشده بودند.

طوطیا و طلا مبهوت ایستاده بودند و به او که مثل یک موجود نزار و رنجور به کمک نیما و نوید سلانه سلانه خودش را روی زمین میکشید نگاه میکردند. آنها دو شب گذشته در خانه ی عزیز به سر برده بودند و امروز تازه متوجه شده بودند که چه اتفاق شومی رخ داده است.

روزبه در حمام پانسمان های کمرش را برای بار دوم عوض کرد. احتمال عفونت زیاد بود. نوتریکا تمام مدت سکوت کرده بود. فقط از درون می سوخت... و تحمل میکرد. بعد از یک ساعت طاقت فرسا برای نوتریکا که بیشتر مثل شکنجه میگذاشت بالاخره روی تخت دراز کشید. با مسکنی که روزبه به او تزریق کرده بود. آرام تر شده بود.

نیوشا با چشמהایی گریان لبه ی تخت نشست و گفت: تو که مارو نصف جون کردی.... حالت خوبه؟

نوتریکا با صدایی گرفته بالاخره سکوت دو روزه اش را شکست و گفت: مگه مهمه؟

نوید: نه اصلا مهم نیست....

نوتریکا باز سکوت کرد....

روزبه: نیوشا جان بی زحمت برو به سوپی چیزی آماده کن....

نیوشا از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد با ظرف سوپی وارد اتاق شد... و

لبخند تلخی زد و گفت: خودم بهش میدم....

قاشق را به سمت دهان نوتریکا گرفت و گفت: بیا بخور...

نوتریکا با صدای خش داری گفت: بکش کنار دست تو...

روزبه: دِ نشد دیگه.... باید بخوریش... زود تند سریع...
نوتریکا با صدای بلندی به نظر خودش اما خفه رو به نیوشا گفت: مگه کری...
بهت میگم نمیخوام....
نوید با عصبانیت گفت: به جهنم که نمیخوای... به درک... فکر کردی... نازتو
میکشیم....

نیما بازوی نوید را کشید و با نگاه او را به آرامش دعوت کرد.
نوتریکا به زور داد زد: گورتو گم کن... کسی مجبورت نکرده اینجا
بمو... ن... ی... و نفس کم آورد. خواست نفس عمیقی بکشد که پهلوش تیر
کشید و چهره اش در هم رفت... و سرفه اش گرفت. انگار داشت خفه میشد.
روزبه نگاه پر غیظی به نوید انداخت و سپس رو به نوتریکا گفت: خیلی
خوب... اروم باش.... و رو به نیما گفت: اینو ببر بیرون تا وضع و از این خرابتر
نکرده....

و سعی داشت نوتریکا را آرام کند.

روزبه ابتدا سرمی به او زد و همانطور که داخل سرمش چیزی تزریق میکرد
گفت: اینقدر به خودت فشار نیار وضع دنده هات هیچ خوب نیست... تا
همین جا هم که خونریزی داخلی نکردی خیلی شانس آوردی...

نوتریکا به سختی پرسید: ساعت چنده؟

روزبه: به ساعت چیکار داری... از وقت کلاس دانشگاهت گذشته... تو این
هیری ویری درس خون شدی؟ فکر کن چهار چهارونیم....

نوتریکا نالان پرسید: بعد از ظهر؟

روزبه: به قیافش میخوره صبح باشه؟

نوتریکا بریده بریده گفت: چند ساعت خواب بودم....

روزبه متعجب نگاهش کرد. دستی به پیشانی اش کشید. کمی داغ بود. درجه را در دهانش گذاشت تب داشت... کم کم داشت به هذیان گفتن می افتاد. روز به بالبخندی پاسخ داد: کاش خواب بودی ... یک روزه تمام بیهوش بودی..... حالا هم استراحت کن زمان میبره تا کاملا خوب بشی....

نوتریکا با تردید و صدایی که دیگر به زحمت به گوش میرسید ، پرسید: تو میدونی چرا این بلا سرم اومده....

روزبه رنگ نگاهش تغییر کرد حالا با خشم به او خیره شده بود نوتریکا پلکهایش سنگین شد و روزبه بدون آنکه جوابش را بدهد، پس از آنکه از خوابیدن او مطمئن شد از اتاق بیرون رفت.... و در را بست.

همه در حیاط نشسته بودند ... در حالی که طلا و طوطیا هم به جمعشان پیوسته بودند.... روزبه به سمتشان رفت و به درختی تکیه داد.

نیما: حالش چگونه؟

روزبه: میخواستی چطور باشه... داغون.... خراب.... و نفس عمیقی کشید و گفت:.... تو جواب منو ندادی....

نیما تعجب پرسید: چه جوابی؟

روزبه نفس عمیقی کشید و گفت: نگو از حال رفتنای چند شب پیش خاله فائزه به حال و روز الان نوتریکا بی ربطه که باور نمیکنم.... رک و پوست کنده بگو جریان چیه... نخواستم گوش بدم ولی اونقدر دایی و زندایی بلند بلند

حرف میزدند که رسید به گوشم... جریان این بی ابرویی چیه که تو خونه ی
شما و خاله فائزه مشترکه؟ که حال و روز شما و دختر خاله طویه مشترکه؟
نیما با حرص سیگاری اتش زد و نوید هم با حرص نفسش را فوت کرد و با
انگشتهایش به شقیقه اش فشار آورد.

نیما بعد از سکوتی طولانی ارام گفت: چی بگم؟ بگم برادرم ناموس سرش
نمیشه... بگم....

طوطیا و نیوشا بغضشان شکست و اشکهایشان ارام روی گونه های دو دختر به
حرکت در آمد.

پنج روز گذشته بود سیمین در اسپزخانه خرید هایش را جابه جا میکرد همه ی
مایحتاجشان را از دورترین نقاطی که ممکن بود خرید... از نگاه های مردم
هراس داشت به گمانش همه ی مردم از ر سوایی که پرسش به بار آورده بود با
خبر بودند... جاوید سردرگم در خانه راه میرفت... چند روز بود خواب به
چشمانش نیامده بود... نیوشا کمتر به سالن می آمد و بیشتر در اتاقش بود نیما
و نوید هم شرکت را به امان ماهان رها کرده بودند و اکثر اوقات در خانه سر
میکرد....

صدای زنگ در آمد... نوید به سمت ایفون رفت و به پی شانی اش زد و گفت:
وای... عمه اینا و عزیز او مدن...

جاوید نفس عمیقی کشید و گفت: باز کن در و... زود تر از اینها منتظر آمدن
انها بود.

اول عزیز بعد هم فائزه و حمیده وارد خانه شدند در آخر هم طیبه سر به زیر سلامی گفت و وارد شد...

نوید و نیما اهسته پاسخ گفتند و نوید به طبقه ی بالا به اتاق نپوشا رفت تا خبر آمدن مهمانان شاکی را بدهد و نیما هم کمی بعد گوشه ای نشست. سیمین به زمین خیره بود... انگار که او مقصر است. جلال و سیما هم مدتی بعد آمدند. وقتی با شور و نشاط از سفر مشهد میگفتند حتی تصور نمیکردند با شوکی عظیمی این چینی رویارو شوند.

جاوید هم سیگاری را روشن کرد و با حرص دودش را به حلق میفرستاد. جمع همچنان ساکت بود.

بعد از مدت کوتاهی فائزه بی مقدمه شروع کرد: این رسمش بود داداش... من طیبه مو سپردم دست شما... اینطوری امانت داری کردی...

نگاهش را به سیمین دوخت و گفت: سیمین جون... دست مریزاد... خوب مزدمون و گذاشتی کف دستمون... اینطوری پسرم پسرم میکردی... حالا بیا عروست و تحویل بگیر... بیا عروس بی عروسیت و تحویل بگیر... اشک چشمش را با پشت دست پاک کرد و با زاری ادامه داد:

بیا زن بی شناسنامه ی پست و تحویل بگیر... بیا نوه اتو تحویل بگیر... من چه گلی بگیرم به سرم... به دهن مردم... با این خفت چطوری روزم و به شب برسونم... چه جوری تورو در و همسایه نگاه کنم... شما باید جوابگو باشین...

شما باید جواب این تازه یتیم شده رو... من بی کس شده رو بدین.... رو به جاوید گفت:

داداش سر خاک حشمتی گفتم.... یادته گفتم این دو تا دختر و مثل بچه های خودت بدون.... گفتی رو تخم چشمم جا دارن... یادته داداش... من به تو اعتماد کردم.... گفتم مرد خونه ام داداشمه.... گفتم اگه داداش جاوید مرد خونمه بچه هام از نگاه بد در امونن... از اسیب مردم در امونن... نمیدونستم نگاه بد تو خونه ی داداشمه.... نمیدونستم اسیب رسون پسر داداشمه... این رسمش نبود خان داداش... این رسمش نبود.... داداش حالا من چه کار کنم... ای خدا من چه کار کنم.... چه خاکی بریزم به سرم.... و بنای گریستن گذاشت....

عزیز با عصبانیت گفت: بگو پسرت بیاد پایین... باید قضیه رو همین امروز فیصله بدیم...

حمیده: اخه عزیز فقط چند ماهه از فوت بابا گذشته...

عزیز: باید این دو تا عقد کنن.... رسما... شرعا... عرفا... زن و شوهر بشن.... یه یک سالی هم گم و گور بشن تا این بچه به دنیا بیاد.... برن سر خونه زندگیشون.....

فائزه گریه کنان گفت: عزیز.... من هنوز سیاه پوش شوهرمم.... طویه و حمیده سیاه پوش پدرشه.... بساط عروسی راه بندازم.... دادار و دودور و جهاز کشون راه بندازم.... تازه دختر بزرگم و چیکار کنم؟ مردم چی میگن....

عزیز سر جایش جا به جا شد و با عصبانیت گفت: مردم چی میگن؟ چی میخوای بگن؟ دختر بزرگ و دم بخت داری که داری... کوچیکه رو هنوز خاک

باباش خشک نشده شوهر میدی که میدی... این نقل حرف مردم باشه بهتره یا
بچه ی حرومزاده تو دومن طیبه؟ کدوم.....هان....

جاوید با این حرف تیره ی پشتش خیس عرق شد.... جلال به برادرش خیره
شد که سرش پایین بود و حرفی برای گفتن نداشت.... اگر هم داشت... روی
حرف زدن نداشت....

جاوید برای اولین بار بود که جلوی کسی گردن خم کرده بود و شرمنده بود و
جوابی نداشت... شاید هیچ وقت فکرش را نمیکرد روزی پسرش باعث
شرمندگی اش باشد.... عمری با عزت و احترام زندگی کرده بود ولی
حالا.... نفس عمیقی کشید و به سیمین که آرام آرام اشک میریخت خیره
شد.... به دنبال مقصود نبود به دنبال پشتیبان میگشت... برای اولین بار دلش
میخواست پناهش کس دیگری باشد.... نه خودش پناه دیگران... دلش
میخواست به کس دیگری تکیه کند.... نه خودش تکیه گاه دیگران... با خودش
زمزمه کرد: خدایا این حقه.... منی که یه عمر با شرافت زندگی کردم با ابرو... با
این ننگ چه کنم خدا.... اب دهانش را همراه با بغض چند روزه اش فرو داد و
گفت: خدایا.... شکر...

عزیز رو به سیمین گفت: برو پسر و صدا کن میخوام بینمش... میخوام
تف کنم تو صورتش که این ننگ و زده رو پیشونی خونواده ی نیکنام.... نگاهی
به جاوید انداخت و با تاسف گفت: به پسر شرع یاد ندادی؟ دین یاد
ندادی.... آدم بودن یاد ندادی.... برو صداش کن... برو صداش کن... تاج
سرت و.... ته تغاریتو.... با تمسخر گفت: پسر نازنین تو...

جاوید سرش پایین بود و به پایه ی میز روبه رویش نگاه میکرد....
نوید و نیوشا هر دو به نرده ها تکیه داده بودند و صحبت ها را گوش میدادند....
نیما نفس عمیقی کشید و به آرامی از جایش بلند شد و از پله ها بالا رفت. در
میان راه به نوید و نیوشا گفت: سکه ی یه پول شدیم رفت... و به سمت اتاق
نوتریکا رفت....

نوتریکا روی تخت دراز کشیده بود.... نگاهش به ببر سیاهش بود که در سقف
کمین کرده بود.

نیما وقتی او را میدید. دلش برای او میسوخت... به سمتش رفت... هیچ کدام
از زخمهایش بهبود نیافته بودند که هیچ به نظر بد تر هم می آمدند.
به آرامی لبه ی تخت نشست.

نوتریکا هیچ واکنشی نشان نداد.

نیما اهسته گفت: بیا عزیز اومده... کارت داره... خودش هم نفهمید چرا از
امدن عمه فائزه و حمیده و طیبه چیزی به زبان نیاورد.

نوتریکا چیزی نگفت. واکنشی هم نشان نداد.

نیما از جایش بلند شد و به سمت کمد رفت. پیراهنی را بیرون آورد و گفت: بیا
اینو بپوش...

لباس خودش به خاطر لکه های بتادین و خونی که حین تعویض پانسمنان
هایش جاری میشد کثیف شده بود.

نوتریکا هنوز بی حرکت و ساکت بود. نیما او را بلند کرد.

نوتریکا از درد چهره در هم کشید.

نیم ما نفس عمیقی کشید و بلوزش را در آورد... زخم هایش هنوز تازه بودند... نوتریکا تمام مدت سعی داشت ناله اش را خفه کند...

نیم شانه ای آورد و موهایش را مرتب کرد و دست زیر بازویش انداخت و کمک کرد روی پا بایستد.

نوتریکا نمیتوانست... پاهایش درد میکردند. نیم ما، نوید را صدا زد.

حالا با کمک ان دو میتواندست حد اقل چند قدمی راه برود.

تمام بدنش درد میکرد ضعف داشت... اعتصاب غذا هم کرده بود. به سختی با کمک برادرانش آرام و لنگان از پله ها پایین می آمد.

طیبه زیر چشمی نگاهش کرد چیزی که میدید باورش نمیشد کم مانده بود قالب تهی کند... به زحمت اشک چشمش را کنترل کرد به نوتریکا نگاه میکرد تمام صورتش متورم و کبود بود چشم چپش انقدر سیاه و کبود شده بود که بسته مانده بود... به خاطر پیراهن نازکی که پوشیده بود و استین هایش بالا رفته بود. دستهای کبود و زخمی اش کاملا مشخص بود... خودش هم کتک خورده بود اما فقط در حد چند سیلی از دستان ظریف فائزه... همین و همین... اما نوتریکا... انگار به قصد کشت او را زده بودند... به این حال و روز نوتریکا راضی نبود... صد بار به خودش لعن و نفرین فرستاد....

نوتریکا زیر لب با صدایی گرفته که برای خودش هم غریبه بود سلام کرد همه حتی جاوید به سمتش چرخیدند و ناباورانه به صورت و تن و بدن اش و لاشش نگاه میکردند... جاوید خودش هم باور نمیکرد که پسرش را دستی دستی به این حال و روز انداخته باشد... سیمین دسته ی مبل را فشار میداد

که به سمتش ندود و در آغ*و*شش نگیرد.... فقط اشک می ریخت... سیما هم در دل قریبا صدقه اش ی رفت. جلال سبیلشرا میجوید از برادرش توقع نداشت.

عزیز نگاهی به نوتریکا سپس جاوید انداخت... توقع این وضعیت را اصلا نداشت... با لحنی شماتت بار گفت: چه بلایی سرش آوردی مرد؟ جاوید حرفی نزد فقط صدای حق هق سیمین خانه را پر کرده بود.

نوتریکا روی پله های سرد نشست سرمای زمین لرزش را بیشتر میکرد اما مهم نبود.... نوید و نیما هم با اختلاف چند پله نشستند و نیوشا هم به سمت اشپزخانه رفت و با لیوان ابی باز گشت و به مادرش اصرار میکرد تا کمی از ان بنوشد. نوتریکا به صورت رنگ پریده ی طیبه خیره شد....

عزیز نفس عمیقی کشید و نگاهی به نوتریکا سپس طیبه انداخت و سری از روی تا سف تکان دادو گفت: ر سم اینه که خونواده ی پسر برن خوا ستگاری ولی ما فرصت این کارا رو نداریم... خوش ندارم پس فردا مردم حساب کتاب کنن که چرا بچه زود اوامده چرا دیر اوامده.... سور و سات هم نمیخواد یه مجلس ساده که خودی ها بفهمن... غریبه ها هم کلا غا میرسونن بهشون.... نفس پر صدایی کشید و گفت: نظرت چیه جاوید... موافقی؟

جاوید هم نفس عمیقی مثل آه کشید و گفت: من حرفی ندارم عزیز ...

عزیز: تو چی سیمین.....

سیمین فقط گریه میکرد.... و سکوت اختیار کرده بود...

عزیز به آرامی از جایش بلند شد و کنار عروسش نشست دستهایش را گرفت و گفت: ببین سیمین جان... ما چاره ی دیگه ای نداریم... طیبه که دختر بدی ... و ماند چه بگوید... اهی کشید و گفت: اتفاقیه که افتاده..

بعد شم پسرت یه خبطی کرده باید پاش و ستاده... نوتریکا میان حرف عزیز امد و با صدایی که انگار از ته چاه می امد گفت: از کجا معلوم؟ همه در بهت و ناباوری به نوتریکا خیره شدند... جاوید عصبی فریاد زد: خفه خون بگیر تا نزدم اونور صورتت و بیارم پایین... جلالی بازوی برادرش را به معنای آرام شدن فشرد.

فائزه حق به جانب پشت چشمی نازک کرد و جیغ زنان گفت: خوشم باشه... دختر من و توی کثافت به این روز انداختی... من ازت نمیگذرم خدا هم از تو نمیگذره... رو کرد به جاوید و با گریه گفت: داداش تو به من بدهکاری... ابروی دخترم و بهم بدهکاری... یه شناسنامه ی سیاه شده بهم بدهکاری... و حینی که با ناله و زاری طیبه را به باد ناسزا گرفته بود رو به دخترش گفت: خیالت راحت شد... همینو میخواستی چشم سفید... حالا من چه خاکی به سرم بریزم طیبه ی ذلیل شده... یتیم شده... فکر نکردی همینطوریشم کسی واست تره خرد نمیکنه... حالا نوه ام و بذارم رو سرم حلوا حلواش کنم... دختر منو به خاک سیاه نشوندی...

و صدای نفسهای تند طیبه که از روی گریه لحظه به لحظه شدت میگرت در میان حق هق فائزه گم شد.

فائزه بلند شد و بازوی طیبه را به چنگ کشید و او را بلند کرد و رو به جاوید با
لحنی پر شکوه و گلایه گفت: به خداوندی خدا نمیگذرم ازتون آگه این پسر لا
ابالیت خطا شو گردن نگیره... به این وقت عزیز... به جون عزیز قسم... به بی
بی فاطمه ی زهرا نمیگذرم ازت داداش... نه از تو... نه از پسرت... واللہ
نمیگذرم....

و هر دو باگریه از خانه خارج شدند.... عزیز چادرش را سر کرد و در حالی که
اشک چشمش را با پشت دست می زدود گفت: جاوید.... روش دست بلند
نکن.... جوونه.... جاهله.... چند وقت دیگه مراسم داریم... دامادیشه.... دیگه
از این داغون ترش نکن... و روی سیمین را ب* و *سید و زیر لب خداحافظی
کرد و به همراه حمیده از خانه خارج شدند....

سیمین با سینی سوپی وارد اتاق شد.... دلش به حال نوتریکا ریش میشد اما
حرفی نمیزد.... به اندازه ی ۲۰ سال نوتریکا از چشمش افتاده بود....
سیمین: پاشو یه چیزی بخور....

نوتریکا با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: مامان... من هیچ کاری
نکردم... به خدا راست میگم....

سیمین با عصبانیت گفت: پس این بیچه از اسمون اوامده.... قسم دروغم
نخور.... دیگه کار از قسم و من بیخشم تو بیخشی گذشته... دسته گلپه که به
اب دادی بایدم پاش و استی... چقدر التماست کردم این جور جاها نرو.... این
آت آشغالاً رو نخور.... بیا.... همین و میخواستی....

نفس عمیقی کشید چشمهایش پر از اشک شد و گفت: وای که چه ارزوهایی
واست نداشتم.... واسه دامادیت.... واسه عروسیت.... اشک جاری شده اش
را با پشت دست پاک کرد و گفت: خونه خرابم کردی.... بی ابروم کردی.... بی
ابروم کردی... جلوی شوهر.... فامیل... مردم.... گریه امانش نداد و از اتاق
بیرون رفت.

نوتریکا به چشمهای پر از خشم بیرش خیره شده بود هنوز هم باور نمیکرد
باورش نمیشد با طیبه چنین کاری کرده باشد....

یعنی واقعا داشت پدر میشد؟ مگر چند سالش بود؟

این دیگر یک ب*و*سه نبود که ... این حماقت... این زنگ... این امکان
نداشت... شاید از آن شب بخصوص در خانه ی سپهر که حالا معلوم نبود
کجاست و دود شده بود چیزی به خاطر نداشت. اما چنین اتهامی....

روی تخت نیم خیز شد.... نکند راست باشه... ان روز وقتی چشمهایش را باز
کرده بود در اتاق سپهر بود.... اما به یاد نداشت.... پس کاب*و*سی که دیده
بود.... یعنی انقدر نوشیده بود؟ یا اثر ان قرص اکستازی بود؟ چشمهایش را
بست... وقتی زیاد مینوشید به چرت و پرت گفتن می افتاد... اما...

زیر لب گفت: منگ بودم... خیلی منگ بودم... ولی نه اونقدر که بخوام.... که
بخوام.... نه نه این امکان نداره... محاله... من هیچ کاری نکردم... من هیچ
غلطی نکردم.... من یادمه.... آره چشمم بسته بود... فقط چرت و پرت میگفتم
همین.... نه من کاری نکردم... دارم چوب چپو میخورم.... دری وری
کجا... عملش کجا...

خدایا کمک کن... به جون خودم دیگه از این غلطا نمیکنم... فقط این دفعه...
فقط همین یه بار... حل بشه... تموم بشه... خودت میدونی... به جز تو
هیچکی شاهد نیست... خودت کمک کن...
خدا چطور میخواست به کسی کمک کند که مدتها بود حتی یک بار هم
صدایش نکرده بود...

م*س*تاصل و پریشان فکر میکرد... به اتفاقی که نمیدانست رخ داده یا نه...
سرش درد میکرد... پهلوهایش تیر میکشید... و کمرش که به خاطر سگک
کمر بند زخمی و کبود بود میسوخت... هنوز هم با خس خس نفس
میکشید...

ساعت ۸ صبح بود...

آرام از جایش بلند شد و به حمام رفت... دلش برای خودش میسوخت... در
اینه نگاهی به صورتش انداخت... بغض کرده بود... چشمانش فروغ سابق را
نداشت... اهی کشید و چند لحظه بعد لبخندی تلخ به لب آورد...
باورش نمیشد ورد زبانش آه باشد... آرام از پله ها پایین آمد... به خاطر درد
پهلوهایش کمی خمیده و دولا راه میرفت... هنوز کسی از خواب بیدار نشده
بود....

بدون سر و صدا لیوان شیری خورد و زیر لب زمزمه کرد: خدایا... از خانه
خارج شد....

به خانه ی سپهر رفت... کسی انجا نبود... مثل چند روز پیش...

تلفنش را هم جواب نمیداد... شماره ی کیمیا را گرفت.

پس از چند بوق صدای پر عشوهِ اش را شنید.

-جانم؟

نوتریکا: سلام کیمیا

کیمیا با عشوه گفت: چه عجب...!

نوتریکا بی مقدمه گفت: از سپهر خبر داری؟

کیمیا با طعنه گفت: فکر کردم زنگیدی حالمو بررسی...!

نوتریکا با عصبانیت گفت: بهت میگم از اون نامرد خبر داری یا نه؟

کیمیا با خنده گفت: من چه میدونم کودوم گوریه...!

نوتریکا اهسته گفت: راست میگی؟

کیمیا: دروغم چیه...!؟

نوتریکا حرفی نزد... دیگر به خودش هم اعتماد نداشت... وای به حال بقیه...!

تماس را قطع کرد... لادن به او پیام داده بود. اهمیتی نداد. بی هدف در خیابان

سلانه سلانه راه میرفت... میدید چگونه همه نگاهش میکنند... با تعجب...!

از ریخت افتاده بود... چهره اش... بدن اش و لاشش... چه میگفت؟ چه

میکرد؟ اصلا کاری میتوانست بکند؟ اشفته و حیران فکر میکرد به اتفاقاتی که

در پیش رو داشت.

فکر میکرد به خشم پدرش... به نگاه های مادرش... به روزهایی که از صبح

برایش حرام شده بودند...

نمیدانست کجا برود... اصلا جایی برای رفتن دارد...؟ چگونه ثابت کند

چیزی را که حتی خودش هم به ان شک دارد.

در عمرش اینقدر حس پوچی و نفرت از خودش را نداشت.

راه میرفت... پاهایش خسته بودند... اما بی اهمیت به دردی که داشت هنوز
راه میرفت. از زجر دادن خودش لذت میبرد.

دیگر حتی نمیتوانست به مریم و مرگ شیده و هیچ کس دیگری فکر کند...
دغدغه ای برایش بوجود آمده بود... از او بزرگتر بود. کوچک بود برای حلش...
برای ختم به خیر کردنش ناتوان بود... چیزی در دست نداشت که بتواند ادعا
کند... اگر ادعا کند و مشخص شود همه چیز صحت دارد... اگر واقعا کاری
کرده باشد و فرزندی داشته باشد؟

نفسش را فوت کرد... دلش میخواست با کسی حرف بزند... دلش میخواست
با کسی دردودل کند... دلش پر بود... خسته شده بود.

بی هدف راه میرفت... و فکر میکرد... به هیچ چیز و همه چیز فکر میکرد...
کاش کسی راهی پیش پایش میگذاشت...

در پارک قدم میزد... بچه ها را تماشا میکرد... گوشه ای روی نیمکتی
نشست...

نمیدانست چقدر گذشته... که پیر مردی گفت: اجازه هست جوون؟

نوتریکا سرش را بلند کرد و به پیره مرد خیره شد... کمی خودش را کنارکشید.
پیر مرد یا الله ی گفت و نشست... در حالی که روزنامه اش را باز میکرد گفت:

دیگه هوا هوای بهاریه...

نوتریکا نگاهش هم نکرد...

پیر مرد با توجه به ظاهرش گفت: تصادف کردی؟

نوتریکا ساکت به رو به رو خیره بود.

پیر مرد دست در جیبش کرد و مقابلش گرفت و گفت: بخور قوت بگیری...

نوتریکا به کف دست پینه بسته اش نگاه کرد... نخودچی کشمش و بادام...
اهسته گفت: ممنون....

پیرمرد نشنید... بلند گفت: رنگت پریده...

نوتریکا بادامی برداشت و پیرمرد لبخندی زد و گفت: هم سن تو بودم خنده از
لبم جدا نمیشد...

نوتریکا چیزی نگفت...

پیرمرد به سختی سر جایش جا به جا شد و گفت: ان شا الله مشکلات حل
میشه... توکل کن به خدا...

نوتریکا با حرص گفت: همه همینو میگن...

پیرمرد خندید و گفت: پس حرف زدن هم بلدی؟

نوتریکا میخواست از شر آن مرد پر حرف فرار کند...

پیرمرد حین چرخاندن تسبیح در دستش گفت: خدا بنده هاشو فراموش
نمیکنه.....

نوتریکا چیزی نگفت و پیرمرد میخواست ادامه دهد...

یک جفت گوش مفت گیر آورده بود برای نصیحت...

نوتریکا با حرص گفت: من به خدا اعتقاد ندارم....

و از جایش بلند شد.

پیرمرد دستش را گرفت و گفت: اینطور نگو جوون... کفره... توبه کن...

نوتریکا دستش را با خشونت از دست مرد کشید و با قدم های تندی سعی
داشت از او فاصله بگیرد...

پیرمرد با صدای بلندی گفت: گر صد بار توبه شکستی بازآی...
نوتریکا فقط به سرعت گام هایش افزود... کلافه و حیران مانده بود چه کند؟!

در را با کلید باز کرد...
نبی خان حیاط را جارو میکرد...
نوتریکا: سلام نبی خان..
نبی خان بدون اینکه نگاهش کند مشغول کارش بود.
نوتریکا نفسش را فوت کرد و با لحن تلخی گفت: نبی خان جواب سلام
واجبه...

نبی خان نگاهش کرد و سری تکان داد و گفت: نه واسه کسی که ... لا اله الا
الله... و راهش را کشید و رفت.
نوتریکا تنها زهر خند زد.

به ارامی وارد خانه شد... فضای خانه بی روح و سرد و ساکت بود. سیمین
وسیمما مقابل تلویزیون خاموش نشسته بودند.
نوتریکا اهسته گفت: سلام...

کسی جوابش را نداد... بی حرف به اتاقش رفت... در را هنوز نبسته بود که
طوطیا و نیوشا از اتاق نیوشا بیرون آمدند. نگاهش به آنها افتاد.
نیوشا چشم غره ای رفت و به سرعت از پله ها پایین رفت. طوطیا هم چند قدم
تا دم پله ها رفت... اما ایستاد...

نوتریکا سرش را پایین انداخت و خواست در را ببندد که طوطیا گفت: سلام...
نوتریکا با کورسویی امید به او نگاه کرد.

طوطیا کمی این پاوان پا کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت: خوبی؟

نوتریکا به زور لبخندی زد.

طوطیا خیلی نمیتوانست به صورتش نگاه کند... شاید یکی از علت‌هایش این بود که فوراً بغض میکرد.

نوتریکا اهسته گفت: طوطیا؟

طوطیا: بله؟

نوتریکا با من من میخواست حرفی بزند که طوطیا اهسته گفت: پیام تو اناقت؟
نوتریکا عقب رفت و طوطیا به محض ورودش در را فوراً بست.

نوتریکا نگاهش میکرد و طوطیا گفت: حالت خوب نیست؟

نوتریکا لبه‌ی تخت نشست و گفت: من هیچ غلطی نکردم....
طوطیا مات نگاهش کرد.

نوتریکا به او که متعجب نگاهش میکرد گفت: باور نمیکنی نه؟

طوطیا نفسش را فوت کرد و گفت: چرا طیبه باید همچین حرفی بزنه؟

نوتریکا با حس درد نتوانست نفس عمیق بکشد.... آرام گفت: چون اصل
کاری در رفته...

طوطیا مقابلش ایستاد و گفت: چی؟

نوتریکا ناچاراً تعریف کرد... گفت که طیبه آن روز خانه‌ی سپهر بود و او هم
حال مساعدی نداشت با خوردن م*ش*ر*و*ب* سعی کرده بود از واقعیت
بگریزد و در دنیای م*س*تی وقایع را هضم کند... جریان همان یک شب تا
صبح بیرون ماندن را برای طوطیا گفت.

طوطیا با ترس پرسید: حالا سپهر کجاست؟
نوتریکا سرش را پایین انداخت و گفت: نمیدونم.... باید بگردم دنبالش....
طوطیا با لحن ناامیدی گفت: اخه چطوری؟
نوتریکا به کشیدن اهی اکتفا کرد.
طوطیا: نوتریکا؟
نوتریکا نگاهش کرد.
طوطیا با من من گفت: راست میگی؟
نوتریکا با غیظ گفت: تو هم باورم نکن....
طوطیا نگاهش کرد... چشمهای خاکستری اش مغموم بودند... نوتریکای
همیشگی نبود....
لبخندی زد و گفت: از اولشم باور نکردم...
نوتریکا نگاهش کرد و طوطیا با همان لبخند و چال گونه گفت: گرسنه ات
نیست؟
نوتریکا به گوشه ای خیره شد و گفت: ممنون...
طوطیا اهسته گفت: همه چیز حل میشه...
و از جایش بلند شد... هنوز از اتاق خارج نشده بود که نیوشا وارد شد و گفت:
چه خلوت کردید...
و باسینی مقابل نوتریکا ایستاد و گفت: بیا برات نهار اوردم...
نوتریکا روی تخت دراز کشید و نیوشا گفت: نوتریکا.... پاشو غذا تو بخور...
نوتریکا همچنان ساکت بود....

نیوشا سینی را روی میز گذاشت وگفت: غذا نخوری فکرت کار نمیکند ...

بعدشم نمیتونی دنبال سپهر برگردی که ... میتونی؟

طوطیا و نوتریکا متعجب به او خیره شدند...

نوتریکا لبخندی زد و نیوشا گفت: من مطمئنم تو چنین کاری نکردی...

نوتریکا همچنان با محبت نگاهش میکرد و نیوشا گفت: وای فکر کن واقعی

با شه ... من عمه شدم.... آخ جون.... و بلند خندید و طوطیا هم به قهقهه افتاد

و نوتریکا بالشش را به شوخی به سمت او پرت کرد.

بعد از کمی شوخی نیوشا اهی کشید و گفت: یخ کردا...

نوتریکا اهسته گفت: میل ندارم....

طوطیا پوفی کشید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

نوتریکا: نمیدونم.... خودمم توش موندم....

طوطیا با کمی فکر گفت: عزیز... برو پیش عزیز و بهش بگو که تو مقصر

نیستی...

نوتریکا نگاهش کرد و پوزخندی زد. نیوشا به جای او جواب طوطیا را داد و

گفت: عزیز اول از همه خودش چادر به کمر بسته....

طوطیا اهی کشید و نوتریکا گفت: شایدم همین کار و کردم... اون روز

عصبانی بود...

نیوشا جبهه گرفت وگفت: بری پیش عزیز چی بگی؟

نوتریکا سرش را به معنای ندانستن تکان داد.

طوطیا دلجو یا نه گفت: سر بی گ*ن*ا*ه تا پای دار میره... اما بالای دار
نمیره...

نوتریکا به تلخ خندی اکتفا کرد.

دلداری هایشان دردی دوا نمیکرد. زخم خورده تر از انی بود که با چند جمله
تسکین بیابد.

نیوشا در گفتن حرفی مردد بود.

نوتریکا حالتهایش را میشناخت... با آرامش گفت: بگو....

برخلاف همیشه از تندی و خشونت و پرخاش که در لحن و بیانشان نمودار
میشد با آرامش و مهربانی صحبت میکردند....

شاید نیاز داشت به اینکه با کسی حرف بزند و طرف مقابلش رو برنگرداند
واخم و تخم نثارش نکنند....

نیوشا با من گفت: بهتر نیست اول با خود طیبه حرف بزنی؟

نوتریکا اخم تلخی کرد.... باعث و بانی این همه سوئظن از جانب خانواده
نسبت به او همین اعجوبه ی بی مثال بود.

نیوشا ادامه داد وگفت: اخه اگه... یعنی میگم اگه تو هیچ کاری نکره باشی پس
طیبه هم نمیتونه خیلی ... یعنی...

نوتریکا نگاهش کرد وگفت: بسه....

طوطیا هم با اخم به او خیره شده بود و با سقلمه ای مجبور ش کرد ساکت
شود.

نیوشا به چهره ی در هم نوتریکا نگاه میکرد.

نیوشا با شرمندگی گفت: نوتریکا من منظورم چیز دیگه ای بود...

نوتریکا صریح پرسید: به من اعتماد داری؟

نیوشا نگاهش کرد.... چطور می توانست به او اعتماد نداشته باشد....

به او که از بدو تولد همیشه کنارش بود و هوایش را داشت.... با تمام تلخی ها و تندی هایی که میان تمام خواهران و برادران مرسوم بود و آنها نیز از این قاعده م*س*تثنی نبودند.... با تمام محبتها و مهر بانی های خواسته و نا خواسته... چطور میتوانست نسبت به حرف او بی اعتماد باشد...
از پدر و مادرش در تعجب بود...

هرچند کمی هم به آنها حق میداد... تمام مسائل علیه نوتریکا بود... با این حال محکم گفت: معلومه که دارم....

نوتریکا نفسش را فوت کرد.... نیاز به پرسش از طوطیا نبود.

اگر به طوطیا میگفت: ان لحظه صبح است طوطیا بی چون و چرا میپذیرفت.... لبخندی نثار جفتشان کرد.

هنوز در اعتصاب بود... با تمام التماسهای آن دو هم حاضر نشد بخورد... اعتصاب خیس کرده بود!

هر دو از اتاق خارج شدند هنوز به استراحت نیاز داشت...

روی تخت دراز کشید.... نیوشا درست میگفت.. اول باید با خود طیبه صحبت میکرد... چطور حاضر شده بود امری را به او نسبت دهد...

چطور...؟

چشمهایش را بست... کاب*و*سش ضد افکارش بود... اگر واقعیت داشته باشد...

لبه‌ایش را می‌گزید و می‌اندیشید اگر واقعیت داشته باشد؟! شاید بهتر بود زودتر سپهر را پیدا میکرد... اما از کجا؟ به تمام دوستان مشترکشان زنگ زده بود و به خانه شان رفته بود و امید داشت یکی از آنها لا اقل خبری به او بدهند....

اما آنها هم هیچ حرفی به زبان نمی‌آوردند.... و نوتریکا هم مطمئن بود اگر جای دقیق او را هم بدانند قطعاً اطلاعی به او نخواهند داد....

و چه خیال خامی داشت از یافتن سوزن در انبار کاه!!!
به سختی به پهلو غلت زد... کاش کسی راهی را پیش پایش میگذاشت...
کاش خدا او را میدید که چقدر از تمام روزهایی که به بطالت گذرانده بود پشیمان است... کاش خدا کمکش میکرد.

یعنی واقعا باید به لطف و کمک و رحمتش چشم میداشت؟ او که حتی قبله‌ی اتاقش را هم نمیدانست که کدام سمت است؟

کاش مریم بود تا با حرفهایش او را دل‌داری دهد... کاش مریم.... با توجه به اتفاقات تمام مراسم‌هایی که در پیش داشتند عقب می‌افتاد... عید قرار بود به اصفهان بروند و خانواده‌ی ناصر نعیمی را از نزدیک ببینند و بیشتر آشنا شوند... قرار بود در روزهای آتی به خواستگاری مریم بروند... قرار بود مراسم عروسی نیما و طلا در اردیبهشت برگزار شود... و حالا همه چیز با یک بی‌برویی بهم ریخته بود....

چرا؟ مگر چه کرده بود؟ تقاص کدام گ*ن*ه*؟ واقعا گ*ن*ه*کار بود؟
بود... نمیتوانست منکر شود... او سیاه بود... درست مثل رنگ اتاقش... یا تظاهر میکرد به سیاهی... مریم به او گفته بود متظاهر

است...مریم...مریم...مریم..... شاید تقاص یک ب* و*سه ی حرام جوابش
این بود... سواستفاده کردن از او در ان سیاهی شب چنین بهایی داشت؟
پس چه بنده ی مقبولی بود که خدا چنین مجازاتی را برای نوتریکا در نظر
گرفته بود... امتحان.. تقدیر...سرنوشت... چه لقبی میداد؟

اصلا کار خدا بود یا خودش؟

سرنوشت اینگونه رقم خورده بود تا او چنین سرخورده شود یا اختیار خودش و
مسیری که خودش برای خودش رقم زده بود او را در باتلاق بی اعتمادی و
نفرت خانواده از او کشانده بود؟

کاش معادلاتش را میتوانست حل کند... کاش ذهنش اینقدر گنگ نبود...
شاید تقاص مرگ شیده بود... شاید او... شاید بی احترامی های فرزندی
نسبت به پدر و مادرش... شاید اینکه نمیدانست قبله ی اتاقش به کدام
سواست... شاید مادرش که قلبش تاب نیاورده بود در درگاه خدا از او خواسته
بود مجازاتش کند... مثل یک زنجیره که تمام حلقه هایش بهم متصل بودند...
تنها یک نتیجه عایدش میشد... چقدر سیاه بود... چقدر سیاه...
انقدر سیاه که حتی نمیدانست قبله ی اتاقش کدام سمت است... و هنوز هم

نمیدانست.....

بعد از پنجمین بوق پاسخ شنید.

-بله؟

-سلام...

صدای نفس های طیبه هم روی اعصابش بود.

با این حال گفت: باید بینمت....

طیبه با حرص گفت: تو محضر میبینیم همو....

و تماس قطع شد.

نوتریکا دوباره شماره اش را گرفت....

طیبه عصبی گفت: چیه؟

نوتریکا: خیلی روداری...

طیبه: من یا تو؟

نوتریکا: میخوای باور کنم که کار منه؟

طیبه به گریه افتاد و با غیظ گفت: پس کی؟؟؟ فکر کردی شهر هرته هر غلطی

که خواستی بکنی....

نوتریکا خندید و با همان خنده گفت: یه جوری وانمود نکن که مریم

مقدس....

طیبه بینی اش را بالا کشید و گفت: نه.... مریم مقدس نیستم.... اما توهم پسر

پیغمبر نیستی...

نوتریکا: من ادعایی ندارم...

طیبه شمرده گفت: به هر حال... باید پای کاری که کردی وایسی...

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: اگه واینسم؟

طیبه سکوت کرد.

نوتریکا: من تا نفهمم اون بچه برای من هست یا نه.... عمرا باهات ازدواج

کنم.... صبر میکنم نه ماه بگذره بعد....

طیبه آرام گریه میکرد. اما اجازه نداد او بفهمد با لحنی عصبی گفت: نمیتونی... عزیز محضر هم انتخاب کرده....

نوتریکا با صدای بلند خندید و اهسته گفت: مثل اصل کاری میذارم در میرم... اون وقت تو میمونی و یه بچه....

طیبه لبهایش را میجوید... با همان حال گفت: خودتم میدونی مقصری به خاطر همین میخوای فرار کنی...

نوتریکا: یادم باشه به سپهر تبریک بگم پدر شده... پس حدسم درست بود... طیبه چیزی نگفت....

کمی بعد پرسید: میدونی کجاست؟

نوتریکا صراحتاً گفت:اره....

طیبه: ادرسشو بهم بده....

نوتریکا: میخوای شخصا بهش تبریک بگی؟

طیبه با تته پته گفت: میخوام... یعنی شهادتشو میخوام...

نوتریکا: چرا؟

طیبه: چون... خوب چون تو خونه ی اون این بلا رو سرم آوردی...

نوتریکا اهسته و لحنی مطمئن گفت: چرا فکر میکنی من یه احمقم؟

طیبه حرفی نزد...

نوتریکا با پوزخند گفت: اگه بود گردن من نمینداختی....

طیبه چیزی نگفت...

نوتریکا با لحن تندی گفت: بهتره خودت این قضیه رو حل کنی... وگرنه....

طیبه با تمسخر گفت: وگرنه چی؟ فرار میکنی؟

نوتریکا: نه... اما اگه زن من بشی... روزگارتو سیاه میکنم....

طیبه چیزی نگفت....

هر دو سکوت کرده بودند و کمی بعد نوتریکا تماس را قطع کرد.

با ضعف روی تخت افتاد... حالا اگر شک داشت.... مطمئن بود که کار کار

سپهر است و باید او را بیابد....

نفس راحتی کشید... اما چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود... چطور به بقیه

ثابت کند... چطور بفهماند که او کاره ای نیست...

شاید باید طیبه را در موقعیتی قرار بدهد که خودش بازگوی وقایع باشد.

خدایا....

خدایا کمکم کن..... نمیدانست چند بار این جمله را تکرار کرد که خواب او

را ربود.

با حضور کسی در کنارش به آرامی پلکهایش را باز کرد. سیمین با نگرانی

نگاهش میکرد.

دستی به صورتش کشید و به آرامی از جایش بلند شد و نشست...

سیمین سینی پر پیمان غذایی را جلویش گذاشت و گفت: با کی لچ میکنی؟

نوتریکا چیزی نگفت....

سیمین با ملایمت گفت: میدونی چند وقته چیزی نخوردی؟

نوتریکا به مادرش نگاه کرد.... کاش او هم مثل نیوشا و طوطیا او را باور

داشت...

سیمین دستی به صورتش کشید و گفت: درد نداری؟

نوتریکا ساکت به او خیره شده بود...

سیمین اهی کشید وگفت: با غذا نخوردن مشکلی حل نمیشه...

نوتریکا همچنان حرف نمیزد.

سیمین به تلخی نگاهش کرد وگفت: روزه ی سکوت گرفتی؟

نوتریکا سرش را پایین انداخت و سیمین اهی کشید و سینی غذا را روی میز

کنار تختش گذاشت... در حالی که داشت از اتاق خارج میشد.

نوتریکا با صدای گرفته ای گفت: مامان ...

سیمین ایستاد...

نوتریکا لبهای خشکش را تر کرد و گفت: من مقصر نیستم...

سیمین نگاهش کرد... باز حرفهای تکراری...

نوتریکا م*س* تقیم در چشمهای مادرش نگاه میکرد... این نگاه خاکستری

صادق بود ...

سیمین کنارش نشست و گفت: پس حرف عمه اتو طیبیه باد هواست؟ رو هوا

میان چنین ادعایی کنن؟ نوتریکا مگه بچه بازیه... تا نباشد چیزیکی مردم

نگویند چیزها... اگه حقیقت نداره پس چرا...

نوتریکا میان کلام مادرش آمد و یک کلمه گفت: سپهر....

سیمین مات به او خیره شد....

نوتریکا مجبور شد توضیح دهد... همه چیز را.... از شیده و مرگش بگویند تا

روزی که به خانه ی سپهر رفت و طیبیه هم انجا بود.

سیمین تمام مدت سکوت کرده بود و به حرفهایش گوش میداد.

نوتریکا لبه‌ایش را تر کرد و در انتها گفت: همش همین بود....

سیمین با دلخوری گفت: همین چیز کمیه؟

نوتریکا سرش را پایین انداخت...

سیمین سرزنش وار ادامه داد: چقدر بهت گفتم این دوست خوبی نیست..

چقدر بهت گفتم به درد دو ستی نمیخوره.. بیا... همینو میخوای سستی.... این بی

ابرویی به اسم توه.... ببین چکار کردی که هیچ کس بهت اعتماد نداره... چه

توقعی داری که به حرفت اعتماد کنم و روش حساب کنم....

نوتریکا اهسته گفت: من... من...

سیمین با عصبانیت گفت: تو چی؟ انتظار داری حرفتو باور کنن؟ من مادرتم

هنوز بهت شک دارم... وای به حال فامیل...

نوتریکا کلافه سرش را میان دستهایش گرفت...

سیمین طاق‌ت این همه اشفتگی او را نداشت... به ارامی گفت: بابات حرف

میزنم... اما بعید میدونم که....

نوتریکا در همام حال گفت: آگه راضی به بدبخت شدن منی.... باشه... حرفی

نیست.... اما بعدا نیاین بگین که ببخشمتون...

سیمین نگاهش کرد و نفسش را فوت کرد....

سیمین: حالا غذا تو بخور....

نوتریکا اهمیتی نداد و به حمام رفت.

سیمین هنوز نشسته بود... نگاهش به پوستر وحشتناک روی دیوار بود اما

فکرش درگیر حرفهای پسرش بود.

کمی بعد از اتاق خارج شد... جاوید روزنامه را مقابل صورتش گرفته بود...

ابتدا به اشپزخانه رفت و یک لیوان چای برای همسرش ریخت و کم بعد به هال بازگشت.

سینی محتوی لیوان چای را مقابلش گذاشت و کنارش نشست....

جو خانه سنگین بود... روزهای پایانی اسفند چقدر شوم و تلخ میگذشتند.... سالهای قبل چقدر جو شلوغ و با نشاط بود اما حالا... اهی کشید و به نیم رخ در هم جاوید خیره شد.

میتوانست درک کند در آن لحظه همسرش چه ذهن مخشوشی دارد. به آرامی صدایش کرد....

جاوید بدون آنکه نگاهی به او بیندازد گفت: هووم؟

سیمین سر جایش جا به جا شد و گفت: باید باهات حرف بزنم... جاوید: بگو.... میشنوم....

سیمین مصرانه گفت: روزنامه رو بذار کنار....

جاوید با کلافگی روزنامه را کنار گذاشت و به او خیره شد.

سیمین ارام و با ملایمت گفت: تصمیمت چیه؟

جاوید یک تای ابرویش را بالاداد و گفت: راجع به چی؟

و خم شد و لیوان را برداشت و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و به سیمین خیره شد.

سیمین با تته پته گفت: راجع به نوتریکا و... طیب.. ه....

جاوید به تندی گفت: تکلیفشون معلومه.... چند روز بعد از سال تحویل میرن عقد میکنن.... همونطور که عزیز گفت.

سیمین: زود نیست؟

جاوید لیوان را روی میز گذاشت و گفت: زود؟ سیمین میفهمی چی میگي؟
دیرم هست....

سیمین با ملایمت گفت: چرا یکطرفه به قاضی میری جاوید... من مطمئنم که
نوتریکا....

جاوید میان کلامش امد وگفت: بی گ*ن*ا*هه.... باز پشت اون پسره ی بی
همه چیز در اومدی... همین کارارو کردی که عاقبتش شده این... شده یه ادم
مذخرف و لش و تن پرور که به درد هیچ کاری نمیخوره....

مایه ی ابروریزی و شرمساری.... پسره ی ... سیمین سعی داشت آرامش
کند.

نوید و نیما از اتاقشان بیرون امدند. باز بحث بالا گرفته بود... نوتریکا هم
بالای پله ها ایستاده بود... حرفهای پدرش ... پوزخند تلخی زد... مایه ی سر
افکندگی....

نمیخواست به خاطر او پدرش سر مادرش فریاد بکشد.... به آرامی از پله ها
پایین امد.

جاوید با دیدن او با نگاه پر انزجاری به او خیره شد...

نوتریکا به سمت اشپزخانه میرفت... بطری اب را از یخچال بیرون آورد و
خواست همان گونه سر بکشد... یاد غرغهای همیشگی مادرش افتاد...
بطری اب را روی اُپن گذاشت و یک لیوان برداشت.

جاوید هم لیوان چای نیم خرده اش را به اشپزخانه آورده بود. درحالی که ان
راروی سینک می گذاشت به نوتریکا خیره شد که میخواست یک لیوان اب
بنوشد...

با لحن تلخی گفت: اب معده رو پر میکنه گرسنگی قابل تحمل میشه...

نوتریکا به پدرش خیره شد...

نیش خندی زد و لیوانش را بدون ازکه جرعه ای از ان بنوشد روی این
گذاشت...

از اشپزخانه میخواست خارج شود که در چهارچوب در ایستاد وگفت: پشت
گوشتو دیدی عقد منو طیبه رو هم دی...د...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتش خورد.

جاوید سرخ و ملتهب به او نگاه میکرد...

نوتریکا دستش را روی گونه اش گذاشت که به شدت می سوخت...

بغضش از حرص بود....

نیما بازویش را کشید وگفت: گمشو برو تو اتاقت...

تازه زخمهایش بهبود نسبی پیدا کرده بودند....نوتریکا به سمت پله ها
میرفت....

جاوید سرش فریاد کشید: این تو نیستی که تعیین تکلیف میکنی... این منم که
میگم چیکار بکنی و چیکار نکنی... فهمیدی یانه؟

روی پله ها ایستاده بود... طاقت این همه توهین و تحقیر را نداشت.

با شنیدن سخن پدرش به سمتش چرخید و با تمام وجود رو به پدرش فریاد کشید: نمیذارم یه اب خوش از گلوی طیبه پایین بره... اینو دارم الان میگم که پس فردا ازم گله نکنید...

جاوید با چشמהایی که رگ های سرخی درونش برجسته شده بودند به رفتن او نگاه میکرد.

ساعت از ۹ شب گذشته بود.... سر میز شام درست مثل شبهای قبل جای یک نفر خالی بود.

سیمین اهسته گفت: نیما برو از بی بی یه سینی غذا بگیر ببر براش...

نیما خواست بلند شود که جاوید با تحکم گفت: بشین...

نیما مات به پدرش نگاه کرد و در همان حال سر جایش سیخ نشست.

سیمین اهسته گفت: جاوید...

جاوید مقتدرانه گفت: نمیخوام چیزی بشوم...

نیوشا با بغض به پدرش خیره شده بود.

پس از چند لحظه از غذا خوردن دست کشید و خواست بلند شود که جاوید

به او گفت: غذا تو تموم کن..

نیوشا با حرص گفت: من سیر شدم...

جاوید با اخم تشر زد: تا غذا تو تموم نکنی حق نداری بلند شی.....

سیمین آرام گفت: جاوید جان...

جاوید با اخم به او خیره شد و گفت: تو دخالت نکن....

نیوشا هنوز ایستاده بود....

جاوید با مشت به سطح میز کوبید.... و گفت: بهت گفتم بشین....

ضربه اش انقدر محکم بود که لیوان دوغ نوید روی میز افتاد و محتویاتش باعث شد شلوارش را خیس و لک کند....

با توجه به چهره ی پدر او هم جرات نداشت حتی به بهانه ی تمیز کردن شلوارش میز شام را ترک کند.

نیوشا با ترس نشست.... با بغض و چشمهای اشکبار به آرامی غذا به دهان میبرد و به سختی آن را فرو میداد...
دیگر حس میکرد پدرش را نمی شناسد.

با احساس سرما پتورا تا گردن بالا کشید.... به بیرش نگاه میکرد.
خوبی اش این بود که به بهانه ی تعطیلات عید که شش روز دیگر بود....
دانشگاه با توجه به همت دانشجویان در شرکت نکردن در کلاسها تعطیل بود.
حس کرد دستگیره ی در اتاقش پایین آمد. پلکهایش را بست.
نیما به آرامی در اتاق را باز کرد...

نوتریکا خواب بود....

ساعت از یازده گذشته بود....

نیما با سینی محتوی نان و پنیر و چای و شیر عسل وارد اتاقش شد. لبه ی تختش نشست...

چند بار صدایش کرد....

نوتریکا پلکهایش را گشود.

نیما: علیک سلام....

نوتریکا بی توجه به حضورش پلکهایش را بست..

نیما آرام گفت: پاشویه چیزی بخور....

نوتریکا همچنان واکنشی نشان نمیداد.

نیما اجبارا تکانش داد.

نوتریکا به او خیره شد.

نیما با غیظ گفت: بلند شو... این بچه بازیها تم بذار کنار... ماما حالش

خوب نیستا....

نوتریکا با نگرانی نیم خیز شد.

نیما به چهره ی رنگ پریده اش نگاه میکرد.... نفسش را فوت کرد و گفت:

چیزی نیست... صبحی قرص لازم شد.

نوتریکا فقط نگاهش میکرد.

نیما لیوان شیر را مقابلش گرفت و گفت: با غذا نخوردن و لجبازی که مشکلی

حل نمیشه....

نوتریکا سرش را پایین انداخت.

نیما: دستم خشک شد....

نوتریکا بی هیچ حرفی از جایش بلند شد و لباس بیرون پوشید و بی توجه به

نیما که با سینی هنوز لبه ی تختش نشسته بود از اتاق خارج شد.

این وضع تا کی باید ادامه میداشت؟

باید سپهر را پیدا میکرد.... به هر قیمتی باید او را وادار میکرد مسئولیت

حماقتش را برعهده بگیرد....

سیمین صدایش کرد اما او از خانه خارج شد.

نیما هم از پله ها پایین امد...

سیمین نگران پرسید: هیچی نخورد؟

نیما: هیچی...

سیمین روی مبل نشست و در حالی که دستش روی سینه اش بود با بغض

گفت: خدایا این چه مصیبتی بود....

نیما به اشیخانه رفت و لیوان ابی برای مادرش آورد.

کمی از اب نوشید و نیما از جا بلند شد ...

پس از اطمینان از حال سیمین برای انجام امور شرکت از خانه خارج شد.

باید زودتر با فائزه صحبت میکرد... میدانست که این وصله ها به پسرش نمی

چسبند...

با کلافگی فکر میکرد چه کند تا فائزه را مجبور کند حقیقت را شخصا به زبان

بیاورد..... میدانست که یک مادر همیشه پشت فرزندش است و به اسانی

میدان را خالی نمیکند.....

شاید باید نقطه ضعف فائزه رو پیدا میکرد و از این طریق... اهی کشید....

در دل برای حل این مشکل نذر کرد...

دلش نمیخواست پسرش را دستی دستی بدبخت کند و به خاک سیاه بنشانند ان

هم به خاطر یک دختر که حتی نمیدانست لایق چه صفتی است....

انقدر بدن درد و ضعف داشت که حس موتور سواری را نداشته باشد.

کارش شده بود به چند ادرس سر زدن و در خیابان راه رفتن... با صدای موبایلش گوشی اش را از جیبش در آورد... صبا بود... و پنج پیغام از لادن ...

سه تا از دل آرام... حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت... صبا تماسش قطع شد... اما بار دیگر ناله ی ویریه ی گوشی اش بلند شد. اشفته تلفنش را خاموش کرد... اگر این خاموشی منجر به مرگ دختر دیگری شود... سرش را تکان داد... فکرش به اندازه ی کافی شلوغ بود... دیگر نمیتوانست به چیز دیگری فکر کند...

در کنار خیابان راه میرفت و فکر میکرد در کجا میتواند سپهر را بیابد... از کنار مغازه های مخصوص تجهیزات اتومبیل میگذشت... ان سیستم های انتیک و فابریک که قبلا در ذهن مدلش را برای مزدا سه اش انتخاب کرده بود. شیشه ی دودی و رینگ اسپورت و باند و... اتومبیل ها دوپل و سوپل پارک کرده بودند و صدای ضبط بالا بود...

حواسش پی آنها بود که کسی دستش را محکم کشید و با پهلو به کاپوت یکی از ماشین های پارک شده خورد... و صدای چند بوق بلند و فحش و ناسزا از رانندگان....

کسی گفت: عجب احمقی بود....

به سختی راست ایستاد... ریوی سفیدی مارپیچ وار از انجا دور شد. پسر جوانی رو به نوتریکا گفت: عجب ناکسی بود.... داشت زیرت میکرد....

نوتریکا سری تکان داد و مرد میان سالی گفت:عجب دوره زمونه ای شده...
لایی کشیدن تو این خیابون...و دیگر نشنید... دور شد.
فردا چهارشنبه سوری بود.... چقدر دفعات قبلی شور و هیجان داشت برای
این روز..... تمام نظرش این بود که نیوشا و طوطیا را بترساند...
هر سال هم خودش تمام خرید های به خصوص را انجام میداد.
ترقه وکپسول و دینامیت و نارنجک هفت ترقه که طوطیا دوست داشت و
نیوشا که عاشق سیگارت بود و فشفشه....
اتشی که درست میکردند و انقدر شعله ورش میکردند که هیچ کدام از دخترها
جرات پریدن از روی ان را نداشتند.
اهی کشید... گلو و دهانش خشک بود.... بی رمق لبه ی جدول نشست
و سرش را میان دستهایش گرفت.
چرا این کاب*و*س روزهای بیداری تمام نمیشد!
خدایا کمک کن.....
و نوای جمله ای در گوشش زنگ میزد: صد بار گر توبه شکستی باز ای...
یعنی خدا میتواندست او را بپذیرد!؟

صدای درهم و برهمی در ذهنش می پیچید...
مات و مبهوت گوشه ای ایستاده بود.
جمع ساکت شد... و صدای رسایی بلند شد که میخواند:

-دوشیزه خانم... طیبه گودرزی.... ایا وکیلیم شما را با مهریه و صداق معلوم...
یک اینه.. یک جفت شمعدان... پنج شاخه نبات به نیت پنج تن و یک جلد
کلام الله مجید به عقد دائم آقای نوتریکا نیکنام.... در اورم.... ایا وکیلیم؟؟؟
طوطیا با چشمانی اشکبار به او که صورتش رنگ پریده و کمی کبود بود
مینگریست....

صدای تلخ نیوشا را شنید که گفت:اون که دوشیزه نیست.....

حمید گفت:عروس رفته گل بچینه...
عروس.... او در شان ان بود که عروس خطاب شود؟

ایا به پاکی یک عروس بود؟

طوطیا آرام اشکهایش را پاک میکرد.

عاقده بار دوم خطبه را خواند.... عقد در حال خانه ی جاوید برگزار میشد...

طیبه فقط یک کت ودامن شیری پوشیده بود و نوتریکا با صورت درهم.... و

یک بلوز و شلوار ساده... سیما و عمه هایده و طلا پارچه ی ترمه ای را بالای

سرشان گرفته بودند...

و حمیده قند می سایید....

نه خودش و نه حتی طوطیا حاضر نشده بودند که بالای سرشان بایستند و

شاهد بدبختی او باشند....

نگاهی به سفره ی ساده ی عقدشان کرد....

نوتریکا هر از گاهی به او مینگریست و تلخ خندی نثارش میکرد.

طوطیا میخواست فریاد بزند... زار بزند... بگرید و به در و دیوار چنگ
بیندازد... چطور ممکن بود؟ چطور عمو جاوید مهربانش اینقدر سنگ شده
بود که پسرش را وادار به چنین کاری کرده بود؟

چطور طیبیه توانسته بود او را به سوی خود بکشاند....

چطور؟ دلش هوای گریه داشت. بغض سنگینی در گلویش چمبره زده بود....

نفسش را به سختی بیرون میداد.... خیس عرق به آنها نگاه میکرد....

صدای مادر خودش مانند خنجر به سینه اش فرود آمد: عروس رفته گلاب
پیاره....

عاقده برای بار سوم جملاتش را تکرار میکرد....

نفسش را حبس کرده بود... به لبهای طیبیه خیره بود... به چهره اش که مانند
شیطان بود... به صورتی که خود را مظلوم وار اراسته بود....

عروس؟؟؟

خدا یا این چه ناعدالتی بود... این چه لحظاتی بود که او باید با آن سن
شاهدش میبود و تحمل میکرد....

کاش میتواند ست از آن مرا سم عزای عشقش بگریزد و دور شود و فرار کند و تا
ناکجا اباد برود..

چرا... چرا... چرا...

نوتریکا برای او بود... چطور توانستند با مکر و حيله او را از او بگیرند....

طوطیا عاشق بود... دوستش داشت... او را همه کسش میدانست... چطور
توانستند او را اینگونه غریبانه بی کس کنند....

کاش کسی میتوانست ... جرات برهم زدن این عزای عشق را داشت....

عروسی؟ واقعا میتوانست به این ماتم سرا لقب مراسم عروسی دهد؟

نگاهش به قرانی افتاد که مشترک میانشان باز بود...

طیبه از صفحات وایات ان شرم نمیکرد؟

نوتریکا سنگینی نگاهش را حس کرد... به آرامی سرش را بلند کرد... به طوطیا

لبخند زد...

جمع سکوت کرده بود...

طیبه اهسته گفت: با اجازه ی بزرگتر ها ب..

وطوطیا فریاد کشید: نه...

و از خواب پرید!!!

در حالی که نفس نفس میزد فکر میکرد اگر نوتریکا را برای همیشه از دست

بدهد...

پتورا دورش پیچید... او را باور داشت حتی اگر هم میخواست نمیتوانست

اعتمادش را از او بی که همه کسش بود بگیرد....

چشمهایش را بست...

قطره اشکی مصرانه از چشمش پایین چکید...

نفسش را فوت کرد... خواب از سرش پریده بود.

رو به قبله روی زمین نشسته بود... لبهایش از فرط خشکی نیمه باز بود...

دهانش خشک خشک بود. دوروز بی ابی ان هم در جایی که اب در یک قدمی

اش بود او تنها با دراز کردن دستش میتوانست ساعتها خود را سیراب کند اما
....

اهی کشید. اگر میدانست قبله نما تا چه حد به کارش می آید زودتر تهیه اش
میکرد.

نماز بلد بود.... مهر و تسبیح هم که داشت.... و ضورا هم میدانست... فقط
دو دل بود... بخواند؟ نخواند؟
حالا که بیکار بود...

گلویش می سوخت.... ضعف داشت.....

پس فردا سال تحویل بود.... امروز هم چهارشنبه سوری ساعت چهار عصر
بود سر و صداها آغاز شده بود.

پلکهایش از خستگی روی هم افتادند مقاومت کرد و آنها را باز کرد... کاش
میدانست سپهر کجا ست... روی زمین دراز کشید... تسبیح اهدایی اش را
نگاه میکرد و سعی داشت طرح قلبی را با ان درست کند....
در اتاق به آرامی باز شد.

طوطیا با هول گفت: چی شده؟

نوتریکا نگاهش کرد و گفت: خوبم...

طوطیا نسبتا نفس راحتی کشید و گفت: چرا اینطوری غش کردی؟

نوتریکا لبخند کجی زد و با صدای گرفته ای گفت: من که بیدارم....

طوطیا: چرا اینقدر بیحال... پاشو یه چیزی بخور...

نوتریکا حرفی نزد.

طوطیا به خواب شب گذشته اش فکر میکرد. سرش را تکان داد تا آنها را پس
بزند.

به او نگاه کرد و گفت: نمایای بریم بیرون؟

نوتریکا به چهره ی درهمش نگاه کرد... به آرامی گفت: حسش نیست... خوش
بگذره....

طوطیا بی هوا گفت: بدون تو.... مگه میشه؟

نوتریکا باز به نگاه خاکستری اش خیره شد.

طوطیا سرش را پایین انداخت..... دست در جیبش کرد و گفت: بیا این شکلاتا
رو بخور....

نوتریکا خندید.

طوطیا گفت: به خدا عمو جاوید نمیگم.....

نوتریکا همچنان میخندید...

طوطیا اخم کرده بود.

با این حال باز اصرار کرد: بخورش دیگه... نخوری خودم میخورم....

نوتریکا: خودت بخور...

طوطیا یکی را باز کرد و گذاشت در دهانش و به او نگاه میکرد.

نوتریکا با خنده گفت: همینارو میخوری که داری میترکی دیگه...

طوطیا با دهان پر گفت: خودت داری میترکی...

نوتریکا بلند خندید....

در میان خنده اش گفت: کی به کی میگه..... قیافشو.... چونه ات سوراخه ؟

طوطیا: نخیرم....

نوتریکا: پس این چیه؟

طوطیا تا سرش را خم کرد نوتریکا یکی از آن مشت‌هایش را به بینی طوطیا زد.
برخلاف دفعات پیش آرام بود... و برخلاف دفعات پیش هم طوطیا ناراحت
نشده بود.

با بغض به او نگاه میکرد...

نوتریکا: چیه؟ منو ندیدی؟

طوطیا: چقدر لاغر شدی؟

نوتریکا با لذت خندید و گفت: حسودیت میشه؟

طوطیا با غر گفت: نخیرم....

نوتریکا نفسش را فوت کرد.

طوطیا گفت: برم برات غذا بیارم؟

نوتریکا فقط نگاهش میکرد.

طوطیا اهسته گفت: یواشکی میارم... بلند شد که نوتریکا دستش را گرفت و او
را نشان داد و گفت: نه...

طوطیا نشست... به اوزل زده بود.

نوتریکا: چته؟

طوطیا: عمو جاوید واسه ی پنجم فروردین وقت محضر گرفته.....

نوتریکا با لحن خاصی گفت: غلطای زیادی.....

طوطیا نفسش را فوت کرد و گفت: باید زودتر یه کاری بکنی...

نوتریکا نفس عمیقی کشید. خشکی دهانش و ضعفش باعث شد یک لحظه چشمهایش را ببندد.

طوطیا اهسته گفت: مگه اینکه...

نوتریکا فوراً نگاهش کرد وگفت: مگه این که چی؟

طوطیا به آرامی گفت: تو به این وصلت....

نگذاشت جمله اش را کامل کند.. به تندی گفت: شده باشه همون روزیه

بلایی سر خودم بیارم زیر بار حرف زور نمیرم...

طوطیا با لحن خاصی گفت: حرف زور؟؟

نوتریکا خواست حرفی بزند که طوطیا را صدا کردند و ناچاراً از اتاق خارج شد.

نوتریکا به شکلاتها نگاه کرد... چشمهایش را بست باز دراز کشید.

پس فردا سال تحویل بود. چکار میکرد؟ کاش کسی بود که به او بگوید چه

کند و در حال حاضر راهکاری نشانش دهد.

روی زمین میخزید... نفهمید کی صبح شد یا ظهر بود؟ در اتاقش را قفل کرد

. نمی خواست کسی او را با این حال بی حال ببیند.

خواست روی تختش برود اما نتوانست... نفس میکشید دهانش را خشک تر

میکرد. چشمهایش را بست. کاش باز بخوابد. همچنان در وسط اتاقش روی

زمین دراز کشیده بود.

کاش زمان و مکان را تشخیص میداد.

سعی کرد بلند شود.... نشد. باید دنبال سپهر میرفت. باید ثابت میکرد که بی گ*ن*ا*ه است. او گ*ن*ا*هی نداشت... از تشنگی در حال مرگ بود... یک قطره آب... فقط یک قطره هم برایش بس بود...

در دست شویی اتاقش را نگاه میکرد انجا در رو شویی میتوانست یک دل سیر بنوشد و کسی هم نفهمد. حالش از آن آب بهم نمیخورد؟

به خودش جواب داد از بی ابی بهتر بود.

مگر در بیابان است؟

... دیگر نمیتوانست ، باز بلند شد... با امیدواری بیشتر... اما چهره ی پدرش...

نباید ضعف نشان میداد... پلکهایش را بست تا دری که به روی اب باز میشد نبیند...

اگر الان قافله را میباخت... نباید ضعف نشان میداد. حتی اگر میمرد... ناله ی خفه ای کرد و چشمهایش بسته شد... دیگر نمیفهمید خواب است یا بیدار...

صداها ی درهم و برهمی میشنید... سعی کرد حواسش را متمرکز کند... چیزی به صورتش میخورد...

تشنه بود... لبهایش خشک بود... چرا نمیگذاشتند بخوابد... یکباره صورتش خیس شد.

به سختی پلکهایش را باز کرد. نمیدانست کجاست... تصویرهای سیاهی بالای سرش بود. نوری که از میان آنها چشمش را میزد.

چشمهایش را بست.

صدای نیما را شنید که اسمش را مدام صدا میکرد.

پلکهایش را از هم گشود... کسی نیم خیزش کرده بود... بیشتر نگاه کرد. در اتاقش بود روی زمین.

پدرش را دید که نگران نگاهش میکند.

جسمی به لبش نزدیک شد. لیوان بود... درونش مایع شیرینی بود. گلویش تر شد اما انگار تشنه تر شد...

صدای مبهم کسی بود و باز تاریکی... دیگر متوجه چیزی نشد.

نیوشا در میان گریه اش گفت: بیدار شد...
نوتریکا سرش را به سمت مادرش چرخاند که بالای سرش نشسته بود
و چشمهایش از گریه پف کرده و سرخ بود.
لبخندی زد... خواست دستش را بالا ببرد که نیما اهسته گفت: یواش سرم
دستته...
بیشتر نگاه کرد... محیط اطرافش غریبه بود.
یعنی کارش به بیمارستان کشیده بود... نفسش را فوت کرد و نیما خدایاشکری
گفت و از اتاق خارج شد. نیوشا هم پشت سرش از اتاق بیرون رفت.
سیمین نالید: چرا این کارارو میکنی؟
نوتریکا با صدای خفه ای گفت: چیکار کردم؟
سیمین اهی کشید و گفت: میخوای خودتو به کشتن بدی با منو دق بدی؟
نوتریکا: فکر کن اولیش... و خندید.

سیمین سری تکان داد و اهسته گفت: بیست سالته... پس کی میخوای بزرگ شی؟

نوتریکا چشمهایش را بست... نه حوصله ی نصیحت و غر شنیدن را داشت نه توانش را....

سیمین اهی کشید و گفت: عیدت مبارک....

نوتریکا چشمهایش را باز کرد اما با بسته شدن در اتاق یکی شد.

مادرش هم بر بالینش نماند....

باورش نمیشد که سال تحویل به اینگونه روی تخت بیمارستان خوابیده باشد... به سقف نگاه میکرد.

با خستگی به پهلو غلت زد... در اتاق باز شد.

پرستاری با سینی غذا وارد اتاق شد.

نوتریکا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: امروز چندمه؟

پرستار در حالی که سرمش را از دستش در می آورد گفت: دوم فروردین....

سال نوتون هم مبارک... و همان هنگام صدای گوشی موبایلش بلند شد.

- سلامم.. سال نوی تو هم مبارک.... نه شیفتم الان.. و درحین حرف زدن از اتاق خارج شد.

یعنی سال تحویل خواب بود.

سه روز بیشتر فرصت نداشت... به سینی غذا نگاه کرد. اهمیتی نداد.... سرش را روی بالش گذاشت.

در اتاق باز شد. کنجکاو نبود که بداند کیست.

اما با مشاهده ی همان پرستار که با سرم دیگری باز گشته بود به او خیره شد.
دلش برایش میسوخت به جای اینکه در کنار خانواده باشد در بیمارستان بود.
سرمش را به انژیوکتی که در دستش بود زد...
با غر غر فشارش را گرفت وگفت: پسر خوبی باش غذا تو بخور... مادرت
میگفت: ده روزه هیچی نخوردی... حتی آب...
نوتریکا با مسخره گفت: اولاً نه روز... ثانیاً فقط دو روز آخر شو آب نخوردم...
پرستار هانی گفت و ادامه داد: برای چیش به خودت مربوطه... اما الان کل
خانوادت سال تحویل تو حیاط بیمارستان بودن... دیگه خود دانی...
بی اهمیت در فکر سوالی بود که جرقه وار در ذهنش رژه میرفت گفت:
ببخشید...

پرستار: هووم؟

نوتریکا: آزمایش دی ان ای...
پرستار کلافه گفت: خوب؟

نوتریکا تک سرفه ای کرد وگفت: چطوریه؟

پرستار: یعنی میخوای کلا برات توضیح بدم؟

نوتریکا: نه بابا... میشه تو زمان چیز... یعنی همین حامله یعنی بارداری هم
گرفت...
پرستار: اره.. امکانش هست...
نوتریک ابروهایش را بالا داد وگفت: واقعا؟
پرستار در را باز کرد وگفت: اره... با کمی مکث گفت: غذا تو بخور...
نوتریکا لبخندی زد... نگاهش به سینی غذا افتاد... اه ... این که قیمه بود!

ترجیح داد بخوابد...

تازه پلکهایش را بسته بود که در اتاق باز شد. نوید و نیما با سر و صدا وارد شدند و پشت سر آنها هم مریم و خانواده اش... و سیمین و سیما.
خدا خدا میکرد آنها چیزی نفهمیده باشند.

سلام علیک کوتاهی کرد.

مهناز احوالش را میپرسید.

اهی کشید و گفت: حالا پسرم حالت خوبه؟ بهتری؟ رنگ و روشو تورو خدا... خدا این بیماری و ریشه کن کنه که بچه اینطور اسیرشه...
نفسش را راحت خارج کرد. پس آنها فکر میکردند بخاطر بیماری اش اسیر این تخت است؟!!

مریم دسته گلی را مقابلش گذاشت و گفت: سال نو تون مبارک....

سال نویی روی تخت بیمارستان نداشت.

تنها به لبخندی اکتفا کرد... خوبی این همه دغدغه این بود که دیگر در مقابل نگاه او نه غرق میشد نه دست و پایش را گم میکرد.

یک جعبه که فکر میکرد شیرینی باشد در دست نوید بود.

پس از کمی گفت و شنود نوید گفت: مریم خانم کیک اب شدا....

مریم لبخندی زد و گفت: شرمنده کردید...

نوید لبخندی نثارش کرد و گفت: دیگه بابت دیرکردش شرمنده... خودتون که در جریان بودید....

نوتریکا نمیدانست آنها راجع به چه چیزی صحبت میکنند.

نیوشا با لبخند گفت: دیروز تولد مریم جون بود....

واقعا؟؟؟

مریم خندید وگفت: هیچ وقت حساب نکردی ببینی ...

نوتریکا چیزی نگفت. نوید باید حساب میکرد نه او....

مریم تکه کیکی را برید و در پیش دستی گذاشت وگفت: دستمو که رد

نمیکنید....

نوتریکا با کمی تعلل پیش دستی او را گرفت.

چنگالی را نیما به دستش داد... تکه ای در دهانش گذاشت. جمع نفس راحتی

کشید.

طوطیا فکر میکرد شکلات او را نخورد اما

ساعت از سه عصر گذشته بود که خانواده ی مریم قصد رفتن کردند ... نوتریکا

میتوانست یک نفر همراه داشته باشد.

نیما قرار بود کنارش بماند... به جز طوطیا همه برای بدرقه ی مهمانان به

محوطه ی بیمارستان رفته بودند.

طوطیا تنها در اتاق نشسته بود و با گیم گوشی اش بازی میکرد.

نوتریکا از جا بلند شد وگفت: طوطی؟

طوطیا بدون انکه نگاهش کند گفت: هووووم؟

نوتریکا: چته؟

طوطیا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. دیگر از کبودی روی صورتش

اثاری نمانده بود. اما بالای لبش یک لکه ی کمرنگ قهوه ای دایره وار به چشم

میخورد. هرچند واضح نبود.... اما طوطیا علتش را نمیدانست.

چهره اش رنگ پریده و لاغر بود... زیر چشمهایش که خدادای گود بودند
و حالا سیاه تر و فرو رفته تر به نظر میرسیدند.

گونه هایش بیرون زده بود... موهایش هم اشفته روی پیشانی اش بالا و پایین
بود.

طوطیا به چشمان او خیره شد. فروغ و شیطنت سابق را نداشت.

نمیدانست چکار کند... دلداری... مواخذه... پیشنهاد راهکار... اهی کشید
و باز سرش را در گوشی اش فرو کرد.

نوتریکا خواست حرفی بزند که جاوید داخل شد.

رو به طوطیا گفت: عمو جون... با بات اینا پایین منتظرتن... دارین میرین
خونه...

طوطیا با رخوت از جا بلند شد و جلوی اینه شالش را مرتب کرد.

لحظه ی اخر نوتریکا گفت: خدا حافظ...

طوطیا جوابش را نداد و از اتاق خارج شد. حق داشت حرکت نوتریکا را زشت
تلقی کند... مریم اینقدر مهم بود؟

فرم تخت به حالت نشسته بود... سرش را روی بالش گذاش و چشمهایش را
بست.

با احساس حضور نیما همانطور که چشمهایش بسته بود گفت: تخت و
میخوابونی؟

تخت آرام به حالت دراز کش در آمد...

نفس عمیقی کشید. نیما ساکت بود. نوتریکا هم در افکارش غرق بود... طبق معمول در درگیری های ذهن شلوغش غوطه ور بود.

لبه‌ایش خشک بود... دیگر در اعتصاب نبود و مقاومت معنایی نداشت.

باز صدا کرد: نیما به لیوان آب بهم میدی؟

نیما خیز شد و پلکهایش را گشود... ماتش برد. پدرش بالای سرش ایستاده بود و لیوان آبی به دستش داد.

نوتریکا اخم کرد. نمیدانست چه واکنشی داشته باشد... بدون آنکه لب بزند آن را روی میز فلزی مقابل تخت گذاشت و باز دراز کشید...

پشت به پدرش به پهلو غلت زد...

جاوید چیزی نگفت...

در سکوت بودند.

جاوید نمیخواست او را به این حال ببیند... در ده روز دو بار بستری شدن پسر کوچکش سخت بود... او را به آن حال در اتاقش پیدا کردن سخت بود... سال تحویل نبودن او در کنارشان سخت بود.

شنیدن پیامد هایی که پزشکش با توجه به بیماری و ضرباتی که متحمل شده بود و برایش توضیح داده بود سخت بود چقدر پدر بودن سخت بود! از جا بلند شد و پس از اینکه چند دوری در اتاقش قدم زد لبه ی تختش نشست.

نوتریکا عکس العملی نشان نداد.

جاوید با طعنه گفت: ما هم سن تو بودیم جرات نداشتیم جلوی پدرمون پامونو دراز کنیم... چه برسه به اینکه بهش پشت کنیم...

نوتریکا چیزی نگفت.

جاوید دستش را آرام به سمت موهایش برد... اما کمی بعد پس کشید.
نوتریکا فکر کرد شاید بهترین فرصت بود که بخواهد توضیح دهد و از همه چیز
بگوید...

به سمت پدرش چرخید. چهره اش ندامتی در بر نداشت... اما از زمختی و
عصبانیت هم خبری نبود.
به آرامی گفت: من مقصر نیستم...

جاوید سری تکان داد و گفت: نمیخوام در موردش چیزی بشنوم...
نوتریکا با تحکم گفت: اما باید بشنوی... چطور به حرفهای خواهرت گوش
دادی... اما حاضر نیستی حرفهای منو...

جاوید میان کلامش امد و با حرص گفت: نوتریکا ما تصمیمون رو گرفتیم...
نوتریکا تند گفت: من مخالفتی ندارم...
جاوید ابرویش را بالا داد.....

اهسته گفت: خوبه...

نوتریکا در حالی که م*س*تقیم به چشمان پدرش خیره بود گفت: باهاس
ازدواج میکنم... اما بلایی به سرش میارم که خودت التماس کنی طلاقش
بدم...

جاوید به چشمهای خاکستری اش نگاه میکرد. در پس نگاهش خشم بود.
لجاجت بود. یکدندگی بود...

جاوید با آرامش گفت: نوتریکا باید پای کاری که کردی وایسی...

نوتریکا: دارم پای کاری وایمیسم که هیچ ربطی بهم نداره...

جاوید پوفی کشید وگفت: بسه دیگه....

نوتریکا نیم خیز شد و نشست با لحن قاطعی گفت: من دو تا شرط دارم...

جاوید با اخم گفت: شرط؟

نوتریکا: اره....

جاوید نفس عمیقی کشید وگفت: طیبه رو ببرین ازمایش بده... ازمایش دی

ان ای... اگه اون بچه مال من بود باهاش ازدواج میکنم.

جاوید در سکوت نگاهش میکرد.

نوتریکا ادامه داد: شرط دوم هم اینه اگه ثابت شد اون بچه ی منه... و من با

اون طیبه ازدواج کردم باید سقطش کنه... من امدگی بچه داری و ندارم.

جاوید از جا بلند شد و از کوره در رفته بود. با حرص گفت: تو کی هستی که

شرط تعیین میکنی؟

نوتریکا: فکر کن یه ابرو بر... اگه قبول نکنین... باز م*س* تقیم در چشمان

پدرش خیره شد وگفت: اگه قبول نکنین.... خودمو طیبه رو اتیش میزنم!

جاوید یک لحظه از لحنش ترسید.

نوتریکا مصرانه هنوز در چشمانش خیره نگاه میکرد.

جاوید از اتاق خارج شد. نوتریکا نفسش را فوت کرد. قدم اول را با موفقیت

طی کرد.

همین به شک انداختن پدرش یک دنیا می ارزید. انقدر ان خواهر مثلا با دین

و ایمانش را قبول داشت که حتی یک لحظه شک نکند.

بقیه ی کارها با مادرش بود... خودش هم باید با طیبه یک ملاقاتی میداشت.

گوشی اش را برداشت...

روی شماره ی نیوشا ایست کرد. نه... گزینه ی مناسبی نبود. نیوشا ترسو بود.
حرف هم در دهانش نمی ماند.

گزینه ی بعدی طلا... بزرگ بود... اما همه چیز را به نیما میگفت... پس او
هم نمیتوانست... گزینه ی سوم طوطیا.

در این که به نحو احسن کمکش کند شکی نداشت... نفسش را فوت کرد فقط
دلش نمیخواست او را به دردرس بیندازد...

چشمهایش را بست... شماره اش را گرفت. بار اول جواب نداد.... بالاخره بار
سوم صدای خواب الود او را شنید: الو...

نوتریکا: طوطیا؟

طوطیا: نوتریکا تویی؟

نوتریکا تک سرفه ای کرد و گفت: کجایی؟

طوطیا خمیازه ای کشید و گفت: خونمون....

نوتریکا: تنهایی؟

طوطیا: اره....

نوتریکا: خاله اینا کجان؟

طوطیا: رفتن خونه ی عزیز....

نوتریکا: مامان ونیما اینا هم؟

طوطیا: اره.... من و نیوشا تنهاییم...

این عالی بود.

نوتریکا با عجله گفت: طوطیا... برام یه کاری میکنی؟

طوطیا نیم خیز شد وگفت: چیکار؟

نوتریکا: بهم اعتماد داری؟

طوطیا چیزی نگفت.

نوتریکا صدایش کرد.

طوطیا اهسته گفت: خوب اره....

نوتریکا با دلخوری گفت: چقدر شل گفتی....

طوطیا محکم گفت: اره.. دارم...

نوتریکا لبخندی زد وگفت: برو تو اتاقم... زیر تخت یه ساک ورزشی مشکمی

هست.... چند دست لباس از تو کمدم بردار... شارژر و کیف پولم خوب؟

طوطیا با نگرانی گفت: برای چی...

نوتریکا: بعدا بهت میگم....

و با مکث گفت: ویولنم وهم بیار....

طوطیا با غر گفت: چه خبره.... برای چی؟

نوتریکا: طوطی....

طوطیا: تا بهم نگی هیچ کاری نمیکنم...

نوتریکا: گفتم که بعدا میگم... الان فقط همینا رو بیار.... اگه تونستی یه کم

پولم برام جور کن....

طوطیا داشت به گریه می افتاد با حدسی که مثل خوره به جاننش افتاده بود

گفت: میخوای فرار کنی؟

نوتریکا: تو همین مایه ها....

طوطیا داشت به گریه می افتاد...

اهسته نالید: چرا مگه تو مقصری؟

نوتریکا: نه....

انقدر محکم گفت که طوطیا دلش قرص شود.

نوتریکا: کمکم میکنی؟

طوطیا اهی کشید و با طعنه گفت: تو مثل برادرمی.... باشه...

چرا این روزها همه حرفهای خودش را تحویلش میدادند!

ارام گفت: بیارشون بیمارستان.... با آژانس بیا.... با تایید و تکرار گفت: طوطیا

با آژانس بیای ها....

طوطیا باز باشه ای گفت و نوتریکا با لحن آرامی افزود: به محوطه رسیدی بهم

زنگ بزن....

طوطیا با بغض تماس را قطع کرد.... چرا این مشکل و اتهام لعنتی زودتر حل

نمیشد.

لبه ی تخت نشسته بود و سرش را میان دستش گرفت.... حالا فرصت فکر

کردن و غصه خوردن را نداشت.

وارد خانه ی خاله اش شد. نبوشا خواب بود. به آرامی به اتاق او رفت.... از

زیر تخت ساک را برداشت... در کمد را باز کرد و سعی کرد چند دست بلوز و

شلوار بردارد.

کت و شال گردنی هم برداشت. بهار بود هوا ممکن بود سرد شود.... شاید هم باران بگیرد... چتری را پیدا کرد. اما فقط دسته ی علامت سوالی چتر را می دید... قدش نمی رسید....

صندلی میز کامپیوتر را به سمت کمد کشید و روی ان ایستاد. چتر را برداشت. اما ماتش برد. چشمش به عروسکی خورد که یک چشم نداشت!
... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : .

- تو که هنوز خوب نشدی؟؟؟ نوتریکا هنوز نمیتونی رو پات وایسی کجا میخوای بری؟

نوتریکا در حالی که لباسهای درون ساک را بررسی میکرد وگفت: من خوبم.... اصلا عالیم.... نگرانم نباش...

طوطیا هسته گفت: اخه... من... چی بگم به بقیه...

نوتریکا خندید و گفت: هیچی برو بقیه ی خوابتو ببین...

طوطیا اهی کشید و دست در کیفش کرد وگفت: بیا....

نوتریکا: این چیه؟

طوطیا: گردنبنده... پاره شده... اینم فاکتورش....

نوتریکا اخمی کرد وگفت: میخوام چیکار؟

طوطیا: نتونستم پول جور کنم... سی تومن بیشتر نداشتم... خوب میخرنش....
طلاست...

نوتریکا با حرص اما مهربان نگاهش میکرد.

طوطیا لبهایش را تر کرد و گفت: بعدا برا تولدم یکی بخر...

نوتریکا لبخندی زد و همچنان نگاهش میکرد.

طوطیا فاکتور و زنجیر طلایش را در جیب کتش گذاشت.

نوتریکا آرام گفت: سر تا پاتو طلا میگیرم....

طوطیا خندید و گفت: باشه....

و با لحن آرامی گفت: بهتر نیست اینکا رو نکنی؟

نوتریکا: چیکار؟

طوطیا به او خیره شد و گفت: فقط ادمای گ*ن*ه*ا*ه کار فرار میکنن...

نوتریکا اهمی کشید و گفت: فرار نمیکنم... میخوام یه مدتی از همه دور

باشم.... میخوام یه کم فکر کنم... همین.

طوطیا نفسش را فوت کرد و گفت: اخه...

نوتریکا: اخه نداره دیگه... برو خونه.. از بابت منم خیالت راحت باشه.

طوطیا آرام گفت: داروهاتو گذاشتم توجیب عقب ساکت ...

نوتریکا: مرسی...

طوطیا یک قدم از او فاصله گرفت و گفت: مراقب خودت باش....

نوتریکا: توهم...

طوطیا نفس بغض داری کشید و به سمت اژانس رفت که منتظر نگاهش داشته

بود.

نوتریکا لبخندی زد و ویولنش را روی شانه جا به جا کرد....

حالا کجا میرفت... با قدم های خسته ای راهی را پیش گرفت. به کجا...
نمیدانست... فقط امیدوار بود وقتی باز میگشت مشکلی حل میشد.
اول باید جایی میرفت و و سایلش را انجا میگذاشت... بعد هم به سراغ طیبه
میرفت. تمام فتنه ها از گور او بلند میشد.

هرچند مقصر خودش بود که پای سپهر را به خانه شان باز کرده بود.
یاد زمانی افتاد که به طوطیا زنگ میزد... اگر این بلا را سر او میآورد... از این
فکر مو به تنش سیخ شد... اگر این اتفاق می افتاد اول سپهر بعد طوطیا بعد
هم خودش را میکشست.

هرجا میرفت با کسر آتاق و غیره مواجه میشد. عصر شده بود... گرسنه در
پیتزایی نشسته بود. حتما تا الان خیلی ها به دنبالش بودند.
گوشی اش را خاموش کرده بود تا اسوده وقت بگذراند و فکر کند...
دیگر دیر وقت بود... صحبت با طیبه را باید به فردا موکول میکرد.

- مگه این خراب شده نگهبان نداره؟؟؟ چطوری تونسته بره؟
سرپرستار عینکش را برداشت و چشمهایش را فشرد و گفت: آقای نیکنام... ما
پیگیر موضوع هستیم... خواهش میکنم مراعات حال بقیه ی بیماران و بکنید.
جاوید کلافه گفت: اگه طوریش بشه... از شما و بخشتون و مدیریت
مذخرفتون شکایت میکنم....

بی اهمیت به آنها به سمت اسانسور رفت.

هشت ساعت از رفتنش میگذشت.

اول نگران حالش بود بدتر از همه سیمین اضطراب و استرس برای قلب
بیمارش سم بود....

باید با فائزه حرف میزد... این چه آتشی بود که دامن گیر شان شده بود... طیبه
سر سفره ی چه کسی نشسته بود که اینطور خانمان سوز بار آمده بود.

نمیدانست کجا برود... کجا دنبالش باشد...

اگر سخنان پزشکش در رابطه با خونریزی معده و عفونت درست باشد.... اگر
در خیابان اتفاقی برایش بیفتد...

شاید بهتر بود اینقدر افکار منفی را به ذهنش راه ندهد.

چرا اینقدر غد بود؟!

غد و یک دنده ... با این دو ویژگی غریبه نبود... در خیابان ها میچرخید و با
گمان هرکس که اندکی شباهت به او داشت خیره مینگریست. در خیابان و پیاده
رو با چشم به دنبالش میگشت.

نمیدانست باید به پلیس اطلاع دهد یا هنوز زود است.

سال جدید چه نوروزی برایشان رقم زده بود!

پسرش اواره ی کوچه و خیابان... با اتفاقی که رخ داده بود. هرچند هنوز هم
در صحت حرفهای نوتریکا شک داشت. اما اگر یک درصد درست گفته باشد
و او بی دلیل چنین بلایی به سر فرزندش آورده باشد با چه رویی در چشمان او
خیره شود.

در این شلوغی و پر مسافر و غیره شب را در کجا می ماند... جواب سیمین را

چه دهد؟

اینطور قرار بود باب اشستی را به روی پسرش باز کند. این ابروریزی را چگونه سامان بخشد... اهی کشید و به چراغ راهنمایی خیره شد.

دقایقی بعد به خانه ر سیده بود. با امید در را باز کرد. توقع داشت او را در خانه ببیند...

موتورش گوشه ای به دیوار تکیه داده شده بود.
وارد خانه شد.

سیمین مات به او نگریست... جاوید کل خانه را از نظر گذراند... نبود که نبود.

سیمین با عصبانیت گفت: مگه قرار نبود همراهش باشی؟ باز نساختن باهم؟
جاوید مگه قرار نبود که سال جدید دلگیری تو کنار بذاری... بچم و بیمارستان تنها گذاشتی؟

جاوید کلافه گفت: رفته....

نیما از جا بلند شد و گفت: چی؟

نوید ادامه ی حرفش را گرفت و گفت: رفته؟ کجا؟

جاوید گوشه ای نشست و گفت: نمیدونم....

سیمین در حال غش کردن بود که نیوشا او را گرفت و روی صندلی نشانند و به دور رفت تا قرصهایش را بیاورد... لحظاتی بعد جلال و سیمین هم آمدند تا با همفکری برای این مشکل تازه وارد راهی بتراشند.

طوطیا مانند گ*ن*ا*هکاران نشسته بود و هر لحظه منتظر تنبیه و شماتت و سرزنش از سوی خانواده بود.

این یک مورد کم بود که ان هم اضافه شد...

طوطیا نگران نبود. بیشتر از احتمالات عمویش در رابطه با وقوع حادثه ای در خیابان میترسید...

خودش را به باد ناسزا گرفته بود که چرا در عملی که مطمئنا به ضرر نوتریکا بود کمکش نمود.

شب را کسی چشم بر هم نگذاشت. همه جریان را به صبح انتقال دادند... چند روز بود که یک اب خوش از گلویشان پایین نمیرفت.

-به به... پارسال دوست... امسال آشنا... خانم سال نوتون مبارک..

طیبه عقب رفت...

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: چیه از من میترسی؟

طیبه: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

نوتریکا: ناراحتی؟ اودم عید دیدنی... اشکالی داره...

طیبه: من..م... من با طوطیا قرار داشتم بریم بیرون.... تو...

نوتریکا خندید و گفت: فقط خواستم کمکت کنم از حوزه ی استحفاظیت بیای

بیرون... ناراحتی؟

طیبه حرفی نزد... اخم کرده بود و داشت به سمت خانه شان باز میگشت که

نوتریکا بازویش را محکم گفت.

طیبه با بهت به او خیره شد.

نوتریکا: عزیزم... دوست نداری قبل از عقدمون با هم صحبت کنیم؟

طیبه با وحشت به صورت وچشمان سرخ او نگاه میکرد.

نوتریکا کشان کشان او را به سمت خیابان میبرد.

دربستی گرفت و روبه او گفت: بریم حلقه بنخریم؟؟؟ یا بریم لباس بخری؟
طیبه داشت به گریه می افتاد.

نوتریکا زیر گوشش گفت: چطور اول بریم هویت این بیچه رو مشخص
کنیم...

طیبه ماتش برد.

نوتریکا نیش خندی زد و به رو به رو خیره شد.

جلوی ازمایشگاهی از راننده خواست که نگه دارد.

بعد از حساب کردن بازویش را کشید وگفت: ازمایش تخصصی دی ان ای...
خیلی دو ست دارم گروه خونیش مثل خودم باشه... راستی همیشه جنسیتش
فهمید؟

طیبه در سکوت با ترس نگاهش میکرد.

به در ازمایشگاه رسیدند.

نوتریکا با اخم غرید: برو تو....

طیبه ایستاده بود.

نوتریکا با حرص گفت: بهت گفتم... برو تو...

طیبه با من گفت: واسه چی؟

نوتریکا: منو احمق گیر آوردی یا پیه؟ شایدم جفتش....

طیبه به گریه افتاده بود.

نوتریکا: میخوام بدونم بچم چه خونی تورگاشه... اشکال داره؟

طیبه سرش را پایین انداخته بود و هق هق میکرد.

روبه رویش ایستاد....نوتریکا کف دستش را به دیوار تکیه داد. طیبه مثل موش در دیوار فرورفته بود. در حصار او بود و راه فراری نداشت.

نوتریکا: چیه؟ چرا وایستادی؟ یه آزمایش ساده است...

طیبه آرام روی زمین سر خورد و در حالیکه دستهایش را مقابل صورتش گرفته بود گفت: آزمایش چی؟

نوتریکا: آزمایش ژنتیکی.... میخوام هویت بچه رو بشناسم... شایدم پدر بچه رو...
...رو.

طیبه نالید: کدوم بچه؟

نوتریکا ماتش برد.

طیبه نگاهش کرد... نفس نفس میزد و گریه میکرد. صورتش خیس اشک بود و ارایشش بر هم زده شده بود.

مجبورش کرد بلند شود... باید تو ضیح میداد.... حد فاصل دو خیابان فضا چمن کاری شده و نیمکت بود. او را در حالیکه به بازویش چنگ انداخته بود با

خود به ان سمت برد. روی نیمکتی نشاند و گفت: تو الان چی گفتی؟

طیبه فقط گریه میکرد.

نوتریکا سوالش را با صدای بلند تکرار کرد.

طیبه بریده بریده گفت: بدبخت شدم... چاره ی دیگه ای نداشتم....

نوتریکا اشفته گفت: عین ادم حرف بزن.... منظورت چیه... اگه بچه ای توکار

نیست.. پس... پس برای چی این بامبول و راه انداختی؟ هان؟

طیبه دماغش را بالا کشید و با نفرت و انزجار در چشمان او خیره شد و گفت:
همش تقصیر خودت بود... تو باعث شدی سپهر این بلا رو به سرم بیاره....
نوتریکا کلافه گفت: من نمیفهمم...

طیبه به نقطه ی نا معلومی خیره شد و گفت: چپو میخوای بفهمی؟ سپهر بهم
قول ازدواج داد... اون شبم اختیار از دستمون رفت.. تو م*س*ت و نیمه
بیهوش بودی ... حتی من میخواستم با تو باشم اما تو تو همون حال منو کنار
زدی.... سپهر بهم گفت: دوستم داره.... میخواد باهام ازدواج کنه....

منم به سپهر اعتماد کردم.... چون دوست تو بود....

نوتریکا حرفی نمیزد... فقط شقیقه اش را میفشرد...

نوتریکا با عصبانیت فریاد زد: پس برای چی گفتی حامله ای؟ از مایش...
تهوع...

اصلا متوجه اطرافیان نبود.

طیبه خودش را جمع کرده بود.

به سختی و با صدای لرزانی گفت: پس چیکار میکردم؟؟ تنها فکری بود که
به سرم زد.... فکر میکردم اینطوری سپهر زودتر به حرفهایش عمل میکنه... اما
اون رفت.... منم چاره ی دیگه ای نداشتم ... یکی از دوستانم حامله بود منم
برگه ی از مایششو گرفتم..... نوتریکا... من..من...

نوتریکا میان حرفش امد و گفت: خفه شو... فقط خفه شو....

طیبه آرام میگريست...

نوتریکا از عصبانیت کبود شده بود... نمی دانست چه بگوید... جلوی همه شخصیتش خرد شده بود... از چشم پدرش افتاده بود. اعتماد همه نسبت به او سلب شده بود. به خاطر حماقت دو نفر دیگر.... به خاطر دروغ....

موهایش را کشید... سپهر دوستش بود.... طیبیه فامیلش بود.

از حرص و خشم ضربان قلبش بالا رفته بود. کلافه و عصبانی حرفی برای گفتن نمی یابید. اصلا چه بگوید.... بهتر نبود به اندازه ی تمام کتک های که خورده بود او را زیر مشت و لگد لهش میکرد؟

شخصیت له شده ی خودش چه؟ پدرش... مادرش... برادرانش... عزیز... عموجلال... خاله سیما...

او که ازان گ*ن*ا*ه*میرا بود اینچنین سرخورده شده بود؟

خدایا چه کار میکرد....

چندقدمی راه رفت..

مقابلش ایستاد و گفت: بلند شو...

طیبیه اطاعت کرد و ایستاد.

نوتریکا با لحن آرام و متحکمی گفت: الان با من میای خونه و همه چیز و میگی...

طیبیه به او خیره شد.

نوتریکا: فهمیدی؟

طیبیه: نه.... نوتریکا.... من.... من دوست دارم.... به خدا قبل از سپهر من تو رو دوست دارم....

نوتریکا سیلی محکمی به صورتش زد. انقدر محکم که از میان لبهایش خون جاری شده بود.

نوتریکا: کاری که گفتم و میکنی... گرفتی چی میگم یا نه؟

طیبه خواست فرار کند که نوتریکا دستش را گرفت. طیبه از درد صورتش در هم رفت.

به زور او را با خود میبرد. تاکسی گرفت و به سمت خانه حرکت کردند.

تاکسی سر کوچه متوقف شد.

نوتریکا از اتومبل پیاده شد و دست طیبه را گرفته بود و همراه خود میکشید.

زنگ را فشرد.

نبی خان در را برایش باز کرد. با خوشحالی گفت: اقا کوچیک... و فریاد

زد: خانم... خانم... اقا کوچیک او مدن...

نوتریکا بی توجه به او رو به طیبه گفت: میدونی که چی باید بگی....

طیبه تنها سرش را پایین انداخته بود.

نوتریکا وارد خانه شد. جالب بود که همه حضور داشتند.

عزیز... خاله سیما و عمو جلال... پدر و مادرش و طلا و طوطیا... خواهر و

برادرانش... حتی عمه فائزه...

با چه رویی آمده بود... فقط حمیده حضور نداشت.

از حضور او به همراه طیبه فقط ماتشان برده بود.

نوتریکا اهسته سلامی گفت و جاوید با حرص غرید: هیچ معلومه از دیروز تا

به حال کجایی؟

نوتریکا: دنبال اثبات بی گ*ن*ا*همیم...

و روبه طیبه گفت: نمیخواهی توضیح بدی....

فائزه با حرص گفت: دختر منو کجا برده بودی؟ بدبختش کردی بس نبود؟

نوتریکا به عمه اش نگاه کرد. وقاحت تا چه حد؟

طیبه دستش را از دست نوتریکا بیرون کشید و با گریه به سمت مادرش رفت

وگفت: ماما ااان....

عزیز پرسید: چه خبره؟

طیبه در میان هق هقش گفت: نوتریکا میخواست مجبورم کنه بچمو....

فائزه با خشم به او خیره شد.

نوتریکا جز تعجب کار دیگری انجام نداد....

فائزه با حرص گفت: خوشم باشه.... حالا دختر منو میبری که خلاف شرع

کنه؟ بچه سقط کنه؟ داداش.... و روبه جاوید گفت: این بود رسمش....

جاوید دیگر نمیدانست چه کار کند... اگر حرف نوتریکا درست بود چرا باید

اینطور بی خبر طیبه را وادار میکرد به چنین کاری؟

نوتریکا به ستون تکیه داد.

عزیز عصایش را روی زمین کوبید و گفت: خوبه والله... تو دین وایمون کی

معلمت بوده که شدی اینطور کافر که دین خدا ببری زیر سوال؟ بچه سقط

کنه؟ حرومه.... اما ادمه.... قتل نفس میدونی چیه؟ هان.... ای خدا ااا....

چه کنیم با این اولادنا خلف....

نوتریکا به پوزخندی اکتفا کرد.

جاوید سرش دادزد: میخندی؟ خجالت نمیکشی...

سیمین نفسش را فوت کرد وگفت: بس کن جاوید....

نوتریکا بی توجه به پدر و مادرش رو به فائزه گفت: پس شما خدا و دین خدا رو قبول دارید؟

فائزه با چشم غره ای نگاهش را از او گرفت و گفت: خوبه والله بدهکارم شدیم.... و نوتریکا گفت: باشه... پای خدا رو هم وسط میکشیم....

به سمت کتابخانه رفت وقرانی با جلد سبز رنگی را آورد و روی میز گذاشت جلوی چشم همه....

فائزه سیخ نشست...

نگاهی به طیبه انداخت و به او با لحنی خسته گفت: طیبه.... دست تو بذار رو این قران بگو... بگو که من بهت بد کردم.... آگه واقعیته آگه حقیقته.... دستتو بذار روی این کتاب و بگو. نفس عمیقی کشید و با صدای اهسته ای گفت:

طیبه.....طیبه آگه.... آگه واقعا حمله ای آگه من ... دستتو بذار رو قران بگو... تا اخر عمرم میشم غلام حلقه به گوشت.... طیبه تو رو به این قران قسمت میدم.... فقط راستشو بگو.... من حالم بد بود... آره... منکرش نیستم اما این بدی به اون بدی بی ربطه... خودتم میدونی.... خوبم میدونی....

طیبه سرش پایین بود.... تمام بدنش میلرزید... دستهایش را درهم قلاب کرده بود.... نفس نفس میزد انگار مسافتی طولانی را دویده باشد.... عرق سردی که از گییجگاهش به روی گونه سر میخورد را حس میکرد.... دلش میخواست با صدای بلند گریه کند ولی باز هم سکوت کرد....

نگاهش به جلد سبز رنگ قران بود.

نوتریکا از سکوت او خسته شد و مقابل فائزه زانو زد .

قران را روی پاهای فائزه گذاشت و گفت: عمه... شما جواب منو بدین....
شما که سفره ی ابوالفضلت مشهوره... شما که ختم انعام و قرانت رد خور
نداره... شما جواب منو بده... عمه جون تو رو خدا... من خیلی وقته که
تونستم تو چشمای با با نگاه کنم... اب خوش از گلوی ما مان پایین
نرفته... نوید و نیما راه میرن مرگم و از خدا میخوان... نیوشا دیگه به برادری
قبولم نداره... عمه تو رو به مکه ای که رفتی قسم... تو رو به بین الحرمینی که
رفتی قسمت میدم... بگو همه ی این حرفها کشکه... بگو دروغه... بگو که
طیبه ات هنوزم پاکه... که اگه نیست... من ناپاکش نکردم... عمه هم شما که
مطمئنم میدونی هم طیبه هم خدای بالای سرم... من هیچ غلطی نکردم که
بخوام پاش واستم من ابرو نبردم... نریختم... ببین من دستم و میذارم رو این
قران....

دستهای لرزان و یخ زده اش را روی جلد سبز رنگ قران گذاشت و گفت: به
این کلام الله قسم... به این وقت عزیز قسم... من بد نکردم به هیچکس...
نه طیبه نه هیچ احد دیگه ای و بی عصمت نکردم... من کسی و نا پاک
نکردم... عمه... به خدا راستشو میگم... به جون بابا به جون مامانم... به جون
عزیز... به جون شما... به مرگ خودم قسم... عمه من پارتی زیاد
میرم... مهمونی زیاد میرم... با هزار تا دختر رابطه دارم... زهر ماری زیاد
میخورم... کثافت کاری زیاد میکنم... اما... اما....

با چشمهای پر از اشک و لحن مشوشی گفت: عمه به خدا با طیبه عروسی
میکنم... کی از طیبه بهتر... من همیشه دوستش داشتم و میخواستمش... ولی

نه با این ابروریزی نه با هزار تا حرف مردم... اصلا من سگ کی باشم که طیبه رو نخوام... از سرمم زیاد... به خدا عاشقشتم... به جون خودم دوستش دارم... عمه جون تو رو خدا دارم دق میکنم... تو رو جان طیبه شما رو به خاک آقای حشمتی راستشو بگید منو از این برزخ در بیارید... به همین قران خدا رو خوش نمیداد... من چه بدی در حق شما کردم که این بی ابرویی و چسبوندن بیخ ریش من... من از دین و شرع هیچی بارم نیست... آره... نه خدا میشناسم... نه دین خدا... نه راه و رسم خدا... ولی شما چی عمه؟ شما که به دین واردی... میدونی جزای بهتون ناحق چیه؟... میدونی جزای تهمت چیه؟... عمه شما رو به خدا قسم به چیزی بگین... بگین این آزمایش دروغه... بگین این حرفها دروغه... بگین طیبه اتون هنوزم همون طیبه است که اگه نیست من... من... راضی نباشین شرمندگی بابا باشم... راضی نباشین تا آخر عمرم نتونم تو چشمای ما مان نگاه کنم... تو رو خدا عمه... التماس است میکنم.. به پات میفتم... عمه جون دست تو میب*و*سم... پاتوم*ا*چ میکنم... ولی باور کنین... من کسی و بد نام نکردم... شما منو میشناسین من ادم گند... کثافت... آشغال... آره پستم... گهم... عوضیم... بدم... خیلی بدم... ولی هرچه قدرم بد بودم... این یه قلم ازم برنیومده... به خدا راست میگم عمه... به خدا راست میگم...

دیگر به پهنای صورت اشک میریخت به ستون تکیه داد و سرش را روی زانوهایش گذاشت... شانه هایش میلرزیدند... بقیه هم مات و مبهوت چشم به دهان فائزه دوخته بودند....

لحظه ای سرش را بالا گرفت. نگاهش با نگاه طیبه برخورد.

طیبه دستش را روی قران گذاشت و با لبخند محوی به او خیره شد.
اهسته گفت: به این قران قسم...
و نگاهش را پیروزمندانه به اطراف چرخاند..... عزیز نگاهش کرد.
جاوید با عصبانیت گفت: دلیل از این محکم تر؟ چقدر پستی نوتریکا...
باورم همیشه از پوست و گوشت من باشی....
سیمین آرام گریه میکرد و طوطیا و نیوشا هنوز مات بودند.
نوتریکا به نگاه طیبه خیره شد.
نگاهی که شرارت از آن می بارید...
دست در جیبش کرد.
گوشی اش را درآورد.
دگمه ای را فشار داد و آن را روی همان قران جلد سبز رنگ گذاشت.
و صدایی که پخش شد....
صدای طیبه بود: چیه میخوای بفهمی؟ سپهر بهم قول ازدواج داد... اون شبم
اختیار از دستمون رفت.. تو م*س*ت و نیمه بیهوش بودی ... حتی من
میخواستم با تو باشم اما تو تو همون حال منو کنار زدی.... سپهر بهم گفت:
دوستم داره.... میخواد باهام ازدواج کنه....
منم به سپهر اعتماد کردم.... چون دوست تو بود....
نوتریکا: پس برای چی گفتی حمله ای؟ آزمایش... تهوع...
طیبه: پس چیکار میکردم؟؟؟ تنها فکری بود که به سرم زد.... فکر میکردم
اینطوری سپهر زودتر به حرفهایش عمل میکنه... اما اون رفت.... منم چاره ی

دیگه ای نداشتم ... یکی از دوستانم حامله بود منم برگه ی از مایششو گرفتم..... نوتریکا... من..من...

نوتریکا میان حرفش امد و گفت: خفه شو... فقط خفه شو....

طیبه ارام میگریست...

نوتریکا: بلند شو...

نوتریکا با لحن ارام و متحکمی گفت: الان با من میای خونه و همه چیز و میگی...

نوتریکا: فهمیدی؟

طیبه: نه..... نوتریکا....من.... من دوست دارم به خدا قبل از سپهر من تو رو دوست دار...م....

صدای سیلی ای که نوتریکا به گوشش نواخته بود هم ضبط شده بود.

نوتریکا: کاری که گفتم و میکنی.... گرفتی چی میگم یا نه؟ ...

این آخرین تیرش بود.... زمزمه وار شکر خدا را به لب راند. نگاهش فاتحانه اما مغموم بود. طیبه با دهان باز مانده بود.

فائزه نگاهی به قران و گوشی نوتریکا انداخت. لبش را میگزید.

چشم حیرانش را از قران روی پایش به طیبه که سر به زیر ارام اشک میریخت دوخت و به زحمت گفت: نوتریکا جان از ما بگذر....

و نفس عمیقی کشید با اینکه گریه میکرد چیزی راه گلویش را سد کرده بود.... باز نگاهی به طیبه انداخت و گفت: خدا ازت نگذره دختر که منو رو

سیاه کردی... الهی داغت و بینم که منو خار و ذلیل کردی....

با دستی لرزان قران را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد و رو به روی جاوید ایستاد و گفت: داداش... به خدا این جزه ج*می*گ*ر زده مجبورم کرد دروغ بگم.... منو ببخش داداش.... حلالم کن....

جاوید فقط مات و مبهوت مانده بود حرفی برای راندن به زبان نمی یابید.

فائزه مجبور به اعتراف شد: داداش.... اخه شما نمیدونی.... این دختری کثافت این بامبول و راه انداخت.... گفت اینطوری نوتریکا مجبور میشه باهام عروسی کنه.... این مادر مرده گفت: اون سپهر خدا نیامرزیده آگه نمیرفت این بلا رو سر بچم نوتریکا نمیاوردم... اما چه کنیم که دستم از همه جا کوتاه بود.... ابروی دخترم بود داداش... خود طیبه گفت: که بگیم نوتریکا م*س*م*تی و هیچی هم یادش نیما... بی چون و چرا قبول میکنه....

گفتم: بعد عروسیتون که میفهمه که حامله نیستی.... گفت: اون موقع دیگه راه پا پس کشیدن نداره.... راه برگشت نداره.... پل های پشت سرش خراب شده.... منم میگم بچم افتاد....

گفت: آگه تو مادر منی.... کمکم کن منو به مراد دلم برسون....

بریده بریده در میان هق هقش گفت: از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون داداش... من... منم از خدا خواسته بودم که نوتریکا پسر تو بشه دامادم.... من که جز سعادت بچه هام چیزی نمیخواستم.... گفتم.... گفتم.... شما اولش یه کم ترش میکنی بعد.... بعد.... با منطق همیشه ات رفع و رجوش میکنی.... چه میدونستم این بلا رو سر این طفل معصوم میاری.... چه

میدونستم شما هم مثل بقیه تعصب و منطق از هم سواست..... به خدا همون روز که صورت این بچه رو دیدم خواستم همه چیو بگم..... این مادر مرده نداشت..... گفت: خود شو میکشه..... من چه میدنستم..... و با صدای بلند تری گریست....

جلال اب د هانش را فرو داد و گفت: پس این از مایش چی بود... واقعا از دوستش گرفته ؟

فائزه در میان حق هقش گفت: مال.... مال.... یه نفر دیگ.... دیگه است..... فائزه دستهایش را روی زانوی برادرش گذاشت و گفت: داداش حلالم کن....

جاوید دستهای فائزه را پس زد نفسش بالا نمی امد....

جاوید حین جویدن سیسلهایش با چهره ای گر گرفته گفت: چی داری میگه فائزه.... چی داری میگی؟ یعنی من بچمو..... بی دلیل... به نا حق به این روز انداختم؟ یعنی من به حرفای تو اطمینان بیخود کردم.... فائزه تو اون شب به من گفتی طیبه از پسر من بارداره.... به من گفتی پسر من به دخترت نارو زده... یعنی اون اشک و زاری.... اون بی ابرویی بی ابرویی که میگفتی باد هوا بود.... نکنه.... نکنه.... نوتریکا مجبورتون کرده... تهدیدتون کرده..... آره؟

عزیز عصبی رو به او فریاد زد:

خجالت بکش مرد.... چشاتو وا کن بفهم چی میگی..... همینطوری عین نقل و نبات به بچه ات توهین میکنی به بنده ی بی گ*ن*ا*ه خدا توهین میکنی.... روتو برم....

سرس را به سمت فائزه چرخاند و گفت: بیا تحویل بگیر... پدر و پسر و انداختی به جون هم... نگفتی شاید سکنه کنن... نگفتی پسره یه بلایی سر خودش بیاره... نگفتی اون دنیا چه جوابی بدی... پسره رو بدبخت کنی واسه عاقبت به خیری دخترت... این رسم و از کی یاد گرفتی... حالا من چه جورى تو روى عروسم نگاه کنم... چه جورى تو روى نوه ام نگاه کنم، اگه این بچه این کار و نمیکرد... حرف این عفریته رو ضبط نمیکرد... که به خاک سپاه مینشوندمش... که با دستهای خودم بدبختش میکردم... دیوار کوتاه تر از نوتریکا پیدا نکردی... از مایش یه نفر دیگه... جواب یه نفر دیگه رو به جای سندن حاملگی دخترت رو میکنی؟... این همه دروغ و حيله رو از کی یاد گرفتی؟ من یادت دادم یا پدر خدا بیامرزت... که خوب شد نیست تا این وضع و ببینه... نیست شاهکار بچه اشو... دروغ و دغل بچه اشو ببینه... کاش منم میرفتم زیر خاک نمی فهمیدم... کور میشدم و نمیدیدم... کر میشدم نمیشنیدم....

صورتش را به سمت طیبه چرخاند و گفت: تف تو اون روت بیاد که من پیرزن و شرمنده کردی... که ابرومو بردی...

شوهر نکردی که نکردی... دوستش داشتی میومدی به من میگفتی... نه با این بی آبرویی... من پس فردا چه جورى تو صورت نوتریکا نگاه کنم؟ چه جورى تو روى مردم و در و همسایه نگاه کنم؟

دوباره به سمت فائزه چرخید و گفت: لعنت به تو زن بی فکر که عقل و علم تو دادی دست یه الف بچه... که خودتو دخترت و مسخره و مضحکه ی

خاص و عام کردی که چی بشه؟ شوهر کنه... میخوام نکنه... شدی پشت بی ابرویی دخترت که چی بشه... شوهر دار بشه... پسر داداشت و داداشت و بی ابرو کردی... من و کل یه خانواده رو بی ابرو کردی که شوهر تور کنی واسه دخترات... آخر زمون شده... دوره افتادی تو فامیل پی مرد؟ ابروی خودت و دخترت و اسم و رسم بابای خدایا مرزت و گرفتی کف دستت که چی؟... که این پتیاره به مراد دلش برسه... دمیخوام نرسه صد سال سیاه... میخوام نرسه...

طیبه خدا لعنتت کنه... به خاطر تو خواب به چشمم نیومده... که این بلا سر این پسر اومده...

جاوید مشت کرده بود... با صدای خفه ای گفت: از خونه ی من برید بیرون... از خونه من برین بیرون که نمیخوام ریخت شما دو تا رو بینم... از خونه ی من برین بیرون...

طیبه گریه کنان زیر بازوی مادرش را گرفت و با شرمندگی بدون عرض هیچ کلامی از خانه خارج شدند.

همه بهت زده و متحیر سر جایشان نشسته بودند... عزیز نفس نفس میزد و بریده بریده حرف میزد: قسم دروغ میخورد دختره... یا فاطمه ی زهرا... ای خدا منو بکش راحت کن از دست این اولاد نادون... بی عقل... بی عقل که بی عقل... روی زانویش میزد و نفرین میکرد: خدا لعنتت کنه فائزه... اون نماز و روزه بزنه به کمرت... ای وای خدا... ای وای آقا کجایی ببینی بچه ات چه بی ابرو شده... کی میای دست منو بگیری... ای که دستم بشکنه با این اولاد تربیت کردنم... با این بچه بزرگ کردنم...

سیمما به سمت عزیز رفت وشانه هایش را می مالید گفت: عزیز تو رو خدا الان سکتہ میکنی....

نیوشا همانطور که لیوان اب قندی را هم میزد گفت: حالا که طوری نشده.... جاوید عصبی فریاد زد: دیگہ میخواستی چطور بشہ؟

عزیزکہ با خوردن شربت کمی حالش سر جا آمده بود گفت: صداتو الان بلند نکن.... صداتو میداشتی واسہ وقتی کہ فائزہ داشت عز و جز میکرد واسہ دخترش.... نہ حالا...

برای لحظہ ای ہمہ ساکت شدند.

نوتریکا گوشہ ای نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

عزیز: پسر م... نوتریکا جان... عزیز دور سرت بگرده..... خواست بلند شود کہ دلداریش بدهد اما سر جایش نشست و با چشم و ابرو به جاوید اشارہ کرد کہ پیش نوتریکا برود کہ روی زمین نشسته بود وزانوهایش را ب*غ*ل گرفته و سرش را روی آنها گذاشته بود.

جاوید با پشت دست پیشانی اش را مالید و به سمت نوتریکا رفت.... مقابلش روی زمین نشست....

جاوید: نوتریکا....

نوتریکا تکان نخورد....

جاوید باز صدا کرد: پسر م.....

نوتریکا سرش را بالا گرفت....

جاوید نفسی کشید و دست برد تا صورت او را که شاید کمی رنگ زرد کبودی به جا مانده بود نوازش کند. نوتریکا سرش را عقب کشید.

جاوید با کمی تعلل گفت: نوتریکا جان... من ازت معذرت میخوام... زود قضاوت کردم... شرمنده اتم ...

جاوید: نمیخواهی جواب بدی پسرم؟

پسرم؟ قبلا عارش می امد... حالا پسرم شده بود؟

نوتریکا با لحن خاصی گفت: مگه من از سگ کمتر نیستم... از حیوون کمتر نیستم... من بی همه چیز نیستم... نا مسلمون نیستم... مگه نگفتی مار تو استینت پرورش دادی....

مو به مو حرفهایی بود که جاوید قبلا نثارش کرده بود

نگاهش را به سمت نیما و دوخت گفت: مگه وصله ی ناجور نیستم... رو به نوید کرد و گفت: مگه نامرد نیستم....

و رو به عزیز گفت: مگه عیاش نیستم....

سیمین آرام گفت: نوتریکا جان مادر....

نوتریکا با حرص گفت: من پسر تون نیستم... چه جوابی بهتون بدم.... از جایش بلند شد و به سرعت از خانه بیرون رفت....

جاوید خواست به دنبالش برود که عزیز گفت: بذار بره یه بادی به سرش بخوره اروم بشه

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: دلشو بدجور شکستی.... واقعا حرف فائزه اینقدر برو داشت که این بلا رو سر بچه ات بیاری... اره؟ خیر سرت با سواد... دِ اِخه تو یه کلمه نگفتی: بی ثبِت و سندر و چه حسابی به پسر من

بهتون نا حق میزنی.... نگفتی به پسر من این وصله ها نمیچسبه....هان من میخوام بدونم به حرف کی با اجازه ی کی دل این طفل معصوم و شکستی.... اصلا حرف فائزه رو قبول کردی هیچی... یه کلمه نبا ید از خودش می پرسیدی... به حرفه اش گوش میدادی....

نیما میان کلام عزیز امد وگفت: اصلا بابا اجازه داد نوتریکا حرف بزنه.... نوید در ادامه گفت: تا اومد خونه شروع کرد به زدن نوتریکا.... عزیز با عصبانیت گفت: شما دو تا ساکت بشید که نیوشا بهم گفته بالای سرش چه حرفایی رد و بدل کردین....

هر دو با شرمندگی سرشان را پایین انداختند. نیما کلافه کتتش را پوشید وگفت: من میرم دنبالش.... صدای گریه ی آرام سیمین در فضا میپیچید... پسرش را باور داشت. اما کاش زودتر به باورش میرسید.

عزیز با صدایی گرفته گفت: از خدا بی خبر فکر همه چیز هم کرده بود.... جا برای شک نداشت.... و بعد در پاسخ به خودش گفت: گول نماز روزشو خوردم.... گول چادر سر کردنش و خوردم..... گول اشک و زاریش و خوردم که.... دِ اَخِه زن تو که ادعای عاقلیت میشد.... تو که ادعای داناییت میشد.... تو دیگه چرا.... خودت چرا حرفشو باور کردی.... اِ اِ اِ... بین چه جوری میخواست دخترش و غالب کنه به نوتریکا... ای وای خدا.... پناه میبرم به تو.... من که مادرم بچمو نمیشناسم وای به حال بقیه....

سیمین از جایش بلند شد و سرش را مرتب کرد و خواست از خانه خارج شود که عزیز پرسید: کجا میری سیمین؟

سیمین با حق گفت: شما پسر منو نمیشناسین... باید برم دنبالش و گرنه نمیداد خونه....

عزیز با اخم گفت: تو که پسر تو میشناختی بهش گفتی: دیگه پسر من نیستی... به این راحتی از کار مادریش استعفا دادی..... میشناختیش که به ۴ تا حرف مردم به دو تا کاغذ پاره که معلوم نیست مال کیه اونطوری باهاش تا کردی.... سیمین روی زمین نشست دستهایش را جلوی صورتش گرفت و گفت: پس من چه خاکی بریزم سرم.... و با صدای بلندتری گریست...
سیمین حین مالیدن شانه هایش میخواست آرامش کند.

طوطیا نفس راحتی کشید.
نیوشا گفت: به خیر گذشت... بالاخره تموم شد....
طوطیا لبخند تلخی زد و گفت: تازه شروع شده.... حالا حالاها بر نمیگرده....
و نگاهش به جلد سبز قرآن افتاد.

نمیدانست کجا میرود... حال و روز خوشی نداشت...
به سمت همان مسافر خانه ی مخروبه ای رفت که شب گذشته به آنجا رفته بود. چند روز میخواست آنجا بماند....

صدای اذان می آمد.
گنبد فیروزه ای مسجد را از پنجره ی اتاقش تماشا میکرد. از جا بلند شد...
در افکارش غرق بود که به آنجا رسید.
با تقلید از مردی که سر حوضی نشسته بود و وضو میگرفت وضو گرفت.

نماز را میخواست به تقلید چه کسی بخواند. شاید باید میپرسید... هر چند بلد بود ... اما تسبیحات اربعه و قنوت را کجا بخواند را نمیدانست. اشهد را حفظ بود. ترتیب سلام را نمیدانست....
مهتری برداشت... پیرمردی حین ذکر گفتن بود.
نوتریکا به ارامی گفت: حاج اقا ... نماز خونندن و یادم میدید؟
پیرمرد لبخند گرمی زد وگفت: دعا کن حاجی بشم... حتما...

فصل هشتم: نوتریکا

اولین سیزده به دری بود که در کنار خانواده اش نبود. گوشه ای نشسته بود و به اطرافش نگاه میکرد.
گوشی موبایلش در آخرین لحظات روی جلد همان قرآن جا مانده بود و گوشی مخفی اش که مختص دوست دخترانش بود در خانه... احتمالا از بیشارژی خاموش بود. حوصله ی خودش را نداشت وای به حال آنها...
سرش را به تنه ی درخت تکیه داد و به آسمان نیمه ابری خیره شد.
دلش تنگ بود... اما نمیخواست برگردد. حداقل نه حالا... از سپهر خبری نداشت... در حسابش هم چیز زیادی نمانده بود....
خوبی اش این بود عابر بانکش در کیف پولش بود وگرنه چطور این روزها را سر میکرد.

به سمت رستورانی در همان حوالی رفت. گوشه ی دنجی نشست و پیتزا سفارش داد... جمع خانواده ی شلوغی کمی ان طرف تر نشسته بودند و با سر و صدا و خنده مشغول غذا خوردن بودند.

از شانزدهم تازه دانشگاه آغاز میشد.

کسل و بی حال به خنده ها و قهقهه های آنها با حسرت نگاه میکرد.

میلی نداشت... حساب کرد واز انجا خارج شد.

تنها قدم میزد... باران گرفته بود و نم نم میبارید... از فردا باید دنبال کار میگشت...

روزنامه ها چاپ میشدند و او میتوانست از نیازمندی ها بهره ای ببرد.

باز به مسافرخانه رسید. اکثر مسافرین دوازدهم رفته بودند... دیگر خلوت بود.

بی اهمیت به مسئول انجا کلیدش را گرفت و به سمت اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید. نگاهش به سقف بود.

دلش برای اتاقش تنگ شده بود. چشمهای خوف انگیز ببرسیاهش... دلش برای مادرش... پدرش... نیما... نوید... نیوشا... همه...

به پهلو چرخید... زنجیر پاره ی طوطیا را بین انگشتانش میچرخاند. دلش نیامده بود ان را بفروشد... باید فردا تعمیرش میکرد.

چقدر کمکش کرده بود... اولین کسی بود که باورش کرد. چقدر باور او آرامش کرد.

چشمهایش را بست... تصویرش کامل و واضح جلوی چشمانش نقش بست. وقتی به خاطر صفاتی که به او نسبت میداد و او حرص میخورد چقدر قیافه اش بانمک و دوست داشتنی میشد... از تصور اینکه به او بگوید تپل و او اخم

کند و با حرص بگوید: من تپل نیستم... لبخند تلخی روی لبهایش جا خوش کرد.

هنوز آن زنجیری که برای تولدش خریده بود درگردنش بود... ساعتی که هدیه ی تولد پیارسالش بود در مچ دستش بود.

اگر در اتاقش بود از عطری که سال گذشته به او داده بود نوتریکا قطره قطره از آن استفاده میکرد الان خودش را به آن معطر میکرد.

به پهلوی غلت زد... تنها دختری بود که با کنار او بودن حس آرامش را تجربه میکرد.

حتی نسبت به مریم هم چنین حسی نداشت... شاید اوایل میتوانست کمی کنار او باشد و به مهربانی بی شائبه ی او عکس العمل نشان دهد... اما محبت های طوطیا لطیف تر بود.

با افکار سردرگمی در ذهنش کم کم خواب او را ربود.

در اتاق را به آرامی باز کرد.

سیمین روی زمین نشسته بود اما دستهایش را روی تخت او گذاشته بود و به قاب عکسش خیره نگاه میکرد.

جاوید اهسته صدایش کرد: سیمین...

سیمین سرش را بلند کرد... مثل تمام شبهای دیگر چشمانش خیس اشک بود.

جاوید به آرامی گفت: نمیخواهی بخوابی؟ دیر وقته؟

سیمین بی توجه به او گفت: یعنی کجاست؟

جاوید اهی کشید و گفت: نمیدونم... و روی صندلی کامپیوترش نشست و به اتاقش خیره شد.

حس تند خویی از در و دیوار اتاق می بارید.

سیمین اهی کشید و گفت: چقدر اتاق بچم کوچیکه جاوید....

جاوید نفسش را فوت کرد. هر جا ممکن بود به دنبالش رفته بود ند. از بیمارستان وکلانتری و خانه ی دوست اشنا ... حتی پزشکی قانونی.... که مورد اخر خوشبختانه در جستجویشان کمکی نکرده بود.

سیمین با بغض گفت: اگه طوریش بشه....

جاوید با دلداری گفت: نگران نباش... اون که بچه نیست...

سیمین: اولین سیزدهی بود که کنار مون نبود....

جاوید نفسش را فوت کرد.

سیمین ادامه داد: هر سال یکی کمه سر سفره... پار سال نیما که سرباز بود...

پیارسال نوید که با دوستش رفته بود مسافرت... امسالم که....

و باز گریه باعث شد نتواند جمله اش را به اتمام برساند.

جاوید حرفی برای گفتن نداشت. مقصر بود.... اهی کشید و ازاتاقش خارج شد.

امیدوار بود نوتریکا خودش تصمیم بگیرد انها را ببخشد و به خانه بازگردد.

خانه سوت وکور بود.

انگار رنگ مرده به در و دیوار پاشیده بودند.

هرچند که هر زمانی که او بود در اتاقش می ماند اما هیاهویش را میتوانست حالا درک کند.

به سقف خیره شد... قطع رابطه تنها راه حلی بود که سزای عمل فائزه را
میتوانست جوابگو با شد. دیگر نمیدانست او و دخترانش در چه حالی به سر
میرند.

هرچند عزیز به خاطر حکم مادر بودن باز با آنها رفت و آمد را از سر گرفته بود.
اما جاوید نمیتوانست... هنوز چهره ی بعد از زد و خوردش با نوتریکا را از یاد
نبرده بود. چشمهای خاکستری ای که صادقانه بی گ*ن*ا*هی را فریاد
میکشیدند و او بی توجه بود.... بی اعتماد بود.... چه پدری بود که پسرش را
نمیشناخت و باز اندیشید چقدر سخت است پدر بودن...

حامد نگاهش کرد و گفت: چه لاغر شدی؟

نوتریکا لبخندی زد و احسان گفت: اخ.. کاش هنوزم عید بود.

حامد کمی از چایش نوشید و گفت: راستی از این دوستت سپهر چه خبر؟

نوتریکا نگاهشان کرد و گفت: خبری ندارم.

احسان پوزخندی زد و گفت: پس خبر نداری اخراجش کردن....

نوتریکا ماتش برد.

احسان ادامه داد: قبل عید.... میگن بین دانشجوها قرص روان گردان پخش

میکرده...

نوتریکا نفسش را فوت کرد. تنها جایی که امید داشت او را پیدا کند همین جا

بود... اما چرا چنین حماقتی کرده بود؟

سپهر باهوش بود... میتوانست یکی از بهترین مهندسیین این مرز و بوم باشد...

لادن با چشم غره ای از کنارش رد شد.

اهمیتی نداد.

حامد با هیجان گفت: از فردا میخوام کارمو تو موسسه شروع کنم....

نوتریکا: تو میخوای به بچه ها ساز زدن یاد بدی؟

حامد: اشکالی داره؟

نوتریکا: دست مارم بگیر...

حامد: من که خیلی وقت پیش بهت گفتم... خودت دنبالشو نگرفتی.

نوتریکا نفسش را فوت کردوگفت: حالا یه پارتنی بازی ای بکن....

حامد: باشه...

احسان بلند شد وگفت: من میرم نماز... حامد نمای؟

حامد هم از جا بلند شد ورو به نوتریکا گفت: فعلا...

نوتریکا بی توجه به حرفش دنبالشان راه افتاد...

احسان و حامد جلوی ابخوری میخواستند وضو بگیرند که متوجه شدند

نوتریکا بند کفشهایش را باز میکند.

حامد: ببخشید شما؟

نوتریکا خندید و گفت: خفه...

حامد: نه جدا.... میخوای نماز بخونی؟

نوتریکا: به من نمایاد؟

احسان خندید و گفت: بچم منحرف شده... نماز خون شدی... نوتریکا وارد

شد و با لحن مسخره ای گفت: برادران التماس دعا...

احسان حینی که صورتش را خشک میکرد گفت: بی وضو؟

نوتریکا: صبح گرفتم....

حامد: نه بابا... اینکاره ای....

نوتریکا: سلام ما رم برسون....

احسان: خواهش میکنم شما که خودت یه پا قاصدی...

نوتریکا خندید و قامت گرفت.

ان دو هم متعجب نگاهش میکردند.

باورشان نمیشد... جدی جدی داشت نماز میخواند!

کلاس ان روز کلا سبک بود... در حالی که با هم در محوطه راه میرفتند. نوتریکا

ما شین نیما را دید. دیگر حوصله نداشت بشمارد که چند روز است خانواده

اش را یک دل سیر ندیده است.

با عجله گفت: هر کسی سراغ منو گرفت بگو ندیدیش...

احسان با لحن خاصی گفت: مسلمان و دروغ؟

نوتریکا به پیشانی اش دست کشید و گفت: بسیجی بازیهاتو بذار واسه عمه

ات... فعلا... و مسیر مخالف نیما را پیش گرفت.

حین رد شدن از خیابان وانت ابی ای به طرز وحشتناکی جلوش پیچید.... به

موقع خودش را عقب کشید.

ماتش برده بود.... خیلی وقت بود که در خیابان یا کسی سعی داشت زیرش

کند یا اینچنین وحشیانه از مقابل و پشت سرش عبور میکرد.

هر بار هم به هر طریقی جان سالم به در برده بود....

از مقابل دکه ای میگذشت.... روزنامه ای گرفت و در پارکی نشست... بیشتر برای نیازمندی ها... اما اول صفحه ی ورزش را خواند...
صفحه ی حوادث را هم دوست داشت. مشغول خواندن بود که نگاهش روی عکسی ثابت ماند... فقط نگاه میکرد. خدا خدا میکرد اشتباه باشد. اما درست میدید.

بدی اش این بود که صاحب عکس را میشناخت...
دنیا یک لحظه تیره و تار شد... سرش گیج میرفت... خدایا... سپهر...
جسد بی هویت.... کلمه ها را از نظر میگذراند اما معنی شان را نمی فهمید.
در مرز... خروج غیر قانونی... اصابت دو گلوله... در صورت شنا سایی...
پزشکی قانونی... مراجعه.. عددهایی که شبیه شماره ی تلفن بودند.
خدایا سپهر مرده بود؟ چرا... او که به قول خودش تمام خانواده اش در خارج کشور بودند... چطور خروج غیر قانونی... باور کند مرده است؟
حقش بود؟ نبود؟ چند سالش بود؟ دو سال بزرگتر از او... به چه گ*ن*ا*هی؟
چقدر امروز کرده بود کاش مرده باشد... خودش را لعنت میکرد...
چشمهایش پر از اشک شده بود... سپهر دوستش بود.
خیلی روزها باهم و در کنار هم بودند... حالا چرا به این طریق... چرا به اینگونه خبر رسانی... در عمرش هم نمیتوانست فکر کند که روز عکس جنازه ی بی هویتش را در روزنامه ببیند و...
نفسش را فوت کرد... گریه اش گرفته بود... خیلی هم در مقابل با بغضی که داشت مقاومت نکرد.

باید به خانواده اش خبر میداد... یعنی به دایی اش... شماره ی او را داشت. و هر بار از او می‌شنید که از سپهر خبر ندارد.

حالا چگونه به او بگوید که سپهر اینگونه فوت شده است....

با گلوله... در مرز... چرا خروج غیر قانونی؟

سوار تاکسی شد... هنوز بغض داشت... هنوز خالی نشده بود. به خاطراتش با سپهر فکر میکرد. چرا مرده بود؟ چرا او را کشتند؟ یک قدم خاک اینطرف انطرف تر اینقدر بهای سنگینی داشت.؟

به بهای مرگ؟ باید می مرد؟

مرگ حقش بود...؟ هنوز فرصتهای زیادی داشت... میتوانست بدی هایش را جبران کند... خیلی وقت میتوانست داشته باشد... چرا این زمان را از او گرفته بودند.

چرا فرصتش نداده بودند؟

کلاتری شلوغ بود... با روزنامه مقابل مردی که ستوان بود ایستاد وگفت: من میشناسمش...

مرد بی حوصله گفت: کیو؟

نوتریکا عکس را نشان داد.

مرد نگاهش کرد وگفت: فامیلش؟

نوتریکا: نه... دوستم....

مرد باز سرش را درپرونده کرد وگفت: به فامیل درجه یکش خبر بده بیان جنازشو ببرن...

نوتریکا هسته گفت: فقط یه دایه داره...

مرد کلافه گفت: خوب به همون خبر بده... بیاد شناسایی اش کنه....

نوتریکا سری تکان داد وگفت: میتونم از اینجا زنگ بزنم؟

مرداره ی زوری ای گفت ونوتریکا تماس گرفت. برخلاف تصورش دایه اش

خیلی معمولی گفت: باشه الان میام....

سپهر چقدر بی کس بود....

گوشه ای نشست ومنتظر شد.

دایه سپهر امد.... بی حالی در چهره اش فریاد میکرد....

نوتریکا آرام گفت: تسلیت میگم....

فقط سری تکان داد وخواست برود که نوتریکا با تعجب و طعنه گفت: غم

اخرتون باشه...

دایه سپهر لبخندی زد وگفت: نسبتی باهاش ندارم... اوردم بزرگش کردم

پرورشگاهی بود... نمیدونستم این از اب درمیاد.... اهی کشید وبا صدای

مترعشی گفت: شاید کوتاهی از من بود... همه چیز و براش فراهم کردم...

لبخندی زد وبه آرامی از مقابلهش گذشت به دنبال کسی میرفت...

احتمالا مقصد پزشکی قانونی بود.... تا جسدش را تحویل بگیرند. چقدر

بیخیال... چقدر راحت... یعنی اینقدر عذاب اور بود؟

نوتریکا میخواست پیرسد: میتواند برای مرا سمش بیاید.... اما دیگر دیر شده

بود. شاید هم مراسمی گرفته نمیشد.

فقط به دیوار تکیه داد. پاهایش یارای مقاومت ورنش را نداشت.

گوشه ای نشست ومردی لیوان ابی به دستش داد.

همان ستوان بود.

کمی نوشید و از آنجا خارج شد.

روزنامه در دستش لوله بود و به سپهر فکر میکرد... انصاف... عدالت...

حق... نمیدانست...

ذهنش شلوغ شده بود... شلوغ شلوغ... مثل خیابان... پر از ترافیک افکار

ضد و نقیضش...

هر کدام بوقی میزدند و عرض وجود میکردند و از ذهنش به سرعت عبور

میکردند... و فکر بعدی... بعدی و بعدی...

نفسش را فوت کرد... هوا الوده نبود... آسمان تاریک بود... ستاره ها را

میدید... ماه را هم میدید... هرچند کامل نبود...

ذهنش در این نقطه ایست کرد. دلش برای طوطیا تنگ شده بود.

به آسمان نگاه میکرد و راه میرفت. به کسی تنه زد. روزنامه از دستش افتاد...

عذرخواهی کرد... خم شد روزنامه را بردارد.

صفحه ی اول...

همانطور خم شده ماند....

تیتربزرگ و درشت مشکمی نظرش را جلب کرد. راست شد و آن را خواند.

سرش به دوران افتاد... لبهایش خشک بود. دیگر حتی نفسش هم بالا نمی

آمد.

همه جا سیاه شد. به رنگ همان تیترا ... سیاه سیاه... مثل وجود دیروزش... و شاید وجود امروزش هم سیاه بود... نفهمید افتاد... پرت شد... یا مشابه اینها...

فقط سیاه بود... خیلی سیاه.

-پسر جان... حالت خوبه؟

به سختی پلکهای بهم چسبیده اش را از هم باز کرد.

مردی بالای سرش بود.

نیم خیز شد... مرد لبخندی زد و سرمش را در آورد.

اصلاً یادش نمی آمد کجاست. مشابه بیمارستان نبود... شبیه درمانگاه یا کلینیک...

مرد لبخندی زد و گفت: خدا روشکر...

نوتریکا به سختی زمزمه کرد: من چرا اینجا؟

-دیشب یکی آوردت... گفت: کنار خیابون افتاده بودی....

نوتریکا چیزی نگفت.

مرد ادامه داد: آگه سر و وضعت درست و درمون نبود کسی عمرا کمکت میکرد....

نوتریکا کمی به ذهنش فشار آورد. روزنامه... به پنجره نگاه کرد... هوا روشن بود.

ارام گفت: روزنامه...

مرد نگاهش کرد و نوتریکا گفت: روزنامه ی دیروز....

مرد خندید و گفت: روزنامه ی دیروز و میخوای چیکار؟
نوتریکا از تخت پایین پرید... بی توجه به سردردش از اتاق خارج شد.
حدسش درست بود یک کلینیک بود.
به سمت زنی که منشی بود رفت تا حساب کند. هر طور شده باید روزنامه ی
دیروز را تهیه میکرد.
به آرامی از انجا خارج شد. مردی در حال تمیز کردن شیشه ی در ورودی
کلینیک بود... چند روزنامه کنار پایش افتاده بود.
با دقت روزنامه ها را نگاه میکرد. صفحه ی اول همان دیروزی.... ان را برداشت
وگفت: اینو من بر میدارم....
و درحالی که تیتز درشتش را میخواند وارد خیابان شد. با صدای بوق ماشینی
به خود آمد. راه پیاده رو را پیش گرفت.
باران نم نم شروع به باریدن کرد... سر و صورتش خیس میشد....
کلمات پتک میشدند... گرز میشدند... ذهنش پر میشد و خالی میشد... راه
میرفت... فکر میکرد... میخواند. خیس میشد....
روزنامه در دستش بود. مثل دیوانه ها قدم برمیداشت... با یک ورق روزنامه ی
تاریخ دیروز که کاملا نم دار شده بود.
تا حواسش جمع شد فهمید جلوی کوچه ی خودشان است.... ان همه راه
پیاده آمده بود؟ روزنامه را تا کرد.... در جیبش گذاشت.
بر میگشت.... شاید فرصت نشود... وسایلش....
بعدا می آورد.

به سمت خانه رفت. دلش تنگ شده بود... زنگ را فشرد... ساعت هفت صبح بود... بی توجه به ساعت زنگ را مثل دیوانه ها فشار میداد. نبی خان فریاد زنان از پشت در میگفت: بله... بله... او مدم... مگه سر آوردی....

در را باز کرد. ماتش برد....

نوتریکا دلش تنگ شده بود. سر تا پا خیس بود... نبی خان با تته پته گفت: اقا کوچیک....

دیگر از این عبارت ناراحت نمیشد...

نوتریکا جلوی در ایستاده بود... زنگ را فشرد.

سیمین خواب الود گفت: کیه این وقت صبحی... حرف در دهانش ماسید.

نوتریکا بود. خیس خیس... خواب بود؟ خواب میدید؟ بعد از نزدیک به یک ماه...

نوتریکا وارد شد.

سیمین دستهایش را باز کرد. او را در آغوش گرفت. پسرش بود... خواب نبود... خیس بود... اما خودش بود...

فورا حوله ای آورد... هیچ کدامشان حرف نمیزدند.

نوتریکا یک گوشه نشست.

جاوید از دست شویی بیرون آمد... با غرولند گفت: کیه این وقت صبحی... و مانند.

نوتریکا ایستاد....

جاویدهم نگاهش میکرد.. خواب بود؟ خواب میدید؟ بعد از نزدیک به یک ماه...

نوتریکا یک قدم جلورفت. اما بعد ایستاد. جاوید بقیه را طی کرد. محکم در آغ*و*شش گرفت. پسرش بود... خواب نبود... خیس بود... اما خودش بود...

نوتریکا بغض کرده بود.

باید زودتر باز میگشت.... چرا دیر... چرا اینقدر دیر آمده بود؟

سه تایی صبحانه میخوردند... نوتریکا دوش گرفته بود. لباس تمیزی به تن کرده بود. کمی رو آمده بود. ولی هیچ کدام چیزی نخوردند... جاوید میخواست شماتت کند... بگوید کجا بودی؟ یک ماه دور از خانه... سیمین میخواست گلایه کند... مادر بود... چرا نباید میدانست پسرش کجا بود؟ اما هر سه ساکت بودند.

جاوید نفس عمیقی کشید وگفت: برگشتی که بمونی؟

نوتریکا تلخ خندی زد وگفت: آگه بیرونم نکنی.....

جاوید نفسش را فوت کرد وگفت: وسایلت....

نوتریکا: تو مسافر خونه است....

جاوید: چرا نیاوردیشون؟

نوتریکا: عصر میرم میارمشون....

جاوید پرسید: کی برات این همه وسایل فراهم کرد؟ با خنده افزود: طوطیا

ونیوشا هیچ کدوم بروز ندادن...

نوتریکا: از کجا فهمیدید؟

جاوید: جای خالی ویولنت داد میزد....

نوتریکا چیزی نگفت. جاوید هم ادامه نداد.

جاوید فکر میکرد چرا اینقدر ناراحت است.

سیمین در سرش فکر مهمانی بازگشت پسرش بود. اشکی کنان...

جاوید بلند شد وگفت: میخوای همین الان بریم؟

فرصتی بود برای حرف زدن با پسرش....

نوتریکا بلندشد.

حرف گوش کن از صفاتش محسوب نمیشد!

سیمین با لذت نگاهش میکرد. چقدر لاغر شده بود. چقدر دماغ بود... چقدر

از بازگشت پسرش خوشحال بود... دیگر جایش خالی نبود.

نوتریکا مثل احمقها فکر میکرد.

دیگر ذهنش شلوغ نبود... سطر به سطر... تیترا سیاه و بزرگ....

همه را از بر بود... چرا زود تر به خانه باز نگشته بود.

دو سوم فراورده های خونی وارداتی الوده بودند.

باکس های خونی متاسفانه الوده به ویروس های اچ آی وی... هیتاتیت

سی... و...

سطر بعدی...

کلیه ی بیمارستان های متقاضی دریافت این باکس ها اعم از بیمارستان

خصوصی ... و دولتی...

سطر بعدی...

بیمارانی که در یک ماه اخیر تزریق و دریافت محصولات خونی از بیمارستان

های نام برده....

سطر بعدی....

الوده شدن حداقل شش هزار بیمار حتمی خواهد بود!

... چه کسی پاسخ گو خواهد بود...

پدرش بلند شد. ناچاراً ایستاد و به دنبالش روان شد.

در ماشین کنارش نشست.

جاوید پرسید: خسته نیستی؟

حرکت در آمدن اتومبیل با سکوت او همراه شد.

نمیدانستند چقدر گذشته که مقابل یک مسافر خانه ی معمولی ایستادند...

جاوید اهی کشید.

نوتریکا رفت و سایلش را بیاورد. حساب کرد... جاوید کمک کرد و یولنش را

گرفت و اوهم ساکش را عقب ماشین گذاشت.

جاوید کم طاقت پرسید: چی شد که ...

نوتریکا ادامه ی حرف پدرش گفت: نمیخواستید من برگردم؟

جاوید گوشه ای پارک کرد و به او خیره شد.

نوتریکا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف خیره شد.

جاوید اهسته گفت: اینقدر از من بدت میاد؟

نوتریکا: نه... ولی تو از من بدت میاد...

جاوید: این چه حرفیه...

نوتریکا بی توجه ه حرفش گفت : ارزوت داره برآورده میشه...

جاوید نگاهش کرد. منظورش را نمی فهمید....

نوتریکا ادامه داد: مگه ارزوی مرگمو نداشتی؟

جاوید مات شد.

نوتریکا نفسش را فوت کرد... دست در جیبش کرد وان روزنامه ی تا شده

وچروک خورده را نشانش داد.

جاوید نمی فهمید.

نوتریکا ارام گفت: سه هفته پیش رفتم بیمارستان... تا.... و بغض سختی مانع

از این شد تا جمله اش را تکمیل کند.

جاوید تیتیر سیاه را خواند... دو سوم فراورده های خونی وارداتی الوده بودند.

سطر بعدی...

باکس های خونی متاسفانه الوده به ویروس های اچ آی وی... هپتاتیت

سی... و...

...

جاوید با تته پته گفت: چی داری میگی؟

نوتریکا از پنجره به بیرون خیره شد.

جاوید صدایش کرد...

نوتریکا هنوز به بیرون خیره بود.

جاوید با صدای خفه ای گفت: رفتی آزمایش؟

نوتریکا: نه...

جاوید: پس... پس... از کجا؟

نوتریکا شانه ای بالا انداخت...
جاوید بازویش را کشید تا به صورتش نگاه کند.
نوتریکا چشمانش پر اشک بود.
جاوید آرام گفت: وقتی هنوز آزمایش ندادی...
نوتریکا چیزی نگفت.
جاوید با امیدواری ادامه داد: چرا زود قضاوت میکنی...
نوتریکا سرش را پایین انداخت...
جاوید نفس نفس میزد... خدایا خدایا در دلش میگفت... به چهره ی تکیده
ی پسرش خیره شد.
اهسته گفت: نوتریکا؟
جاوید دستش را روی شانه اش گذاشت.
نوتریکا با صدای از ته چاهی گفت: من نمیخوام بمیرم....
جاوید دستش را دور شانه های او حلقه کرد... به سمت خودش کشاند...
سرش را روی سینه ی پدر گذاشت.
جاوید هم آرام اشکهایش را ازاد کرد.
لابه لای موهای نوتریکا گم میشدند.
جاوید با لحنی دلجویانه و زمزمه وار گفت: توکل به خدا... ای شالا که هیچی
نیست... الان میریم آزمایش میدیم... باشه؟
نوتریکا چیزی نگفت.
جاوید سرش را میان دستهایش گرفت وگفت: باشه؟

نوتریکا فقط سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.
جاوید پیشانی اش را ب*و*سید و حرکت کرد.

طوطیا اهسته گفت: برگشته؟

نیوشالبه ی تختش نشست و گفت: اره... امروز صبح... من که خواب بودم...
مامان از خوشحالی هم ماکارنی درست کرده .. هم قرمه سبزی..

همینه دیگه چهار روز نبوده عزیز شده...

طوطیا فکرکرد دقیقا بیست ونه ر وز....

نیوشا با خنده گفت: مامان یک ساعت داشت اتاق گند برداشته اشو جمع
و جور میگرد.

طوطیا به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

نیوشا از جا بلند شد و گفت: اخ جون... عروسی نیماو طلا دیگه برگزار
میشه....

و ادامه داد: راستی ناصر اینا هم دعوتن.... قرار شده سال دیگه عقد و عروسی
کنیم... بله برونم تلفنی بود... و خندید.

طوطیا اصلا گوش نمیداد. فقط فکر میکرد برگشته است... بعد از بیست و نه
روز بی خبری...

نیوشا از پنجره ی اتاق او بیرون را تماشا میکرد.

کمی بعد با هیجان گفت: راستی اخر این هفته هم احتمالا میریم خواستگاری
برای نوید....

طوطیا نگاهش کرد....

نیوشا ادامه داد: مامان فقط منتظر بود نوتریکا برگرده... میدونی چند تا جشن

داریم؟؟؟

طوطیا حرفی نزد.

نیوشا گفت: وای... هشصد دست لباس لازم دارم... کفش... مانتو... شال...

طوطیا همچنان ساکت بود.

نیوشا بار دیگر از پنجره به بیرون خیره شد.

با شور و هیجان گفت: اومد... نوتریکا اومد... و از اتاق بیرون دوید.

اما او هنوز نشسته بود... زانوهایش را ب*غ*ل کرد.

صدای جیغ و داد نیوشا را میشنید... صدای خنده هایش...

با احساس خاصی پرده را کنار زد. نوتریکا را دید... ایستاده بود... کنار

نیوشا...

درست به پنجره ی اتاق او نگاه میکرد.

طوطیا پرده را انداخت. روی تخت نشست. چشمهایش پر از اشک بود. به

نقطه ای خیره مینگریست. و فکر میکرد چقدر دلتنگش بود.

نوید و نیما تمام روز مسخره بازی در آوردند... از برگشتنش زیادی خوشحال

بودند.

نیما هم که در حال تدارک برنامه ی عروسی اش بود... نیازی به رزرو تالار و

غیره نداشت... جشن در باغ خودشان برگزار میشد.

یک اپارتمان نقلی هم در اطراف محل کار نیما جاوید برایشان خریده بود.

نوتریکا در حالی که کنترل را به دست گرفته بود و کانال ها را میچرخاند در فکر بود.

بنا بود تا روشن نشدن قضیه به طور کامل همه چیز بین پدر و پسر مسکوت بماند.

نیوشا با غر گفت: کنترل و بده ... الان میخواد فیلم... شروع بشه...
نوتریکا کنترل را به سمتش گرفت.

نیوشا ماتش برد... نوتریکا با رخوت بلند شد و گفت: من میرم بخوابم...
روی تختش دراز کشید... به سقف نگاه میکرد. دلش برای حال و هوای اتاقش تنگ شده بود.

طوطیا را ندیده بود.

چشمهایش را بست... او را ببیند که چه شود؟ برود بگوید من زیاد زنده نیستم... اما روزی نبود که به یادت نباشم؟

دلش برای ان رنگ خاکستری نگاهش تنگ شده بود...

نفسش را فوت کرد... دیگر ذهنش شلوغ نبود... تکلیف مریم ونوید هم آخر این هفته مشخص میشد.

فقط یک مسئله زیادی جولان میداد...

دلش نمیخواست فکر کند... یا به فردا بیندیشد... یا هر مسئله ی دیگر...
خسته بود. از روزهایی که گذرانده بود... از فرصتهایی که از دست داده بود.

از خودش... از همه...

سرش را در بالش فرو برد... حرفهای زیادی برای گفتن داشت... و یک جمله که باید به کسی میگفت و حالا نمیتوانست.

چرا طوطیا به سراغش نیامد.

چرا او به سراغش نرفت.

فردا هم روز خدا بود... و جرقه ای در ذهنش زده شد... اگر فردایی نباشد...
نیم خیز شد... گوشی اش را برداشت... به شماره ی طوطیا نگاه میکرد.
کمی بعد منصرف شد... موبایلش را به گوشه ای پرت کرد... دو دل بود.
خوب شاید دوست نداشت او را ببیند...
این همه روز بی او سر شده بود... یک شب هم رویش... اما اگر شب آخر
باشد.

مگر به همین زودی او میمیرد؟؟؟

ایه که نازل نشده... هنوز وقت داشت... امید هم داشت... سه روز دیگر نتیجه
ی آزمایشش مشخص میشد.

خون کدام فرد الوده در رگهایش جاری بود و وقت زندگی را از او میگرفت؟
شاید حقش بود... شاید تاوان بود... شاید تقاص بود... شاید نفرین بود...
شاید آه بود... شاید... شاید... شاید...

صدای اذان صبح می آمد... خانه شان با پارک و مسجد خیلی فاصله داشت...
اما الله اکبر را شنید.

از جا بلند شد... و ضویش را گرفت... اولین بار بود که نماز صبح سر وقت
میخواند.

همیشه یا قضا میشد... یا هفده رکعت را هم میخواند.

اگر با حامد واحسان هم نبود حوصله نداشت نماز ظهر و عصر را همان وقت بخواند... میگذاشت همه را یکجا آخر شب...

این قرتی بازی نماز سر وقت به او که ده تیغ میکرد نمی آمد.

سلام را داد... نگاهش به تسبیح افتاد... صلوات میفرستاد؟ ذکر را چگونه میگویند؟ به دانه های تسبیح نگاه میکرد...

خدا میدانست ته دلش چه میگردد.. لازم نبود به زبان بیاورد.

پیشانی اش را روی مهر گذاشت... طنین صدای نفسهای گریه دارش برای خودش هم عجیب بود.

با نور غلیظی که روی پلکهایش افتاد چشمانش را باز کرد... همان سر سجاده خوابش برده بود.

با سستی از جا بلند شد.

صبح بود.

هشت صبح... دو روز دیگر باقیمانده بود تا بداند وقتی باقی است یا ...

نفس عمیقی کشید.

از اتاق خارج شد.

مادرش در اشپزخانه بود... صبحانه را برایش آماده کرد. با محبت نگاهش میکرد. این نگاه را دوست داشت.

سیما وارد خانه شد....

با سلام و عیلق دستی روی شانه ی نوتریکا گذاشت وگفت: حال اقا پسر

قهروی ما چه طوره؟

نوتریکا به لبخندی اکتفا کرد.

سیما روی صندلی نشست و سیمین برایش چای ریخت.

سیمین: چه خبر؟

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: چی چه خبر؟ این خانم حمیدیان منو

کشته... باورت میشه ... الان زنگ زده که ما بالاخره چه کار کنیم؟

سیمین: اخر هفته که میریم خونه ی مهناز اینا....

سیما اهی کشید وگفت:والله منم همینو بهشون گفتم... گفت: وسط هفته هم

روز خداست....

نوتریکا علاقه ای به شنیدن نداشت... از بیکاری نشسته بود. تا شنبه کلاس

نداشت.

سیمین: طوطیا دانشگاه است؟

سیما:نه بابا ... صبحی گفت: سرم درد میکنه... نبوشا خودش تنها رفت.

سیمین: خوب بگو امروز بیان..

سیما:واه...سیمین من امادگیشو ندارم...

سیمین:امادگی نمیخواه... چهار کیلو میوه و شیرینیه که نوتریکا میخوره...

سیما: دیگه گفتم باشه بعدا....

نوتریکا با بی صبری پرسید: چه خبر شده؟

سیمین با لبخند گفت : میخوان واسه طوطیا بیان خواستگاری؟

نوتریکا نسبتا فریاد زد:خواستگار؟

سیما با خنده گفت: خوب اره..

نوتریکا مبهوت گفت:چرا؟

سیمین اخمی کرد و با لبخند گفت: واه... واه... واه... واه... واه... واه...
خواستگار میاد... اونم چی خوشگل و خانم... ای خاله قربونش بره...
سیما به او نگاهی کرد و گفت: اما جلال میگه زوده براش...
سیمین: ای بابا... مگه نیوشا نبود... خوبه هم سن هستن..
کاش مادرش ساکت میشد!
سیمین: برو زنگ بزن... بیان...
سیما: اخه سیمین...
سیمین: در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست... حالا نمیگم دختره عقد
کنه... همین یه سر سلامی برای آشنایی اول... آگه از هم خوششون اومد که
هیچی... آگه نه...
سیما اهی کشید و رو به نوتریکا گفت: خاله... زحمت میکشی بری یه دو سه
کیلو شیرینی بگیری؟
نوتریکا با حرص لیوانش را روی میز کوبید و با غرلند گفت: ببخشید خاله
جون من وقت ندارم.. به نبی خان بگین..
و از خانه خارج شد. همین مانده بود شیرینی مراسم را او بگیرد.. دیگر چه...
سیما به خواهرش نگریست و گفت: این چش شد؟
سیمین لبخندی زد و گفت: گمون کنم یه خبرایی شده...
سیما: بدتر طوطیا این ترش کرد...
سیمین خندید و سیما هم از خنده ی او به خنده افتاد.

طوطیا پشت خانه روی نیمکت زنگ زده ای نشسته بود....

نوتریکا کل باغ را دنبالش گشته بود... آخرین مکان اینجا بود.
همیشه همین جا خلوت میکرد.
کنارش نشست.

طوطیا ضربان قلبش بالا رفته بود. اما هیچ واکنشی نشان نداد.
نوتریکا اهسته گفت: سلام...

طوطیا نگاهش کرد... سرش را پایین انداخت.. تاب نداشت.
نوتریکا به آرامی پرسید: خوبی؟
طوطیا حرفی نزد.. به رو به رو خیره شد.

نوتریکا نفس عمیقی کشید وگفت: چرا دیشب نیومدی خونمون؟
طوطیا با غیظ گفت: از مکه اومده بودی که پیام دست ب*و*س؟
نوتریکا حرفی نزد.

طوطیا میخواست بلند شود که نوتریکا فوراً گفت: کجا؟
طوطیا: کار دارم...

نوتریکا: اهان... اره.. عصر داره برات خواستگار میاد...
طوطیا متعجب فکر کرد او از کجا میدانند.. آرام گفت: منتفی شد...
نوتریکا: نه... خاله باز زنگ زد بهشون که بیان...
طوطیا با چشمهای گرد شده و دهان باز نگاهش میکرد.
نوتریکا لبخند تلخی زد وگفت: مبارک باشه...

طوطیا با حرص زیر لب گفت: مبارک صاحبش... نوتریکا نشنید.

نوتریکا اهی کشید و طوطیا این بار بلند شد و خواست برود که نوتریکا بازویش را گرفت وگفت: چرا همش میخوای بری؟ اینقدر او مدن او نا برات مهمه؟

طوطیا با بغض گفت:اره.... خیلی برام مهمه..

نوتریکا حیران دستش را رها کرد.

طوطیا با چشمهای پر از اشک به او نگاه میکرد.

نوتریکا لبهایش را تر کرد وگفت: چی شده؟

طوطیا بریده بریده گفت : ازت بدم میاد....

نوتریکا چیزی نگفت.

طوطیا تازه حرفهایش سر ریز شده بود.

در میان بغض و حق هق ارامش گفت: چرا زنگ نزدی؟ چرا این همه مدت بی

خبر رفته بودی؟ چرا حتی یه بارم یه خبر ندادی که بدونم زنده ای یا...

نوتریکا لبخندی زد... حالا میتوانست حالات او را درک کند.

ارام گفت:حالا که خوبم؟

طوطیا: اینقدرم برات ارزش نداشتم که بیست ونه روز منو تو بیخبری نداری؟

حتی وقتی برگشتی هم یه زنگ نزدی؟

نوتریکا: حالا مگه چی شده؟

طوطیا با حرص و بغض گفت: چی شده؟ هیچی.... فقط اینقدر خودخواهی

که جز خودت هیچکس و نمیبینی... من وظیفه نداشتم پیام بهت سر بزنم... و

به تندی از کنارش رد شد...

نوتریکا به دنبالش رفت و دستش را گرفت.

نوتریکا: چرا اینطوری میکنی...

طوطیا با گریه گفت: ازت بدم میاد...

نوتریکا: من که کاری نکردم...

طوطیا به او خیره شد...

چرا دوستش داشت؟ چرا او را دوست داشت در حالیکه او حتی پیشیزی برایش

ارزش قائل نبود نیست.. کاش به راحتی که میگفت از او بدش می اید.. ته

دلش هم همین حس را داشت.

نوتریکا بی مقدمه و آرام پرسید: میخوای باهاش ازدواج کنی؟

طوطیا باز پیش زد.

نوتریکا آرام گفت: طوطیا...

طوطیا فریاد زد: ارررره....

طوطیا بی توجه به او به سمت خانه شان می دوید.

وارد اتاقش شد و در را محکم بست... کلید را داخل قفل انداخت و آن را

بست....

کامپیوترش را روشن کرد و صدای ضبط را بلند کرد.

حالا میتوانست به اندازه ی بیست و نه روز... خودش را خالی کند و با صدا

بگرید... روی تخت افتاد و عروسک زشتش را ب*غ*ل کرد...

کاش علت گریه اش را میدانست.... کاش میفهمید چقدر خوشحال شد وقتی

امد... کاش... میدانست چقدر دوستش دارد.

کاش میفهمید و درک میکرد و معنای سوالش را میفهمید... چطور گفته بود
اره... چطور میتوانست نظر مثبتی به کسی که نمیشناخت داشته باشد... اصلا
حتی میشناخت... چطور میتوانست به جز او به کس دیگری فکر کند... او که
همه کسش بود را کنار بزند و ... مگر میشد.... چقدر دوستش داشت؟
دارد... خواهد داشت... چرا نمیفهمید؟

چقدر دلتنگش بود...

کنارم هستی اما دلم تنگ میشه هر لحظه
خودت میدونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم
میگم وای چه قدر سرده میام دستاتو میگیرم.
یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم
از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم.
فقط تو فکر این عشقم

تو فکر بودن با هم

محال پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثل منی انگار
از این دلتنگی ها داری
توهم از بس منو میخوای یه جورایی خودآزایی...

در را قفل کرد.... نفس نفس میزد... گوشه ای نشست.. سرش را میان دستش میفشرد... طوطیا را داشتند از او میگرفتند.
طوطیا مال او بود...

خودش هم راضی بود... کاش نبود. تمام امیدش نظر او بود.
اصلا برایش زود بود.... چرا باید ازدواج میکرد. چرا نگفت این کار را نکن...
چطور توانست اشکهایش را در آورد... چرا دیروز به او زنگ نزد... چرا به او
خبر نداد... چرا او را رنجانده بود... چرا باید مبتلا به این همه درد میشد؟ چرا
یک روز خوش نداشت... چرا نمیگذاشتند آرام باشد... آرامش داشته باشد....
چرا طوطیای او... چرا... طوطیا دوستش نداشت... هیچ وقت... او هیچکس
او بود. پس حقی نداشت... حتی نمیتوانست برادر باشد و برادرانه رفتار کند.
درست همانند نیوشا...

اما طوطیا... اتاقش تنگ بود... سیاه بود. طوطیا حق داشت وجود سیاه او را
نخواهد...

طوطیا... طوطیا... دوستش داشت؟ نه... فراتر از آن... با او زندگی کرده
بود... هر روز و هر شب... هر ساعت.... فاصله شان چهل و هشت قدم ناقابل
میان دوساختمان بود.

زندگی با کسی که از کودکی کنارش بود... حامی اش بود... دوستش بود...
خواهرش بود... فامیلش بود... همه کسش بود... امروز همراهش بود... با
دیدن او هیچ وقت سیر نمیشد... هر روز حریص تر... روزی نبود که او را

نبینند... چطور توانسته بود... این همه روز را بی او تحمل کند... چطور بعدا تحمل کند.

اگر برود... اگر از دستش بدهد... اگر برای همیشه مال کس دیگر شود...
در کنار هیچ کس جز او آرامش نداشت... چقدر دیر فهمیده بود... چقدر دیر... انقدر دیر که تیر به ان بزرگی در روزنامه تمام نقشه هایش را بر هم ریخت... موهایش را میکشید. هنوز حتی وضعیت خودش هم معلوم نبود...
و چقدر خودخواه بود...

چرا باید طوطیا موافق باشد... اصلا ان شخص کیست... همسایه؟ فامیل؟
چند وقت او را می شناخت...

از جایش بلند شد... در اینه نگاه میکرد... چقدر صورتش درهم و گرفته بود... دستی به اینه کشید... به میز زیرش نگاه کرد... به هدیه هایی که از او گرفته بود... با یک دست همه را روی زمین ریخت. صدای بدی در فضا پخش شد... نگاهش به پوستر افتاد... به سمتش رفت... ان را سپهر خریده بود... او که مرده بود...

کاغذش را با دودست گرفت و کشید... با صدای بلندی از وسط پاره شد...
اتاقش حتی فضای کافی برای بهم ریختن را هم نداشت... یک گوشه روی زمین نشست... خودش را در اینه میدید... کلافه ساعت رومیزی اش را به سوی تصویرش پرت کرد... با صدای وحشتناکی شکست و خرد شد...
زانو هایش را ب*غ*ل کرد... سرش درد میکرد... خسته بود... کلافه بود... سردرگم بود...

گوشی اش زنگ میخورد... که بود؟ مگر دیگر مهم بود..... سیگاری
درآورد واتش زد. کاش ارام میشد... کاش کسی بود که آرامش کند...
به اندازه ی تمام روزهای سردرگمی و سرگستگی نیاز به آرامش داشت....

طوطیا در اتاقش را به ارامی گشود... انقدر گریه کرده بود که سرش به دوران
افتاده بود... از اتاق بیرون آمد... اطرافش را نگاه میکرد. خانه ساکت بود...
میخواست به اتاقش برود تا حوله و لباس بردارد و به حمام برود.
نگاهش به دستگیره ی در اتاقش افتاد.

یک زنجیر طلایی از آن اویزان بود. زنجیر خودش بود... یعنی همان زنجیری
بود که به نوتریکا داده بود... فقط سالم بود... پاره نبود.
یک پلاک کوچک حرف لاتین تی هم به آن اویزان بود... زنجیرش را درست
کرده بود... اما پلاکی که به آن اویخته شده بود؟
گردنبند را به گردنش اویخت...
از پله ها پایین آمد.

سیما در آشپزخانه مشغول بود.
پس چرا آن خواستگاری که نوتریکا میگفت... نیامده بودند.
رو به مادرش گفت: سلام...
سیما حینی که پیاز رنده میکرد و چشمهایش خیس اشک بود...
-ساعت خواب...-

طوطیا نفس عمیقی کشید وگفت: امروز مهمون نداشتیم؟

سیما خندید و گفت: دخترای این دوره زمونه چه پررو شدن....

طوطیا گفت: ما ما ا ا ن...

سیما: خواستم زنگ بزنم... اما گفتم بده... حالا راجع به ما چه فکری

میکنن... این بود که دیگه زنگ نزدم و گفتم صبر میکنیم تا خودشون بیان...

بعدشم من امروز اصلا امدگی نداشتم...

طوطیا نفس راحتی کشید و سیما زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: چه خبرا؟

طوطیا: هیچی... من که از صبح خونه ام...

سیما لبخندی زد و گفت: بالاخره نوتریکا رو دیدی؟

طوطیا سری تکان داد و سیما با خنده گفت: چشمت روشن..

طوطیا سیخ نشست... یعنی چه!

سیما از حالتش خندید و ادامه داد: نظرت راجع بهش چیه؟

طوطیا مات و مبهوت گفت: یعنی چی؟

سیما: نظرت چیه راجع بهش؟

طوطیا اب دهانش رافرو داد....

سیما لبخندی زد و گفت: من و سیمین فکر کردیم که چه کاریه دختر و پسر

غریبه بیاریم سر سفرمون..... حالا اگه نظرتون مثبت باشه... چه بهتر که...

لعنتی... کور سوی امیدش فروکش کرد.

امید اینکه شاید نوتریکا چیزی بروز داده باشد و حرفی زده باشد....

سیما ادامه میداد. اما طوطیا نمی شنید... تا وقتی او پیش قدم نشود دلیلی

نداشت از حس درونی اش حرفی بزند.

این حس ناب تنها برای او بود.

بی حرف وقتی مادرش پشت به او کرده بود و همچنان حرف میزد از خانه خارج شد.

صبح با نوتریکا بد حرف زده بود... با دیدن این هدیه از جانب او میتوانست کمی کدورتها را نادیده بگیرد...

اهی کشید و به سمت خانه ی خاله اش رفت...

چهل و هشت قدم بود..... در زمان بچگی خیلی این مسیر را شمرده بودند.

سیمین با محبت و نگاه خاصی گفت: جونم خاله؟ نیوشا خوابه....

طوطیا: نه با نوتریکا کار دارم...

سیمین نگاه و لبخند معناداری زد و گفت: تو اتاقشه....

طوطیا سرش را پایین انداخت... امروز چطور یکباره به این نتیجه رسیده بودند

که پیمان آنها را در آسمانها بسته اند... هر چند دو قبضه فامیل بودند... هم

دختر عمو پسر عمو... هم دختر خاله پسر خاله...

در زد.

نوتریکا گفت: مامان من گرسنم نیست....

طوطیا: من مامانت نیستم...

نوتریکا در را به شدت گشود.

طوطیا از ترس یک قدمه عقب رفت.

نوتریکا لبخندی زد و گفت: تویی؟

طوطیا: نه نواده ی حاج عبدالله قاسم زندم....

نوتریکا خندید... به آرامی گفت: فکر میکردم خواستگاری باشی...

طوطیا: نیومدن... منو سرکار میذارى؟
لحنش تومنى هزار تومان با صبح فرق داشت!!!
از نیامدنشان ناراحت بود... نبود؟ نوتریکا نمیتوانست حالتش را تفسیر کند.
نوتریکا تنها خندید و طوطیا گفت: این کار توه؟
و به گردنبندهش اشاره کرد که در گردنش بود.
نوتریکا سری تکان داد و گفت: میخواستم صبح بدم بهت....
طوطیا خندید و گفت: چرا ندادى....؟
نوتریکا شانه اى بالا انداخت.
طوطیا آرام گفت: به هر حال مرسى....
نوتریکا هم با همان لحن جواب داد: به هر حال خواهش میکنم...
طوطیا خندید و گفت: مناسبش؟
نوتریکا: همینطورى.... تشکر از لطف.
طوطیا هوومى گفت و با لبخند ادامه داد: من برم....
نوتریکا: کجا؟
طوطیا: خونمون.....
نوتریکا: خوب....
طوطیا: رام ندادى تو اتاقت...
نوتریکا: هااان.. چیزه.... بهم ریخته است...
طوطیا: باشه.. فعلا... باز مرسى...
نوتریکا گیج ایستاده بود.. چرا دیوانه بازى درآورده بود.. اگر الان اتاقتش وحشى
بازار نبود نمیتوانست او را به داخل دعوت کند و باهم صحبت کنند....

اما بهتر نبود تا نتیجه ی قطعی آزمایشش صبر میکرد...
از گردنبد خوشش آمده بود... باید یک اینه هم برای اتاقش میخرید... خوبی
اش این بود که وقتی ان را میشکست کسی خانه نبود...
حالا چگونه این خرده ریزها را جمع کند.
شاید باید دست به کار میشد... بهتر از بیکاری و فکر و خیال بود...
طوطیا از پلاک خوشش آمده بود. خواستگار هم نیامده بود... خیلی خوب
بود... نه عالی بود... یکی چیزی در همین مایه ها...
اگر ان تیترو روزنامه ی لعنتی را ندیده بود الان بهترین لحظه ی زندگی اش بود.

نیما اهسته گفت: حالا چی میشه؟
جاوید اهی کشید وگفت: دو ساعت دیگه باید برم ازمایشگاه...
نیما اهی کشید وکلافه گفت: الان باید بگین؟
جاوید: وقتی قطعی نشده... چی پیام بگم؟
نیما کمی بعد پرسید: به خاطر همینه چند روزه اینقدر و سوا سی شده و مدام
وسایل شخصیشو جدا میکنه...
جاوید آرام پرسید: تو از کجا فهمیدی؟
نیما: من و نوید تو اینترنت خبر و خوندیم... فکر کردم بهتر باشه نوتریکا هم
ازمایش بده... گفتم پیام بهتون بگم...
تلخ خندی زد وگفت: شما هم که میدونستید...
جاوید با صدای مرتعشی گفت: دعا کن نیما...

نیما به اندازه ی کافی در گلویش حس سنگینی داشت... بهتر نبود پدرش این چنین با این لحن و صدا صحبت نمیکرد؟!

نیما روی صندلی نشسته بود و عصبی پایش را بالا و پایین تکان میداد.
نوید ده بارتماس گرفته بود...

جوابش هنوز آماده نبود....

پدرش را میدید که پاکتی را از متصدی آزمایشگاه گرفت.
ضربان قلبش بالا رفته بود..

زیر لب زمزمه کرد: خدایا به جوونیش رحم کن...

پدرش دستش را به دیوار گرفت...

نیما از جا بلند شد و به سمت جاوید رفت.

اهسته گفت: بابا...

جاوید با چشמהایی اشکبار نگاهش میکرد..

دنیا انگار بر سرش خراب شد....

جاوید نفس عمیقی کشید و با صدای خفه ای گفت: سا... سا...
لمه...

نیما هم مانند پدرش با چشמהای پر از اشک خندید.

فصل نهم: خدا حافظ...

طلا با آن لباس سفید دنباله دار و نیما با آن کت و شلوار مشکی چنان عاشقانه با نوای ویولن سل نوتریکا میر*ق* صیدند که انگار جز آنها هیچ کس دیگر در آن مهمانی با شکوه حضور نداشت.

مریم و نوید هم برای خودشان میگفتند و میخندیدند.

عشقشان خیلی هات و داغ نبود ... اما یکدیگر را دوست داشتند...

هر دو از موقعیت اجتماعی خوب و خانواده های خوب برخوردار بودند.

ناصر و نیوشا هم که چند روز پیش محرم هم شده بودند و نیوشا خدا را هم بنده نبود ... از کنارش تکان نمیخورد.

به درخواست نوتریکا عمه فائزه هم در مجلس حضور داشت. هرچند طیبه رویش نشده بود که بیاید...

ماهان هم گوشه ای با بساطش با روزبه و چند تن دیگر مشغول بودند... وقتی پیشنهاد ازدواجش به طوطیا با رد او مواجه شد دیگر دور برش نمی پلکید...

یک هیچ به نفع نوتریکا بود.

هرچند هنوز نتوانسته بود حس درونی اش را ابراز کند.... اما دیگر کل فامیل رابطه ی آنها را زناشویی می دانستند!

بعد از پایان ر*ق*ص دونفره ی عروس و داماد سیمین مهمانان را به شام فراخواند.

نوتریکا رو به طوطیا لپهایش را باد کرد و خندید.... خوبی اش این بود که با ان کفشهای پاشنه بلند نمیتوانست دنبالش بدود... فقط با حرص نگاهش کرد.

نوتریکا هم تا آنجا که جا داشت با چهره و ابرو و چشم از خجالتش در می آمد.

با ان قد کوتاه و اندام تپلش در ان پیراهن کوتاه طوسی و ساق مشکی که تا نیمه های ساق عریانش را می پوشاند دوست داشتی شده بود...

نوتریکا هم به نوبه ی خود ادم بود و چشم و گوش نبسته!

خودش هم با کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید و کراوات ترکیبی از رنگهای طوسی و مشکی سفید عالی بود.

دو چشم خاکستری خوب بهم می آمدند.

صرف شام باشوخی و خنده ی مهمانان همراه بود. جاوید و جلال راضی بودند.. سیمین و سیما هم که مشخص بود... تا جشن به اتمام نرسد آنها همچنان در هول و هراس می بودند.

نوتریکا کنار طوطیا ایستاد وگفت: نصف شبی چه خبره بشقابتو پر برنج کردی؟

طوطیا چشم غره ای به او رفت و نوتریکا باز سر تا پا نشاط شد.

نیو شام با نا صر م مشغول بود... نفس هم با طوطیا خوب جفت و جور شده بود و پسرها را چشم چرانی میکردند.

نوتریکا هم تمام هوش و حواسش معلوم بود پی کیست... فقط منتظر یک فرصت جانانه بود تا تمام حرفهایش را بگوید.

بعد از صرف شام... خیلی از بستگان دور قصد رفتن کردند.

نیما و طلا هم از خستگی یک گوشه پهن شده بودند... خانه شان هنوز رنگ نشده بود و آماده نبود... قرار بود چند روزی در اتاق نیما اسکان گزینند تا آماده شدن کامل خانه...

طلا که کلا عین خیالش نبود... نیما هم بدتر از او...

نوتریکا گوشه ای نشست ... حامد گیتاری به دستش داد و گفت: خوب حالا چی؟

نوتریکا: همون که قرار بود...

احسان خندید و گفت: ابروریزی نکنی..

نوتریکا: خفه...

احسان با خنده گوشه ای ایستاد. هیچ وقت از موسیقی خوشش نمی آمد.

حامد پشت ارگ رفت از ارکست خواسته بودند لحظه ای تجهیزاتشان را به آنها

قرض دهند... در حال تنظیم اهنگ بود....

نوتریکا برای این شب خیلی تمرین کرده بود.. تمام هم و غمش را گذاشته بود

برای خواندن این اهنگ قرضی ...

در حالی که پنجه هایش را روی سیم ها میکشید... تک سرفه ای کرد تا

صدایش صاف شود. امیدوار بود ابروریزی نکنند...

طوطیا در مسیر دیدش قرار داشت.

جالب این بود انقدر گرم صحبت با نفس بود که اصلا حواسش پی او نبود....

موزیک نواخته شد...

کمی بعد با صدای او همراه شد.

طوطیا چنان به سمش چرخید که صدای مهره های گردنش را شنید.

دوست دارم

چون دلمو نمیشکنی تو

بیشتر از خودم به فکر منی تو

دوست دارم

چون همیشه کنارمی تو

خسته که باشم بی قرارمی تو

به خاطر دلت که دریاست
چشایی که تموم دنیاست
همیشه از خودت گذشتی
به خاطر همین که هستی
دوست دارم
دوست دارم...
تو واسه من نفسی
نیست مثل تو کسی
یه ماه هه روی زمینی
تو پاک و مهربونی
تو قدرمو میدونی
توی دنیا بهترینی
همین که هستی
بهترینی / بهترینی / بهترینی / بهترینی...

دوست دارم
چون که تکیه گاهمی تو
تو گریه هام همیشه پناهمی تو
دوست دارم
چون تو شبا ماه منی تو

همه میگن نیمه ی گمشدمی تو...

به خاطر دلت که دریاست

چشایی که تموم دنیاست

همیشه از خودت گذشتی

به خاطر همین که هستی

دوست دارم

دوست دارم....

شاید خیلی عالی نبود... اما برای طوطیا انقدر بود که چشمهایش پر از اشک

شود و تا اتمام اهنگ یک لحظه هم نگاهش را از او نگیرد.

نوتریکا چشمکی نثارش کرد.

طوطیا سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

اهنگ تمام شد... با تمام وجود برای یک نفر خواند.

نوتریکا منتظر بود بیاید چیزی بگوید... نیامد... ناچاراً خودش رفت و گفت:

خوب بود؟

طوطیا چینی به بینی اش انداخت و گفت: اییی... بدک نبود... اما... یه جاشو

اشتباه خوندی...

نوتریکا: کجاش؟

طوطیا: اونجاش که میگه یه ستاره روی زمینی..

نوتریکا لبخندی زد و گفت: فضا نورد ا ماه و ول نمیکنن به ستاره بچسبن!!!

طوطیا لبخندی به پهنای لب زد...

چال گونه اش هویدا شد.

نوتریکا هم متقابلاً خندید ...

رگ پیشانی اش را به نمایش گذاشت.

نوتریکا را صدا کردند و او ناچاراً طوطیا را تنها گذاشت.

طوطیا به آسمان خیره شد. ماه کامل بود... بیست و هشتم اردیبهشت روز

جشن نیما و طلا.. روز اعتراف نسبی نوتریکا...

شاید بهترین روز زندگی اش بود.

نیما و طلا سوار مزدا ۳ تیپ جدید نوتریکا شدند... نوتریکا خودش هم برده

بود ان را گل زده بود.

هدیه ی عروسی نوتریکا به برادرش یک دور زدن با ان بود.... هرچند ماشین را

دو هفته هم نبود که پدرش خریده بود....

نوتریکا ان را از جانش بیشتر دوستش داشت. مهمانان خداحافظی کردند و

رفتند.

شب جای خود را به صبح داد. حامد و احسان به معنای واقعی زحمت

کشیدند... تمیز کاری باغ و جمع کردن میز و صندلی ها خیلی طول کشید و

انها با شوخی و خنده به همراه نوتریکا مشغول بودند.

نیما و طلا هم از خانواده خداحافظی کردند و با اتومبیل نیما به سمت شمال

حرکت کردند... تا ماه عسلشان آغاز شود.

قرار بود صبح زود نیما و طلا به ماه عسل بروند.

طوطیا شب را نخواهید... اعتراف زیبایی بود... اما چه فایده... او فقط یک شعر را خواند... حتی شعری که از خودش هم نبود. به هر حال تا از زبان خودش نشنود... نمیتوانست احساساتش را متقابلا بیان کند.

دانشگاه را چه میکرد... ساعت ده کلاس داشت.

نوتریکا او و نیوشا را با موتور رساند. ماشینش هنوز گل زده بود...

جلوی در دانشگاه رو به طوطیا گفت: ظهر میام دنبالت..

طوطیا: واسه چی؟

نوتریکا اخم کرد و گفت: واسه چی داره؟

طوطیا: خوب بیا...

نیوشا لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: خدا حافظ و وارد دانشگاه شد.

نوتریکا با اخم گفت: اصلا نمیام...

طوطیا: نیا... خدا حافظ....

نوتریکا: خداحاضی نمیکنم....

طوطیا: نکن.... ولی خدا حافظ و خندید و وارد دانشگاه شد.

نوتریکا میخواست خودش و او را با هم تکه تکه کند.

وارد خانه شد.... تا ساعت سه مثل مرغ سرکنده این طرف و آن طرف میرفت...

یک انگشتر نگین دار ظریف هم خریده بود.

دیگر باید حرفهایش را میزد... دیشب شب زیبایی بود... امیدوار بود طوطیا

جوابش به او مثبت باشد. هرچند تقریبا صد در صد احتمال میداد مثبت باشد.

یعنی چه کسی بهتر از او...

وارد اتاقش شد... روی تخت دراز کشید و به سقف سفید خیره شد...
پوسترهایش را برداشته بود... اتاقش را رنگ کرده بود... نوشده بود.
نیما که میرفت اتاقش احتمالا به او میرسید.
نوتریکا با اینجا مشکلی نداشت که هیچ... خیلی هم با دنجی ان راحت
بود... به هر حال حاضر نبود اتاقش را عوض کند.
ساعت دو بود.

بس بود دیگر باید به دنبال طوطیا میرفت...

سیمین: کجا سرظهری؟

نوتریکا: دنبال طوطیا...

سیمین: زوده که...

نوتریکا: نه... کاری نداری؟

سیمین خنده ی معنا داری کرد وگفت: به سلامت..

نوتریکا: خداحافظ....

سیمین سری تکان داد و با حسی خوشایند مشغول کارهایش بود. خانه هنوز
بهم ریخته بود.

خوشبختانه گلهای ماشین را کنده بود... سوار شد و یک بار به اینه نگاه
کرد... خوب بود... اما به نظرش مدل موهایش افتضاح بود.. نیمی عقب...
نیمی بالا... نیمی در صورت... انقدر ژل و تافت زده بود که مثل چوب شده
بود.

دقیقا امروز که برایش مهم بود باید اینقدر افتضاح می بود؟

جلوی دانشگاه جای پارک نبود... مجبور شد سر خیابان پارک کند.

از ماشین پیاده شد... با عشق دزدگیر مزدای ابی نفتی اش را فشرد.

جلوی در دانشگاه ایستاده بود و منتظر بود... یازده تا پیام کوتاه هم به طوطیا داده بود که من یک ساعت است جلوی در منتظرم... چرا نمیای... کجایی؟

اخرش هم دید... او مثل پنگوئن سعی دارد تند تند قدم بردارد...

نوتریکا با لبخند از خیابان رد شد و به سمتش آمد و گفت: سلام..

طوطیا چپ چپی نگاهش کرد و گفت: علیک سلام... ابروم و بردی... خوب

یه دقیقه دندون رو ج*گ*ر*بذار...

نوتریکا: خوب کجا بریم؟

طوطیا: چه میدونم... من گرسنمه...

نوتریکا با غیظ گفت: تو که گشنه ی خدایی هستی... و خندیدی...

طوطیا با حرص میخواست از خیابان رد شود... نوتریکا دستش را گرفت

وگفت: حالا قهر نکن...

طوطیا فوراً دستش را از دست او درآورد و گفت: این حرکات چیه... زشته

جلوی بچه ها...

خیابان عریضی بود... هنوز داشتند بحث میکردند.

نوتریکا ایستاد وگفت: اصلاً محبت بهت نمیداد....

طوطیا خندید و. گفت: توهم که چقدر به من محبت..... اما همان لحظه

متوجه موقعیتشان شد....

هولش داد و جیغ زد: نوتریکا مراقب باش...

و وانت ابي ای محکم او را به سمتی پرت کرد...نوتریکا ماتش برده بود...
صدای جیغ طوطیا و جیغ لاستیکهایی که ترمز کرده بودند و روی زمین نقش
بسته بودند... یکی بود....

صدای هیاهو... به آرامی بالای سر طوطیا ایستاد.... غرق خون بود.
مبهوت... به راننده خیره شد.

شهرام بود... برادر شیده....

میخواستند فرارکنند... مردم اجازه ندادند.

نیوشا با دیدن صحنه جیغ زد و بالای سر طوطیا نشست بود و گریه میکرد.

نوتریکادر میان ان همه سر و صدا فقط خس خس نفسهای او را می شنید....
کتانی اش از پا درآمده بود.

صفحه ی ساعت مچی اش ترک خورده بود. از بینی و دهانش خون می امد...
روی اسفالت هم رنگی شده بود.

نمیدانست چه شد... یا چه اتفاقی افتاد... آنها داشتند حرف میزدند...

نفسش رافوت کرد... در راهروی اورژانس نشسته بود... پیراهنش خونی بود....
اینبار خون خودش نبود..

طوطیا را به اتاق عمل بردند....

هنوز نمیدانست و نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است... تمام کارها را نیوشا
انجام میداد... گریه میکرد... به این سو و ان سو میرفت. هنوز مات مات بود.

دستی روی شانه اش قرار گرفت... مردی بود.

چهره اش آشنا بود... صدایش را از دور می شنید... خسته بود... سرش گیج
میرفت. دهانش خشک بود.... یک تصویر از جلوی چشمش کنار نمیرفت.

چهره ی طوطیا... حرفهایش... لبخند هایش... محبت هایش... صورت
خونی اش....

جاوید صدایش کرد... نوتریکا سعی کرد تمرکز کند... اما بعد همه جا سیاه
شد...

سنگین بود... به آرامی از جا برخاست... به دستش سرم بود... ان را کند... د
راتاق تنها بود. بی حواس از انجا بیرون آمد... در راهرو نوید را دید...
نوید به سمتش آمد وگفت: چرا بلند شدی؟
نوتریکا نگاهش میکرد.

نوید آرام او را روی صندلی راهرو نشانند وگفت: خوبه... عملش کردن...
همین الان از اتاق عمل اوامده بیرون....

نوتریکا مانده بود او از کی حرف میزند... اصلا چه شده بود... چرا خانه نبود.
به سختی پرسید: من کجام؟

نوید به آرامی گفت: نوتریکا یادت نیست؟ طوطیا تصادف کرد... آوردیش
بیمارستان...

افسری همان لحظه جلو آمد وگفت: شما راننده رو میشناختین؟

چند نفر شهادت دادند عمدی بود...

میشناخت... عمدی... عمدی بود...

نوید با کلافگی گفت: اخه کی ممکنه با طوطیا دشمنی داشته باشه...

نوتریکا با خود فکر میکرد... طوطیا نه... او... خودش... طوطیا شد سپرش...

کاش نمیشد... همه ی آتش ها زیر سر خودش بود... کی یک روز خوش
میدید... کی میتوانست آرامش داشته باشد.

سرش را میان دستش گرفت.

نوید سعی داشت آرامش کند...

طوطیا چه گ*ن*ا*هی داشت... صدای پدرش و عمویش را شنید...

نوتریکا ایستاد... پزشک طوطیا بود.

جلال انگار گریسته بود... چشمانش ششهادت میدادند.

نوتریکا به سرعت خودش را به جمع آنها رساند.

حرفهای پایانی پزشک را شنید.

-خوشبختانه عمل موفقیت امیز بود... شکستگی جمجمه خیلی شدید

نیست... و ما تونس تیم جلوی خونریزی و بگیریم... توکل کنید به خدا... ما

هرکاری که از دستمون بریاد انجام میدیم... امید داشته باشید... در حال

حاضر بیهوشه... و تابوش نیاد...

نوتریکا وارد بخش مراقبتهای ویژه شد...

نوید هم به دنبالش..

پرستاری آماده ی غر غر کردن بود... خواست تذکر بدهد...

اما نوتریکا به زحمت و بریده بریده گفت: فقط ۱ دقیقه... تو رو خدا....

لحنش یا نگاه ملتسمانه اش... هرچه بود پرستار نرم شد...

اتاقی را نشان داد. از پشت شیشه نگاهش میکرد... خیلی ها را به این شکل

اویزان به سیم ولوله دیده بود.... چشمهایش بسته بود.

ان خطهای سبز روی صفحه ی مشکی که مثلث وار میرفتند پشت سر هم ...
نشان میداد زنده است...

کاش چشمانش را باز کند... قول میدهد دیگر وقت را از دست ندهد.

ارام گفت: طوطیا دوست دارم... به خدا خیلی دوست دارم...

اصلا اگر چشمهایش را باز کند قول میدهد به او بگوید هزار بار دوستش
دارد... بیشتر... هر روز... هر روز میگوید... چرا بیدار نمیشد. خوابش
سنگین نبود.

نوید دستش را روی شانه ی او فشرد.

نوتیکا زمزمه کرد: بدون اون میمیرم...

نوید اهسته گفت: توکل کن به خدا... خواست حرف دیگری بزند که او رفت
دیگر ناپستاد که بشنود... باید توکل میکرد... باید خدا را صدا میکرد... خدا
حق نداشت تقصیر او را گردن دیگری بیندازد...

تاکسی سوار شد... فقط گفت: م*س*تقیم... حتی نمیدانست کجا...

به ترافیک خورده بودند... کلافه حساب کرد و پیاده شد...

راهی را پیش گرفته بود که نمیدانست کجاست... قدم برمیداشت و سعی
داشت حرفهایش را مرتب کند و به او بگوید....

چه بگوید؟ بنده اش است... اختیارش را دارد... اما چرا حالا... چرا حالا که
همه چیز داشت درست پیش میرفت....

چقدر نذر کنند... چقدر بدهد او را پس بگیرد؟ در راستای اتوبان قدم
برمیداشت... اصلا کجا بود... نمیدانست.. قدمهایش تند بود.... دنبال

خلوتگاهی بود... شاید هم دنبال خدا میگشت... باید توکل میکرد.. باید او را پیدا میکرد تا به او توکل کند تا طوطیا نجات یابند تا...
شب شده بود... قدمهایش بی رمق بود... نمی دانست کجاست... کجا می رود... از کجا می آید...
حتی به طوطیا نگفته بود چقدر دوستش دارد...
نگاهش به تاریکی افتاد... به ماه .. به ستاره ها... به آسمان ابری و غبار الود...
خدا کجا بود؟ در همین نزدیکی ها... نزدیک تر از رگ گردن؟
به کجا میرفت و به خدا توکل میکرد؟
ایستاد... خدا را میتوانست حس کند... خدا ... خدا... خدا...
نالان گفت: چرا اینکارو کردی؟ چرا؟
دو زانو به زمین افتاد... گریه میکرد... نباید میگریست.. باید توکل میکرد...
حالا وقت این کارها نبود... باید امید می داشت...
با تمام وجودش فریاد کشید: خدایا... هنوز امیدی هست؟
و انعکاس صدایش در فضا پیچید... انگار خدا جواب داد: هـــــست...
هست ... هست ...

خورشیدر

۱۷:۱ جمعه ۲۸ مرداد ۹۰

پایان جلد اول.